اطلاعات هفتگی
شماره ۳۴۹۷
چهارشنبه ۳۰ آذر ۱۳۹۰
بها ۷۰۰۰ ریال

اروپا، اتحاد سیاسی یا فروپاشی اقتصادی

سیفی: رابطه، در ووشو تأثیری ندارد

سرگذشت خواندنی یک خبرچین

شب عروسی به خانه پدرم برگشتم

روستایی یک نفره در دل کویر

مجری برنامه نیمروز:

بعضی ها اجرا را عوض کردند





نارسیس NARSIS
تهیه کننده و عرضه کننده کلیه محصولات ورزشی و لاغری
ارسال رایگان تهران ۱ ساعته شهرستان ۴۸ ساعته
هدیه نارسیس: گردگیر گوداستار ✓ گن اسلیم لیفت ✓ خرد کن نایسر دایسر ✓ ماسوژور و ماسک صورت ✓ ست چاقو میراکل ✓ ست مانیکور ناخن ✓ حجم دهنده لب
AB-ROKET
دستگاه دراز نشست آبروکت
دارای ۲۴ حالت ورزشی
تغییر وزن در ۱۰ روز
MEGAMASS
پودر چاقی مگاماس
MEGAMASS
مواد ویتامینه و پروتئینه چاقی حداقل
چند کیلو در هفته بدون بازگشت
با مجوز رسمی از وزارت بهداشت و درمان
محصول کشور آلمان
شلوارک ویبره حرارتی
دو کاره ۶ موتوره
VITAL FORM
برای استفاده در ناحیه شکم ، ران ، باسن، رفع افتادگی شکم کاهش وزن
بین ۸ تا ۱۲ کیلو در ماه
محصول 2010 آلمان
Healer
NEW
Healer
جدیدترین نوع کمربند ویبره حرارتی دارای حس هوشمند
و چهار موتور قوی کاهش وزن بین ۱۰ تا ۱۵ کیلو در ماه
پر فروش ترین کمربند در دنیا
دستگاه ورزشی توتال گر
تغییر وزن در ۱۰ روز
کپسول لاغری لنیکس
LEANX
کاهش سریع وزن در عرض
یک دوره بین ۱۰ تا ۱۵ کیلو
با شماره پروانه بهداشت
۳۰۲۰۰۳۴۲۵۳
ست بیوتی کلاب
BEAUTY CLUB
برطرف کننده چین و چروک و لک صورت
روشن کننده پوست در کمترین زمان
به طریق اولترا سونیک
MIRACLE 2
کرم کوچک کننده بینی
قابل استفاده برای بینی های
گوشتی و غضروفی در مدت یک ماه
به زیبایی ایده آل خود برسید
جیک تاور
یک باشگاه خانگی با قابلیت نصب آسان و دارای ۱۰۰ حالت ورزشی و بدنسازی
صندل افزایش قد
تحریک کننده عصب های کف پا
از طریق طب سوزنی و الکترو تراپی
جهت درمان آرترز بدون محدودیت سنی
گن جادوئی اسلیم لیفت
SLIMLIFT
کاهش ۲ - ۳ سایز بند دار و بدون بند
به محض پوشیدن بالابرنده سینه
محصول تایوان
MAGIC MIX
رفع سفیدی مو با استفاده از این
محصول در عرض یک ماه دیگر از
موهای سفید خبری نیست
زاندروکس
Xandrox
درمان ریزش مو در کمتر از دو ماه
موهایتان تقویت و پرپشت خواهد شد
محصول کشور آمریکا
بستنی ساز الگانت
استیم أ بلت
کمربند لاغری سونا بخار
Steam-O-Belt
دستگاه مجیک برا
MAGIC BRA
فرم دهنده و تنظیم سایز
مخصوص بانوان
انواع کرم پارتنر لاو
رفع تیرگی زیر بغل و کشاله ران
رفع ترک شکم بعد از زایمان
کرم کالوژن
برطرف کننده چین و چروک صورت
رفع جوش و لک
آبرسان پوست
کرم والنسی
قسمت های لاغر و گود صورت
را در کمترین زمان پر می کند
دارای تائید وزارت بهداشت و درمان
سیگار الکترونیک
به راحتی سیگار خود را ترک نمایید
پودر پرفکت
Prefect
پر پشت کننده
مو در چند ثانیه
در وزن های
۲۵-۱۰
۹۰-۵۰
گرمی
سیبا ملی: ۰۱۰۴۸۰۳۷۸۲۰۰۰ سپهر صادرات: ۰۲۰۱۳۹۰۳۱۵۰۰۰
۷۷۹۲۹۱۲۸ ۷۷۹۱۱۲۵۹ ۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۴
۷۷۹۱۱۲۹۷ ۷۷۹۲۸۹۷۴ ۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۵
۷۷۱۹۴۴۴۴ ۷۷۷۱۷۱۵۹ ۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۶
دستگاه اپیلاسیون دائم
ROYAL EXPORT
با سه تا چهار بار استفاده
از موهای زائد خبری نیست
دارای تایید وزارت بهداشت
محصول ایتالیا گالا بهداشتی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱٦) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱٤ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳٤۹۷ - چهارشنبه ۳۰ آذر ۱۳۹۰
۲۵ محرم ۱٤۳۳ ۲۱ دسامبر ۲۰۱۱

یاد و یادواره

تاسیس دار الفنون



در ۳۰ آذر ماه سال ۱۲۳۰ هجری شمسی مدرسه «دارالفنون» اولین مدرسه عالی پلی تکنیک به سبک مدارس اروپایی تأسیس شد. این مدرسه به کوشش امیر کبیر صدر اعظم لایق دوره ناصرالدین شاه دایر شد. دارالفنون نخستین تجربه ایرانیان در تأسیس مدارسی به سبک جدید و در قالبی منظم بود. این مدرسه ابتدا با شش استاد اتریشی در رشته های **مهندسی، توپخانه، سواره نظام، معدن شناسی، طب، جراحی تشریح، علوم طبیعی و داروسازی** آغاز به کار کرد. اولین محصلان این مدرسه ۱۰۵ تن بودند و مدت تحصیل هم شش تا هفت سال بود. شکل و محتوای فرهنگی مدرسه دارالفنون عناصر آگاه کشور را بر آن داشت تا در مورد تغییر نظام آموزشی بیاندیشند. گفتنی است که تحصیل در این مدرسه رایگان بود و از همان ایام به تدریج بخشی از بودجه کشور به آموزش و تأسیس مدارس عالی علمی اختصاص داده شد.

سالروز تولد کلاهدوز

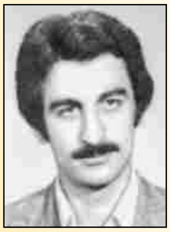


در اول دی ماه سال ۱۳۲۵ هجری شمسی یوسف کلاهدوز از سرداران سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در قوچان متولد شد. شهید کلاهدوز پس از پیروزی انقلاب اسلامی با عزمی راسخ تر به راه خود ادامه داد. او بعد از آغاز جنگ تحمیلی رژیم بعثی عراق علیه جمهوری اسلامی ایران به جبهه های جنگ شتافت و سرانجام به فیض شهادت نائل آمد و به عنوان سردار حماسه ثامن الائمه نامش جاویدان شد.

عملیات کربلای چهار

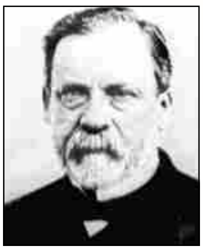
عملیات کربلای چهار با رمز محمد رسول الله(ص) در ۳دی ماه سال ۱۳٦۵ هجری شمسی در منطقه عملیاتی غرب اروند رود آغاز شد. عملیات کربلای چهار با هدف انهدام نیروهای دشمن بعثی در منطقه مورد نظر از طرف نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی انجام شد. دلاور مردان سپاه اسلام ضمن موفقیّت در اجرای عملیات و پاک کردن منطقه عملیاتی از لوث وجود دشمن تعداد کثیری از آنان را به هلاکت رسانده یا به اسارت گرفتند.

شهادت استاد کامران نجات اللهی



در ۵ دی ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی کامران نجات اللهی از استادان دانشگاه پلی تکنیک سابق به دست عوامل رژیم طاغوت به شهادت رسید. استاد نجات اللهی همراه دیگر استادان برای نشان دادن مخالفتش با اعمال رژیم پهلوی و همگامی با مردم مسلمان و مبارز ایران؛ و همچنین اعلام حمایت از دانشجویان مبارز ابتدا در دانشگاه تهران و سپس در وزارت علوم تحصن کردند. عوامل رژیم پهلوی برای درهم شکستن اعتصاب استادان به آنان یورش بردند و در این درگیری استاد کامران نجات اللهی به شهادت رسید.

تولد لوئی پاستور



در ۲۷ دسامبر سال ۱۸۲۲ میلادی لوئی پاستور شیمیدان، پزشک و میکروب شناس فرانسوی در دهکده ای کوهستانی در فرانسه متولد شد. او اگر چه در دوران تحصیلی پیشرفت زیادی نداشت، عاقبت از دانشگاه **سوربن فرانسه** دکتری خود را گرفت و در مقام استاد شیمی به تدریس و تحقیق مشغول شد. تحقیقات پاستور درباره ساختمان شیمیایی مواد آلی از مراجع مهم گسترش علم شیمی آلی است و در همین تحقیقات او دریافت که عمل تخمیر ناشی از وجود موجودات ریز زنده است و سرانجام مطالعات و تحقیقات مستمر پاستور منتهی به کشف روش پاستوریزاسیون یا میکروب زدایی شد. پاستور پس از کشف میکروب در سال ۱۸۸۵ میلادی نخستین واکسیناسیون را علیه بیماری هاری با موفقیت انجام داد.



تسلیت

با نهایت تأسف و تأثر با خبر شدیم همکار گرامی مان **علی دقیقی آبکناری** همکار بازنشسته مان به سرای باقی شتافت، ضمن عرض تسلیت صمیمانه، برای روح آن مرحوم غفران و رحمت واسعه الهی و برای خانواده و سایر وابستگان ایشان، صبر و اجر آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

سالروز میلاد حضرت عیسی مسیح(ع) بر همه موحدان و مسیحیان به ویژه هموطنان عزیز مسیحی مبارک باد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

بهانه ای برای همنشینی و انس

امروز آخرین روز پاییز است و در پایان این روز این فصل تمام می‌شود. البته بنده در این یادداشت نمی‌خواهم تعداد جوجه‌ها را بشمارم که می‌گویند جوجه را آخر پاییز می‌شمارند. اما می‌خواهم چیز دیگری بگویم.

امشب که شب اول زمستان است و ظاهراً بلندترین شب سال، ما ایرانی‌ها از سده های پیش تا به حال مراسمی داریم که به آن «شب چله یا شب یلدا» گفته می‌شود.

امسال البته هنوز همه مادر گرامی‌داشت محرم امام حسین (ع) سوگواریم و جشن و سرور نداریم بویژه آن که امروز چهار شنبه بنا به قولی شهادت امام سجاد نیز هست که مظلوم بالاجبار در خانه نشسته حماسه کربلا به حساب می آید که از قافله شهدا به ناگزیر دور ماند و رسالت سنگین‌تری همراه خواهر مظلومه‌اش زینب کبری(س) بر دوش گرفت و پیام عاشوراییان را به جامعه غفلت زده و به ظلم یزید خو کرده رساند. اما...

اما دور هم جمع شدن و دور سفره ای نشستن، منافاتی با تحریم این ایام محرم ندارد. این سنت فرصتی است تا ما که معمولاً کمتر می‌توانیم دور هم جمع شویم و به چشم‌های همدیگر نگاه کنیم و با هم حرف بزنیم، در جمع خانواده حاضر شویم و لختی را با هم بگذرانیم. فرصت دور هم نشستن و گفتن و به داد هم رسیدن، نگاه کردن به چهره های یکدیگر و قوام دادن به نهاد خانواده به هر بهانه‌ای که باشد فرصت نیکویی است و بهانه شب یلدا و پهن کردن بساط شب‌چله خوب و مناسب است تا نهاد خانواده در یک جمع صمیمی دیگر محبت و انس و پیوند را تجربه کند. امروز متأسفانه زندگی ماشینی و مشغله‌های روزمره ما آدمها کمتر فرصتی به دست می‌دهد تا دور هم بنشینیم و وقتی خوش کنیم. از همدیگر باخبر شویم، همین که به سراغ همدیگر برویم، به خانه اقوام سر بزنیم و پای سفره‌ای بنشینیم و شام و میوه‌ای با هم بخوریم ما را به هم نزدیکتر می‌کند، به ویژه خانواده‌ها را که به چنین جمع‌هایی سخت نیازمندند.

یکی از مهمترین مشکلات جامعه امروزی ما گسست خانوادگی است. من هر وقت به آمار طلاق نگاه می‌کنم (که هر ماه ثبت احوال آن را اعلام می‌کند) بر خودم می‌لرزم که چرا باید خانواده در ایران شاهد چنین گسست غیر قابل قبولی بشود؟ و چرا خانواده‌ها این همه باید در استمرار و تداوم خود دست‌اندازهایی چنین نمایان در پیش چشم خود ببینند؟ این آمارها زنگ‌های خطر را برای همه ما و جامعه ارزشی ما به صدا در می‌آورد.

یکی از علت‌های آن هم این است که کمتر با هم صحبت می‌کنیم، کمتر دور یک سفره می‌نشینیم و فرصت‌های کمتری را با هم هستیم و وقت‌هایمان را بیش از آن که با خانواده بگذرانیم در جاهای دیگری صرف می‌کنیم.

امشب از جمله فرصت‌هایی است که می‌توانیم آن را غنیمت بشماریم، دور هم جمع شویم، سفره بزرگتری پهن کنیم، اگر بزرگ خانواده‌ایم به دامادها و عروس‌هایمان تلفن بزنیم تا شام را میهمان ما باشند و اگر اعضای کوچکتر خانواده هستیم امشب را پیش پدر و مادرمان برویم و شام را با آنها بخوریم. همین شب نشینی‌ها و مهر پراکنی‌ها و چشم در چشم هم دوختن‌ها و لبخند نثار یکدیگر کردن‌ها... روحیه ما را بهتر می‌کند. شوق زندگی به ما می‌دهد، اخم از پیشانی ما دور می‌کند و لبخند به جای آن می‌نشاند. مهربانی به ما می‌آموزد و لذت انس و همدلی و همراهی.

زندگی کوتاه‌تر از آن است که در پیچ و خم دغدغه‌ها و مشغله‌های مزاحم هر روزه بی‌آنکه با خبر شویم به هدر رود و ما را گرفتار فرسودگی کند، پس، از دقایقش باید بهره برد و بهانه‌هایی که می‌توان از آن برای دور هم نشستن و بذر محبت و انس پاشیدن استفاده کرد، ساده نگذشت، هر چه بیشتر با هم باشیم و با هم گفتگو کنیم و با هم به لحظه‌های خوب زندگی چشم بدوزیم، دنیای خود و اطرافیانمان را قابل تحمل‌تر خواهیم کرد.

بهانه نیاوریم. می‌شود ساعتی کار و گرفتاری را کنار گذاشت، مشکلات اقتصادی را به فردا موکول کرد، ترافیک را بهانه نیاورد، ناراحتی‌ها را به کنار گذاشت و عزمی جزم کرد برای با هم بودن و با هم خندیدن و البته نه به هم خندیدن. امشب از آن شب‌هایی است که به بهانه‌ای می‌توان قهر و کینه را به کناری نهاد و بر سر یک سفره نشست و ساعت‌هایی را به شوق زندگی و محبت گذراند تا بلندترین شب سال به سحر و سپیده‌ای دلنشین برای فردایمان و فردای زندگیمان پیوند بخورد. ■

توضیح در مورد پاورقی «نقبی به تاریخ»

متأسفانه به دلیل تأخیری که در تحویل به موقع مطلب به علت کسالت نویسنده پیش آمد، پاورقی تاریخی «نقبی به تاریخ» یا «تاریخ تاراج» به چاپ نرسید. با عرض پوزش از خوانندگان ارجمند دعوت می کنیم شماره آینده ادامه این پاورقی را مطالعه فرمایند.

نامه های بدون واسطه

قید و بندهای زندگی

ما انسان‌ها با قید و بندهایی که به پای خود می‌بندیم زندگی را سخت می کنیم. چون برای دل خود زندگی نمی کنیم دوست داریم آنگونه باشیم که دیگران می‌خواهند، بدن خود را سفت می کنیم، فشار زیادی را متحمل می‌شویم تا سیخ و راست راه برویم مبادا به کسی تنه بزنیم و مجبور بشویم عذرخواهی کنیم در حالی که هر کلام می‌تواند سر آغاز یک دوستی باشد، با عبور کردن از دوران کودکی، لذت راه رفتن را هم از یاد برده‌ایم!

گاهی بد نیست مانند کودکان، به قوطی خالی کنار خیابان لگد بزنیم، گاهی لی‌لی کنیم و از روی جوی آب بپریم و اگر لازم شد با دوست خود کنار خیابان خلوتی بنشینیم و هندوانه‌ای را گاز بزنیم حتی می تواند آب از لب‌ولوچه‌مان سرازیر شود!

اگر توانستیم یک روز، این گونه زندگی بکنیم، آن روز برایمان زیبا و خاطره‌انگیز می‌شود.

عباس عابد- اندیشه

گرانی مسکن و...

مسأله گرانی مسکن و مشکلات اقتصادی همواره در مطبوعات مطرح می‌شود، اما به نظر می‌رسد مسؤولان توجهی به حل این معضل ندارند! نمایندگان مجلس شورای اسلامی نیز چندی پیش وزیر مسکن و شهرسازی را به مجلس فرا خواندند که درباره گرانی مسکن توضیح دهد که پاسخ‌های وزیر مسکن هم به نمایندگان سؤال کننده را قانع نکرد. وعده واگذاری زمین‌های ۹۹ ساله و پرداخت وام به متقاضیان خرید و اجاره مسکن باعث شد برخی از صاحب‌خانه‌ها به فکر بالا بردن ودیعه و اجاره‌خانه بیفتند و مستأجران، به ویژه افراد حقوق‌بگیر که از درآمد ثابتی برخوردارند، راهی جز تسلیم در برابر خواسته‌های صاحب‌خانه‌ها نداشته‌باشند. برخی از افراد برای پرداخت به موقع اجاره‌خانه و خرید مایحتاج ضروری و رفع نیازهای خانواده، مجبورند چند شیفت و گاه تا پاسی از شب کار کنند، اما موتور گرانی تندتر کار می کند و شعارهای مسؤولان هم نتوانسته است آن را از حرکت باز دارد و نرخ اجاره‌خانه به قدری بالا رفته است که برخی از خانواده‌ها را به حاشیه‌نشینی وادار کرده است. فقر و فاصله طبقاتی به قدری گسترش یافته است که خانواده‌ها حتی هزینه درمان فرزندانشان را نمی‌توانند بپردازند.

علی‌اکبر فرقانی ــ تهران

کاریکلماتور

موش و ماهی در شکم گربه با هم آشنا می‌شوند، ماه برای این که پشه اذیتش نکند، ملحفه ابر را روی خود می کشد، گهواره و کالسکه، فرزندان تختخواب دونفره هستند، بهترین منظره‌ای که در زندگی‌ام دیده‌ام در یک شب تابستانی بود که ماه از حرکت باز مانده بود و تمام ستاره ها جمع شده و آن را هل می‌دادند.

بهرام بوادی ــ یزد

چند گلایه از شما

خانمی ۴۷ ساله و خانه‌دارم که بیش از ۲۰ سال است به همراه خانواده از خوانندگان قدیمی شما به حساب می‌آیم، اما اجازه بدهید به عنوان یک خواننده قدیمی چند گلایه را مطرح کنم:

نخست آن که آیا خواننده بودن زنان فضیلت است که شما با یک خانم خواننده مصاحبه کرده‌اید؟ نکته دیگر اینکه در سری جدید خاطرات کلانتر جذابیت‌های قبلی دیده نمی‌شود. بهتر است خاطرات دوران خدمت کلانتر چاپ شود و نه به خارج رفتن و از زیبایی‌های کشور دیگر تعریف کردن که ربطی به ما ندارد! و بالاخره اینکه مطلبی در مورد تأثیر چاقی زنان در خوشبختی همسرانشان نوشته‌اید که گمان می‌کنم شما به تأثیر شگرفی که مطالب مجله بر روی مخاطبان خود می‌گذارد خیلی واقف نیستید. قاعدتاً زنان بسیاری هستند که ممکن است از همسران خود چاق‌تر باشند و تا به حال هم هیچ مشکلی با یکدیگر نداشته‌اند اما ممکن است چاپ اینگونه مطالب در آنها احساس نارضایتی به وجود بیاورد.

امید است همچنان که اکثر مطالب مجله خوب و قابل استفاده ومفید هستند چنین ضعف‌های کوچکی هم در آن دیده نشود.

یک خواننده قدیمی شما از تهران

ما اتاق سیگار می‌خواهیم

فلسفه ممنوعیت استعمال دخانیات در اماکن عمومی این است که ضرر ناشی از دود سیگار متوجه سایرین نشود. در این مورد البته معمولاً افراد مراعات می‌کنند و در اماکن عمومی به خاطر اعتراض دیگران سیگار نمی‌کشند اما در خانواده که کوچکترین و در عین حال مهمترین جامعه انسانی است این بی‌توجهی همچنان ادامه دارد و جالب اینکه معمولاً افراد سیگاری محیط خانه و خانواده را در زمره اماکن عمومی به حساب نمی‌آورند! پیشنهاد می‌کنم در هر خانواده‌ای اگر یکی از اعضای آن سیگاری است (معمولاً پدر خانواده) اتاق و یا بالکنی مخصوص مصرف سیگار تعبیه شود و عزیزان محبت فرموده برای آنکه دیگر افراد خانواده بدون اراده از دود سیگار بهره‌مند نشوند! در جمع آنها سیگار نکشند و به بهداشت خانواده کمک کنند. همین طور در مورد استفاده از قلیان که در حال حاضر در بسیاری از رستوران‌ها مرسوم است و در این سفره‌خانه‌ها و رستوران‌های سنتی چه بخواهی و چه نخواهی مجبوری از دود آن استفاده کنی. در بسیاری از کشورها که طرح ممنوعیت استفاده از دخانیات در اماکن عمومی ممنوع شده است مکانهایی را در نظر گرفته‌اند که به اتاق سیگار موسوم است. در آنجاها افراد دودی به راحتی و به قدر کافی، نیاز دودی خود را تأمین می‌کنند و بدون آنکه مزاحمتی برای دیگران به وجود آورند و یا مجبور باشند در خانه از سیگار و قلیان استفاده کنند به این اماکن خاص رفته و رفع نیاز می‌نمایند. فکر می‌کنم در نظر گرفتن اتاق سیگار و یا قلیان... بسیاری از این مشکلات را مرتفع کند.

قنبر یوسفی ـ آمل

خلاصه چند نامه

چرا هزینه های پستی این همه گران است؟

از ابتدای سال اداره پست مبادرت به گران کردن مراسلات پستی نموده و به یک باره در مواردی قیمت‌های ۷۰ تومانی تا ۴۰۰ تومان افزایش پیدا کرده، یک پاکت نامه که یک ورق کاغذ داخل آن است مگر چقدر وزن دارد که هزینه پستی آن ۴۰۰ تومان بشود؟ ضمن اینکه مأمور محترم مربوطه ۴ درصد مالیات آن را هم از خود متقاضی می‌گیرد. و جالب اینکه با اینکه هزینه پست سفارشی چند برابر پست عادی است، تقریباً چندان فرقی بین این پست با پست عادی وجود ندارد و گاه حتی دیرتر هم می‌رسد. با این وجود بعید می‌دانم تا دو سه سال دیگر کسی حتی راغب باشد نامه برای کسی بفرستد...

استاندارد کجاست؟

یکی از بستگان خودرویی خرید که چند روز بعد معلوم شد یک قسمت آن تصادف کرده و آن را صاف کرده و رنگ زده و به مشتری فروخته‌اند و جالب اینکه فرد خریدار با چه بدبختی توانست به نمایندگی ثابت کند که این اشکال توسط او به وجود نیامده تا نسبت به تعویض آن اقدام کند. من نمی‌خواهم بگویم اکثر خودروهایی که شرکت‌های خودروسازی تحویل مشتری می‌دهند، معیوب و یا ناقص است اما در موارد متعددی مشتریان از نحوه برخورد این شرکت‌ها گلایه دارند و از استاندارد نبودن آن شکوه می‌کنند تا چه زمان نباید مردم ما از نظارت استاندارد بر محصولات داخلی اعلام رضایت کنند؟ به هر حال اگر شرایط رقابتی وجود داشت مثل همه جای دنیا شرکت‌ها موظف بودند، منت مشتری را بکشند! اما حال این مردم هستند که باید منت خودروسازها را بکشند و به دنبال آنها بدوند.

تورم باید معقول باشد

بعد از اجرای هدفمندی یارانه‌ها طبیعی بود که برخی از اجناس گران شود ماهم انتظار آن را داشتیم اما افزایش قیمت‌ها در مورد برخی کالاها چند بار در سال اتفاق می‌افتد و این در حالی است که مسؤولان گفته‌اند بعد از اجرای طرح گرانی نخواهیم داشت. خدا می‌داند مردم گرفتارند و تحمل گرانی‌های پشت سر هم را ندارند. بهتر است در این زمینه نظارت بیشتری صورت گیرد تا شهروندان طعم آسایش و رفاه را بیشتر بکشند.

ذکریا آقابابایی ـ گرگان

برای عمل جراحی کمک می‌خواهم

حدود ده سال است که به درد شدید کمر و دیسک وستون فقرات مبتلا هستم. وضعیتم طوری شده که نمی‌توانم حتی از زمین بلند شوم. دکترها گفته‌اند باید هر چه سریعتر عمل شوی و گرنه برای همیشه فلج می‌مانی. با هشت سر عائله اگر فلج شوم تکلیف چیست؟ فقط خدا به دادم برسد. اگر عزیزی پیدا شود و برای هزینه عمل جراحی به من کمک بکند قطعاً مورد رضای حق خواهد بود.

با تشکر - ن. ح از لامرد فارس

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض تسلیت شهادت امام زین العابدین، حضرت سجاد(ع)، و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** شهرام حیدری ـ اهواز**

دو، سه مطلب جدید از شما به دستم رسید. به سهم خود از همکاری شایان تقدیر شما با مجله خودتان سپاسگزارم. موفق باشید

*** علی حضوری ـ گنبد**

خوشا به حال شما که توفیق زیارت خانه خدا نصیبتان شده است. به هر حال نکاتی را که به آن اشاره کرده‌اید، نکات جالبی است اما برخی از آنها را نمی‌توان به دلیل لزوم توجه به وحدت مسلمین بزرگنمایی کرد. پیروان وهابی متأسفانه بدعت‌هایی در دین آورده‌اند که چندان نسبتی با اسلام ندارد و قاعدتاً خیلی نمی‌شود روی صحت اعتقادات آنها صحبت کرد. حتی نظریه‌هایی وجود دارد که سلفی گری و وهابیت ریشه‌های استعماری نیز دارند، به هر حال سعی می‌کنیم خلاصه‌ای از گزارش سفر شما را به شکل مطلوبی در مجله منتشر کنیم. سربلند باشید

*** غلامعلی چریکی ـ گچساران**

متقابلاً برای شما خواننده محترم آرزوی سلامتی و توفیق دارم.

*** عبدالله خورشیدی ـ سقز**

نمابر شما به دستم رسید، همراه با سه مطلب کوتاه و خواندنی که آن را تحویل تحریریه دادم تا در بخش خواندنی‌ها مورد استفاده قرار گیرد. پیروز باشید

*** کرمی ـ آبدانان**

از شما همکار عزیز در شهرستان می‌خواهم که به همراه بعضی نامه‌های مراجعین به دفتر نمایندگی که برایمان ارسال می‌کنید، توضیحات بیشتری در باره مشکل آنان ضمیمه نامه کنید تا انعکاس این نامه‌ها در نشریه به صورت مطلوب‌تری صورت گیرد. نامه‌های ارسالی باید توضیحاتی درباره وضعیت زندگی مراجعین و نوع مشکلاتشان داشته باشد و توضیحات کاملتری را شامل شود. موفق باشید

*** ابراهیم گرجی محمدزاده**

نمابر شما به دستم رسید. مطالبی را که فرستاده بودید جسته و گریخته در شماره‌های گذشته به چاپ رسیده‌است در آینده نیز در انتظار مطالب بهتری از شما خواهیم ماند. سربلند باشید

*** سیمین فرهی ـ تهران**

نمابر شما را دیدم. از حسن توجه شما نسبت به مجله متشکرم. عین نامه شما را به خانم صادقی‌وند نشان می‌دهم تا اگر پاسخ مناسبی دارند، ارائه نمایند. به هر حال در این مورد با ایشان نیز صحبت خواهم کرد. موفق باشید

بهترین شما کسی است که با همسر خویش مهربان و بخشنده باشد
●حضرت زهرا(س)

رضا کیان

اروپا، اتحاد سیاسی یا فروپاشی اقتصادی

بعضی از اقتصاددانان معتقدند که اروپا باید به جای کمک به یونان، به بانکهایی کمک کند که از سقوط یونان آسیب خواهند دید

پس از خاموش شدن شعله‌های جنگ دوم جهانی درحالی که کشورهای شرق اروپا ناگهان توسط تانکهای روسی پشت دیوار آهنین اسیر شده بودند، آمریکا با کمکهای مالی و اقتصادی خود، معروف به طرح مارشال، به کمک اروپای غربی آمد. اما بعضی از سران اروپا، که معروفترین آنها مارشال دوگل رییس جمهور فرانسه بود، علاقه‌ای به حضور و نفوذ آمریکا در قاره سبز نداشتند. این رهبران سیاسی گمان می‌کردند که سلطه مالی آمریکا در نهایت اروپا را به بردگی خواهد کشید. ترس از کمونیسم روسی و تهدید نفوذ آمریکا سبب شد تا اروپا راه سومی را انتخاب کند: نگاه به درون و اتحاد ملل اروپایی... کشورهایی که تا آن زمان بارها و بارها با هم جنگیده بودند در سال ۱۹۵۷ جامعه اقتصادی اروپا را بنا نهادند. ایجاد بازار مشترک اولین گام برای رسیدن به اروپای متحد بود.

همگرایی اقتصادی در دهه هشتاد میلادی به همگرایی سیاسی منجر شد و در نهایت کشورهای اروپا در سال ۱۹۹۱ پیمان **ماستریخت** را امضا کردند که اروپای متحد را از یک آرمان ذهنی به واقعیت تبدیل کرد. قرار شد که برای این کشورها واحد پول مشترکی تعریف شود تا مبادلات اقتصادی در چهار گوشه قاره ساده‌تر شود. این واحد پول مشترک «یورو» نام گرفت. چندی بعد دیوار آهنین نیز فرو ریخت و تعدادی از کشورهای کمونیستی سابق نیز به تدریج عضو اتحادیه اروپا شدند و واحد پول جدید را برگزیدند.

یورو واحد پول قدرتمندی بود و بسیاری فکر می‌کردند می‌تواند به سلطه دلار بر تجارت جهان خاتمه دهد و جای آن را در مبادلات اقتصادی بگیرد. یورو دومین ذخیره پولی جهان بعد از دلار می‌باشد و همچنین بیشترین میزان سکه و اسکناس در گردش جهان را داراست.

امروزه بیست و هفت کشور عضو اتحادیه اروپا هستند و از آن میان، هفده کشور به حوزه یورو پیوسته و پول واحد اروپایی را به جریان انداخته‌اند و ده کشور همچنان از پول ملی خود استفاده می‌کنند. کشورهای عضو حوزه یورو به دلیل استفاده از پول واحد ناچارند سیاست پولی مشترکی را (که بانک مرکزی اروپا مسئول تدوین آن است) اجرا کنند. درعین حال این کشورها از آزادی عمل قابل توجهی در سیاست‌های مالی یعنی تدوین بودجه‌های دولتی برخوردار بوده‌اند. شرایط پیمان **ماستریخت** برای کشورهای حوزه یورو مواردی از این قبیل است: نرخ تورم نباید ۱.۵ درصد بیشتر از میانگین نرخ تورم سه کشور عضو با کمترین نرخ تورم باشد، کسری بودجه نباید بیش از ۳ درصد تولید ناخالص کشورهای متقاضی باشد، بدهی دولت عضو نباید بیش از ۶۰ درصد تولید ناخالص ملی آن کشور باشد و نرخ بهره بلند مدت نباید بیشتر از ۲ درصد در مقایسه با میانگین نرخ بهره سه کشور عضو با کمترین نرخ تورم باشد.



ارتباط یونانی

بحران مالی غرب سرمایه‌داری در اواخر سال ۲۰۰۷ از بخش مسکن ایالات متحده آغاز شد و به سرعت به سایر مناطق جهان سرایت کرد. به دلیل ارتباطات مالی، اقتصادی و تجاری بسیار گسترده‌ای که بین اروپا و آمریکا وجود دارد این بحران بیش از هر منطقه جهان اروپا را تحت تاثیر قرار داد و قاره کهن از اوایل سال ۲۰۰۸ درگیر این بحران شد. در حالی که تصور می‌رفت که تا پایان سال ۲۰۰۹ میلادی اروپا بحران را پشت سر بگذارد، فعالان اقتصادی با حقیقتی تلخ روبرو شدند: یونان در آستانه ورشکستگی قرار گرفته بود.

دولت یونان پس از اینکه یورو را به عنوان واحد پول خود پذیرفت، هزینه‌های دولتی را به شدت افزایش داد و برای تامین منابع لازم، به استقراض از بانکهای داخلی و خارجی مبادرت کرد. طی دهه گذشته، حقوق و دستمزدها در بخش‌های دولتی و خصوصی یونان به سرعت افزایش یافت. از طرفی بهره‌وری یونانی‌ها به اندازه دیگر کشورهای اروپایی نبود و از دیگر سو مردم این کشور خواهان سطح رفاه دیگر کشورهای قاره بودند. برای رسیدن به این رفاه، یونانیها راه قرض کردن و خرج کردن را در پیش گرفتند.

دولت یونان مقدار زیادی از کشورهای اروپا ـ حدود ۳/۴ میلیارد یورو از بانک‌های بریتانیایی، ۲۲/۵ میلیارد یورو از آلمان و ۱۵ میلیارد یورو از فرانسه ـ قرض کرده بود. بانکهای خصوصی یونان نیز زیر بار قرض سنگینی کمر خم کرده‌اند و کل بدهی یونان به سیستم بانکی بریتانیا به ۱۴/۶ میلیارد یورو، به آلمان ۳۴ میلیارد یورو و به فرانسه ۵۶/۷ میلیارد یورو رسید. این قرضها در حالی به موعد سررسید خود می‌رسیدند که کشور در رکود فرورفته بود و یونان توانایی بازپرداخت قرضهایش را نداشت.

صدور اوراق قرضه یکی از راه‌های اصلی دولت‌ها برای تامین منابع لازم برای هزینه‌های دولتی است. اما در مورد دولت یونان، کاهش اعتماد به اقتصاد این کشور باعث کاهش شدید بهای این اوراق در بازار شده است. بنا به پیش بینی کمیسیون اروپا، سال آینده میزان بدهی‌های یونان ۱۹۸ درصد تولید ناخالص داخلی‌اش خواهد بود.

از سوی دیگر اندکی بعد مشخص شد که بی‌بند و باریهای مالی، مختص یونان نبوده و کشورهای **ایتالیا**، **اسپانیا**، **پرتغال** و **ایرلند**، که ظاهرا اقتصاد محکم‌تری داشتند نیز وضعیت اقتصادی قابل اعتمادی ندارند. عضویت در منطقه یورو بحران اقتصادی این کشورها را به دلیل محدودیت‌هایی که بانک مرکزی اروپا بر آنها تحمیل می‌کرد تشدید کرد. کشورهای حوزه یورو باید معیارهای پیمان ماستریخت را رعایت می‌کردند ولی عملا آنها را زیرپا گذاشتند.

کمیسیون اروپا می‌گوید چنانچه سیاستگزاریهای کشورهای عضو تغییر نکند، میزان بدهی‌های عمومی ایتالیا در سال آینده ۱۲۰ درصد تولید ناخالص داخلی اش خواهد بود و سپس در سال ۲۰۱۳ به حدود ۱۱۸ درصد افت می‌کند.

آنچه که این وضعیت را خطرناک‌تر جلوه می‌دهد این است که اقتصاد ایتالیا و اسپانیا، در مقایسه با یونان، پرتغال و جمهوری ایرلند بسیار بزرگتر است و در صورت رویارویی این دو کشور با بحران بدهی خارجی، حوزه یورو ممکن است متلاشی شود.

دفاع در زمین خودی

زمانی که دولتهای اروپایی به وضعیت بحرانی یونان پی بردند به چاره‌جویی پرداختند و در اولین وهله بیش از ۱۰۰ میلیارد دلار اعتبار برای یونان فراهم کردند. اما چون بحران بدهی‌های دولتی تنها مختص یونان نبود فرایند کمک به کشورهای درگیر بحران با ایجاد یک صندوق حمایت از یورو طراحی شد. هدف از این برنامه حفظ ثبات مالی اتحادیه پولی اروپا از طریق ارائه کمک‌های مالی موقت به کشورهای درگیر بحران است. سرمایه این صندوق نیز مجموعا ۴۴۰ میلیارد یورو بود که از سوی اعضا بر اساس سهم سرمایه هر کدام از آنها در بانک مرکزی اروپا تعهد می‌شد.

پس از آنکه مشخص شد که با حمایت از یونان، این صندوق دارای منابع کافی برای کمک به کشورهای بزرگتر حوزه یورو نخواهد بود، دو ماه پیش رهبران کشورهای عضو این حوزه یک رشته تعهدات جدید را برای جلوگیری از گسترش بحران بدهی‌ها به اجرا

گذاشتند که شامل افزایش منابع این صندوق به هزار میلیارد یورو بوده است. هدف، وسیعتر کردن کمک برای بهبود **اقتصاد یونان**، آرام کردن بازارهای مالی و جلوگیری از سرایت این بحران به سایر کشورهای بدهکار اروپایی است.

آمریکا که به تازگی بحران اقتصادی خود را از سر گذرانده نیز می ترسد با فرورفتن اروپا در رکود دوباره به وضعیت بحرانی باز گردد. **باراک اوباما** رئیس جمهوری آمریکا از مقامات اروپایی خواسته تا هر چه زودتر بحران بدهی های کشورهای حوزه یورو را رفع کنند چرا که ممکن است به اقتصاد متزلزل آمریکا صدمه وارد شود.

سازمان همکاریها و توسعه اقتصادی با انتشار گزارشی بر اساس پیش بینی های اقتصادی اعلام کرد که ۱۷ کشور عضو واحد پولی یورو در رکود به سر می برند. آمار اقتصادی اخیر نشان می دهد که روند خروج اقتصادهای غربی از شرایط رکودی، شتاب قبلی خود را از دست داده و این به نوبه خود باعث تشدید نگرانی در مورد بحران بدهی حوزه یورو شده است.

اجلاس بی سرانجام

ترس از گسترش بحران بدهی ها به دیگر کشورهای حوزه یورو سبب شد تا کشورهای قوی تر **فرانسه** و **آلمان**، که از سقوط یورو بیشترین آسیب را می دیدند به فکر اصلاحات اساسی تری بیافتند. آنها در نظر داشتند که برنامه جدید مالی اروپا به صورت قانون دربیاید و تمام کشورهای اتحادیه اروپا، حتی کشورهایی که هنوز از پول ملی خود استفاده می کنند، را نیز شامل شود.

این دو کشور نمی توانند نسبت به سرنوشت سایر کشورهای عضو حوزه یورو بی اعتنا باشند زیرا ناتوانی یونانی ها و ایتالیایی ها در بازپرداخت بدهی های خود باعث می شود تا **آلمان** و **فرانسه**، به عنوان دارندگان بخش عمده ای از اوراق قرضه این دو کشور، بیش از همه متضرر شوند. اما **مردم آلمان** از کمک کردن به **یونان** ناراضی اند و اعتقاد دارند که پولی که آلمانها به سختی به دست آورده اند نباید صرف کمک به ریخت و پاش یونانی ها شود.

از طرف دیگر **دولت آلمان** نمی تواند نسبت به فروپاشی یورو بی تفاوت بماند چرا که موفقیت صادرات آلمان در سال های اخیر به دلیل استفاده از پول واحد اروپایی به جای مارک آلمان بوده است. در حالی که ارزش مارک آلمان باعث گرانی صادرات این کشور شده بود، ضعف یورو طی سال های گذشته بازارهای صادراتی آلمان را تقویت کرد. حال، متلاشی شدن حوزه یورو این امتیاز ارزنده را از آلمان سلب می کند و همزمان به کاهش نرخ برابری پول کشورهای بدهکار منجر می شود. در چنین شرایطی، این کشورها توانایی خرید اقلام صادراتی آلمان را نخواهند داشت. پیامد این فروپاشی رکود مضاعف برای اقتصاد آلمان خواهد بود.

بامداد روز جمعه، ۱۸ آذر، اجلاس رهبران بیست و سه کشور از بیست و هفت کشور عضو اتحادیه اروپا به منظور یافتن راه حلی برای بحران ناشی از بدهی های سنگین برخی کشورهای حوزه یورو خاتمه یافت بی آنکه پیشنهاد اصلاح در معاهده عضویت در اتحادیه اروپا به تصویب رسیده باشد.

بریتانیا، که هنوز از پوند استفاده می کند، با پیمان جدید مخالف است و آن را تهدیدی علیه حق حاکمیت ملی خود و مخالف با صنعت سرویس دهی مالی در آن کشور می داند. در نهایت مخالفت بریتانیا سبب شد تا تصمیم گیری در مورد سیاستهای مالی جدید تنها به اعضای حوزه یورو منحصر شود.

آینده مبهم

مسئله ای که امروز اقتصاد حوزه یورو را تهدید می کند ظهور مجدد رکود اقتصادی و کاهش نرخ رشد این کشورها است. کاهش رشد به نوبه خود می تواند به مشکلات دولت ها دامن بزند زیرا در شرایط رکود، در آمد اشخاص و سود شرکت ها و همراه با آن، دریافتی دولت از محل مالیات بر در آمد و سود کاهش می یابد در حالی که دولت ها باید هزینه سنگین پرداخت بیمه بیکاری انبوه بیکاران را تحمل کنند. در نتیجه، ممکن است دولت های عضو حوزه یورو در بازپرداخت بدهی های خود با مشکل بیشتری مواجه شوند.

جولیو ترمونتی، وزیر دارایی ایتالیا گفته است که صدور یوروباند راه حل اساسی برای بحران بدهی کشورهای عضو حوزه یورو است. **ژوزه مانوئل باروسو**، رئیس کمیسیون اروپا، گفته بود که رسما طرح صدور یوروباند را به رهبران کشورهای عضو پیشنهاد خواهد کرد. یوروباند هم دقیقا مانند اوراق قرضه دولتی عمل می کند با این تفاوت که بازپرداخت آن توسط تمامی هفده کشور عضو حوزه یورو تضمین می شود. اگر **آلمان** و **فرانسه** با صدور یوروباند موافقت کرده بودند ضمانت این اوراق توسط این دو کشور سبب می شد تا وام دهندگان اعتماد بیشتری به یوروباند داشته باشند. اما ترس **آلمان** و **فرانسه** از سیاستهای اقتصادی ضعیف دیگر کشورها سبب شده تا روی خوش به این اوراق قرضه نشان ندهند.

بعضی از اقتصاددانان معتقدند که اروپا باید به جای کمک به یونان، به بانکهایی کمک کند که از سقوط یونان آسیب خواهند دید. مسئله این است که هیچ راه حل آسانی برای مشکل یونان وجود ندارد. اگر راهی برای مشکل بدهی های اروپایی پیدا نشود، یونان یورو را با مشکل مرگ و زندگی مواجه خواهد کرد و ناچار خواهد شد تا یورو را، به عنوان واحد، پول کنار بگذارد.

مشکل اساسی این است که اروپا صدای واحدی ندارد و اتحادیه اروپا از زمان شکل گیری در دهه ۱۹۵۰ تا کنون به جای یک تشکل منسجم فراملیتی، باشگاهی با عضویت کشورهای مستقل بوده است که هر کدام در صدد حفظ منافع ملی و غالبا کوتاه مدت خود و چانه زنی در دفاع از این منافع بوده اند. تا به امروز، نقش عوامل اقتصادی به ویژه آثار تجاری بازتاب اندکی در ذهن کسانی که اتحادیه پولی اروپا را بنا نهادند داشته است. اتحادیه پولی اروپا، با ساختار فعلی، حتی اگر از بحران یونان جان سالم به در برد، با بحرانهای مشابه در آینده مواجه خواهد شد. ■

ایران و جهان

❊ رهبر انقلاب: هیچ عاملی در مقابل خواست مردم قادر به مقاومت نیست.

❊ دکتر صالحی: اختلاف ایران و غرب ابدی نیست.

❊ شرایط برخورداری از تسهیلات بازنشستگی پیش از موعد در مشاغل سخت اعلام شد.

❊ وزارت اطلاعات از انهدام همه شرکت های هرمی در ایران خبر داد.

❊ تعداد کشته شدگان جاده ای به ۲۳ هزار نفر در سال کاهش یافت.

❊ سوریه طرح اتحادیه عرب را پذیرفت.

❊ ممنوعیت تردد موتورسیکلت های دارای پلاک قدیمی اعلام شد.

❊ مزدوران رژیم بحرین اعتراضات منطقه «شاخوره» را به خاک و خون کشیدند.

❊ دامنه درگیری های خونین در قاهره رو به افزایش گذاشت.

❊ شورای امنیت و آمریکا تحریم های لیبی را لغو کردند.

❊ اوباما اجازه عضویت دخترانش در فیس بوک را نداد.

❊ روسیه به سازمان تجارت جهانی پیوست.

❊ عضو کمیسیون برنامه و بودجه مجلس اعلام کرد: دولت ۱۵ هزار میلیارد تومان کسری بودجه دارد.

❊ طالبان تلاش خود را برای گشایش دفتر در ترکیه یا عربستان آغاز کرد.

❊ آخرین پایگاه نظامی آمریکا تحویل مقامات عراقی شد.

❊ سنای آمریکا تحریم بانک مرکزی ایران را تصویب کرد.

❊ رییس مجلس: آمریکا باید پاسخگوی عملیات جاسوسی علیه ایران باشد.

❊ مالکی گفت: گروهک منافقین در زمان تعیین شده باید از عراق خارج شود.

❊ در پی ادامه تنش دیپلماتیک میان پاریس و آنکارا، نخست وزیر ترکیه به رییس جمهور فرانسه هشدار داد.

❊ ژاک شیراک به دو سال حبس محکوم شد.

❊ پوتین: غرب برای روسیه سناریوی انقلاب رنگی می نویسد.

❊ افغانستان سفیر خود را از قطر فرا خواند.

❊ شهردار تهران گفت: سال ۹۱ تمام بزرگراه های تهران تکمیل می شود.

❊ وزیر دفاع و پشتیبانی: نمونه هایی از پهپادهای تهاجمی در خط تولید هستند.

❊ یک جاسوس سازمان سیا در ایران دستگیر شد.

❊ معاون اول رییس جمهوری: به زودی تحریم کنندگان ایران به دست بوسی می آیند.

❊ کره شمالی با توقف غنی سازی اورانیوم موافقت کرد.

برای هر روز، زحمت همان روز کافی است
• عیسی مسیح(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

روزی که خلافکاران صف کشیدند!

یکبار دیگر به صدها هزار نفر آموزش داده شده که به تاریخها و مهلتهای قانونی توجه نکنند و مطمئن باشند این مهلت‌ها و فرصتها تمدید خواهند شد!

قانون که درباره جریمه‌های رانندگی تغییر کرد و قرار بر این شد که جریمه‌ها در بسیاری از تخلفات به پنجاه‌هزار تومان، در برخی به صد هزار تومان و در چند مورد خاص به دویست هزار تومان افزایش پیدا کند، راهنمایی و رانندگی تصمیم گرفت تا بر اساس قانون مهلتی برای رانندگان و مالکان خودروها فراهم کند که اگر جریمه‌هایی در گذشته شامل حال آنها شده و مبلغ این جریمه‌ها تا کنون پرداخت نشده و مطابق قانون به دو برابر افزایش پیدا کرده، این دو برابر شدن مورد بخشودگی قرار گیرد و تا نوزدهم آذر ماه، فرصت ایجاد گردد برای پرداخت جریمه‌های معوقه...

دفاتر هم از چندی قبل به وسیله نیروی انتظامی با نام پلیس +۱۰ شروع به کار کرد تا برخی خدمات پلیس در این دفاتر ارائه گردد و کار ارباب رجوع ساده‌تر شود. از جمله اینکه فهرست خلافی برای خودروها هم در همین دفاتر صادر می گشت.

تا چند روز مانده به پایان فرصت اعلام شده برای پرداخت جریمه‌ها، دفاتر پلیس +۱۰ مطابق روال عادی به فعالیت ادامه می‌دادند ولی مطابق یک رسم نانوشته، بسیاری از آنها که تصمیم به پرداخت جریمه‌هایشان در این فرصت زمانی داشتند، سه روز آخر را برای این کار انتخاب کردند و نتیجه این بود که پس از تعطیلات تاسوعا و عاشورای امسال، ناگهان صف‌های طولانی و ازدحام فراوان در این دفاتر کار را به آنجا رساند که برخی از آنها توان پاسخگویی به مراجعان را از دست داده بودند. دفاتر کوچکی که برای پاسخگویی همزمان به حداکثر بیست نفر طراحی و راه‌اندازی شده بود. از صبح روز ۱۷ آذر با هجوم یکباره صدها نفر برای گرفتن برگه خلافی و پرداخت آن مواجه بودند و این هزاران مراجعه کننده، دست کم در تهران ناچار بودند که ساعتها در این ازدحام وقت را به بیهودگی بگذرانند تا سرانجام برگ خلافی به دستشان برسد. ازدحام به اندازه‌ای بود که متصدیان این دفاتر امکان برقراری نظم را از دست می‌دادند و از آنجا که برای نخستین بار چنین جمعیت فراوانی از مراجعه کنندگان را تجربه می‌کردند، توان فنی و فیزیکی بسیاری از دفاتر پاسخگوی تقاضای مراجعان نبود. نتیجه اینکه در فضایی کاملاً بی‌نظم، در هم فشرده و توهین آمیز، کار صدور برگه‌های خلافی، با کندی فراوان، برای آنها که آمده بودند میلیاردها تومان به خزانه دولت واریز کنند ادامه یافت.



یکی از مهمترین علت‌های این ازدحام بی‌سابقه، اصراری بود که فرماندهان راهنمایی و رانندگی داشتند و این نکته چندین بار از سوی رییس راهنمایی و رانندگی نیز تکرار شد که این فرصت پرداخت تا روز ۱۹ آذر بر اساس قانون به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی تمدید نخواهد شد.

این اصرار تکرار باعث شد تا مردم باور کنند پس از تعطیلات تاسوعا و عاشورا تنها ۳ روز فرصت باقی است و این هجوم به دفاتر پلیس +۱۰ هر لحظه بیشتر شد. در حالی که پس از اینکه صفهای طولانی در سرمای سخت آذر امسال مقابل دفاتر تشکیل شد و گزارش این ازدحامهای عجیب به فرماندهان راهنمایی و رانندگی رسید، همانها که تا چند روز قبل از قانونی بودن این مهلت و غیر قابل تغییر بودنش، تحت هر شرایطی می گفتند، این فرصت را نه برای چند ساعت که برای چندین روز تمدید کردند. عجیب‌تر و تأسف‌انگیز تر اینکه بسیاری از این مراجعه کنندگان به علت عدم آگاهی و اطلاع رسانی راهنمایی و رانندگی گمان می کردند که تنها راه رسیدن به برگه‌های

«سوخو» نامی جدید در مسافرتهای هوایی ایران

سرانجام معلوم شد که این یکصد هواپیمای جدید که وزیر وعده داده قرار است از کدام کشور به ایران وارد شوند!

وزیر راه و شهرسازی که این روزها در تلاش فراوان است که قبل از رسیدن پایان سال، صدها هزار واحد مسکن مهر را به صاحبانشان تحویل دهد، چند هفته قبل خبر داد حدود یکصد فروند هواپیمای مسافربری کوتاه برد جدید به ناوگان هوایی کشور افزوده خواهد شد. این خبر در شرایطی که کشورمان با تحریم‌های شدیدی از سوی کشورهای غربی برای استفاده از تجهیزات مسافرتهای هوایی روبروست بسیار جلب توجه کرد، به ویژه اینکه تعداد هواپیماهای وعده داده شده تقریباً معادل تعداد هواپیماهای فعال در خطوط هوایی کشور در این روزها بود. وزیر از نوع و کشور سازنده این هواپیماهای جدید چیزی نگفت اما از آنجا که مدتی است طرح خارج کردن هواپیماهای روسی توپولف از جریان حمل و نقل مسافر هوایی در ایران در حال اجراست، خیالها راحت بود که این یکصد



هواپیما لابد قرار است که از کشوری دیگر به ایران وارد شوند و ساخته دست سازندگان توپولف‌ها نباشد.

شادی زودگذر ۴۵ هزار تومانی

برخی منابع خبری از خبرهای خوش یارانه‌ای می‌گویند که قرار است در آینده نزدیک از زبان رییس جمهور بیان شود

برخی منابع خبری اعلام کرده‌اند در روزهای آینده قرار است رییس جمهور با مردم گفتگو کنند و خبرهای خوشی درباره یارانه‌ها برایشان به همراه آورند. اما رییس سازمان بهینه‌سازی مصرف انرژی در اتاق بازرگانی ایران می گوید، پژوهشهای این مرکز نشان می‌دهد دادن یارانه‌های مستقیم به مردم، تورم را افزایش می‌دهد و در نتیجه قدرت خرید مردم را بالاتر نمی‌برد. گزارشهای آخر بانک مرکزی نیز مقدار نرخ تورم را در ماه گذشته نسبت به همین ماه در سال قبل حدود ۲۰ درصد اعلام کرده‌اند. ایشان بر اساس مطالعات انجام شده پیشنهاد می‌دهد که به جای پرداخت مستقیم، هر ۶ ماه مقداری سهام واحدهای تولیدی یا اوراق مشارکت در طرحهای بزرگ اقتصادی – تولیدی در اختیار مردم قرار گیرد تا از این طریق



خلافی مراجعه مستقیم به دفاتر پلیس +۱۰ است و بس و سپس پرداخت مبلغ در بانک ملی... در حالی که این امکان وجود داشت با ارسال یک پیامک ساده، اطلاعات تخلفات و مبالغ آنها برای رانندگان ارسال گردد و پس از آن هر راننده به سادگی این امکان را داشت که از طریق مراجعه به هر یک از دستگاه‌های عابر بانک ملی یا حتی سامانه تلفن‌بانک ملی، به پرداخت جریمه‌ها اقدام کند!

وجود این سامانه و این مسیر کوتاه و آسان اما گویی از مردم پنهان نگاه داشته می‌شد و تنها در آخرین لحظات اتمام فرصت نوزدهم آذر، آن هم به طور محدود به اطلاع مردم رسید. در حالی که راهنمایی و رانندگی می‌توانست به سادگی و با دلسوزی کامل و از طریق رسانه ملی که مشتاق پخش خبرهای جالب و جدید است از مدتها قبل نسبت به اطلاع رسانی درباره وجود چنین سامانه‌ای برای پرداخت الکترونیک مبالغ و دریافت فهرست جریمه‌ها، اطلاع رسانی کاملی ارائه دهد. کاری که انجام نشد و صحنه‌های زشت و خجالت آوری از ازدحام مراجعان بی‌خبر به دفاتر پلیس +۱۰ روی داد. نکته دیگر ماجرا آن بود که راهنمایی و رانندگی با تمدید فرصت پرداخت، در حالی که گفته شده بود هیچ راهی و امکانی برای تمدید این مهلت وجود ندارد، یکبار دیگر ناخواسته به بسیاری از ایرانیان، آموزش داد که به تاریخ‌های قانونی و اعلام شده در موقعیت‌های مختلف اعتنا نکنند، انجام کار را تا آخرین لحظات ممکن به تأخیر بیاندازند و مطمئن باشند که سرانجام مسوولین ارشد، باز هم فرصت دیگری در اختیارشان قرار خواهند داد! ■

اما چند روزی است معلوم شده این یکصد هواپیما که مراحل خرید و واگذاری آن در حال انجام است باز هم ساخت کارشناسان و تولید کنندگان کشور روسیه است، تنها این بار به جای شرکت توپولف و هواپیماهای معروف ایشان، شرکت دیگری با نام «سوخو» که با هواپیمای جنگنده و نظامی‌اش در جهان شهرت دارد، طرف قرارداد قرار گرفته.

بار دیگر کوچ دسته جمعی پرندگان روسی به ایران در حال انجام است ولی این بار با یک نام جدید. شاید که این شرکت جدید سرانجامی بهتر از هموطنان دیگرشان در آسمان ایران پیدا کنند. ■

هم چرخ صنعت و تولید بیشتر به گردش در آید و هم اشتغال و تولید رونق گیرد و این پولهای کلان در اختیار تولید کنندگان باشد و هم از سود این سرمایه گذاریها صاحبانشان که در واقع همان گیرندگان یارانه مستقیم امروز، هستند بهره‌مند شوند. خبرهای خوش یارانه‌ای که به احتمال فراوان مربوط به افزایش برخی از این یارانه‌ها است، ای کاش که در چنین مسیری قرار می‌گرفت و باعث می‌شد تا این خوشحالی ۴۵ هزار تومانی ماهانه و گذرا به لبخندهای دائمی و بزرگتر در چهره ایرانیان تبدیل شود. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی



مصطفی گلپاری

فهمیدن زبان و رشد آرامش

همدلی از همزبانی خوش تر است

ادامه قطره پیش

در دو سه قطره پیش نوشته بودم چون بزرگترها زبان بچه‌ها و جوانان را نمی‌فهمند، روز به روز از آنها دورتر می‌شوند. دوست دانشمندی به نام عاطفه مذّنبی، دانشجوی روانشناسی دانشگاه آزاد اصفهان در همین زمینه و زمینه‌ای دیگر سؤال‌هایی کرده که گرچه تکراری است و قبلا به آنها پاسخ داده‌ام، بار دیگر از دریچه‌ای دیگر به آنها می‌پردازم تا چندان هم تکراری نباشد.

پاسخ به پرسش نخست: منظور زبانشناسی از زبان، فقط کلماتی نیست که به زبان می‌آید. رفتارها و فرهنگ‌ها نیز در حوزه زبانشناسی بررسی می‌شوند زیرا بسیاری از سخنانی که بین ما رد و بدل می‌شوند، با زبان بدن ما به دیگران انتقال می‌یابند نه با زبان کلامی ضمن این که جمله‌های کلامی و رفتاری هر کس از فرهنگ و تربیت و نمادهای محلی او سرچشمه می‌گیرند بنابراین فهمیدن زبان کسی که فرهنگ و تربیت و نمادهای محلی‌اش با شما فرق می‌کند، بسیار دشوار است.

مثال: اگر کسی در ماه محرم سیاه بپوشد و ماشینش را گِل‌مالی کند، شما که ایرانی هستید، می‌فهمید او دارد می‌گوید برای شهیدان کربلا عزادار است. اما اگر کسی که از آن سر دنیا آمده باشد، شاید با خودش بگوید: این ماشین از منطقه‌ای جنگی آمده و صاحبش با مالیدن گِل آن را استتار کرده است. حتی شاید به صاحب سیاه‌پوش آن ماشین تبریک بگوید که توانسته است از منطقه جنگی به سلامت بگذرد. ممکن است همین درک نکردن زبان، به ناراحتی و مشاجره ختم شود.

زبانشناسان با بررسی زبان جوانان معاصر و زبان دو سه نسل پیش‌تر می‌کوشند زبان معاصر را به افراد سن‌بالا بیاموزند تا این دو نسل بتوانند بی‌ناراحتی و مشاجره با هم ارتباط بگیرند و کنار هم با آرامش زندگی کنند. توضیح می‌دهم که پدران پا به سن گذاشته امروزی پیوسته گله می‌کنند که بچه‌ها بزرگ‌تر و کوچک‌تر سرشان نمی‌شود و ادب ندارند. چرا؟ زیرا رفتار بچه‌های امروزی را با رفتار بچگی‌های خودشان مقایسه می‌کنند و نتیجه‌هایی می‌گیرند که شاید درست نباشد.

شما نیز بارها شنیده‌اید که پدری موجو گند می آهی می‌کشد و می‌گوید: والا ما که بچه بودیم محال بود پامونو جلو بابامون دراز کنیم. وقتی بابامون از سر کار بر می‌گشت، جلو پاش بلند می‌شدیم و سلام می‌کردیم ولی بچه امروزی همون‌طور که جلو تلویزیون دراز کشیده، به باباش که خسته و کوفته از راه رسیده، نیم‌نگاهی میندازه و میگه: دس خالی اومدی؟ پس کو پیتزات؟ اَی بابا..! ما روبگو شیکممونو علاف کی کردیم!

پدرها با شنیدن چنین سخنانی دلگیر یا خشمگین می‌شوند زیرا فکر می‌کنند جوان امروزی دارد به او توهین می‌کند اما واقعیت چیز دیگری است. بافت سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، تربیتی، تفریحی و سلیقه‌ای جوان امروزی با جوان دیروزی بسیار متفاوت است. این تفاوت آن‌قدر زیاد است که نمی‌توانیم آن را با روزگار جوان دیروزی و روزگار پدرش مقایسه کنیم. اگر قبلا پس از هر سه چهار نسل تغییراتی در فرهنگ جامعه ایجاد می‌شد، امروز در هر دهه فرهنگ جامعه تغییرات زیادی می‌کند طوری که افزون بر پدرهای موجو گندمی، خواهران و برادرانی که هفت هشت سال از ته‌تغاری‌ها بزرگ‌ترند، نمی‌توانند آنها را درک کنند. اینجاست که زبانشناسان واسطه می‌شوند و زبان نسل‌های گذشته و معاصر را به هم نزدیک می‌کنند.

مثال: جوان چهل سال پیش به کسی که به او سیریش شده بود، می‌گفت: پیله نکن! پدرش چپ چپ نگاهش می‌کرد که این چگونه سخن گفتنی است! جوان امروزی نیز وقتی که پدرش به او گیر می‌دهد که تو که یه خط ایرانسل داشتی، واسه چی یه خط دیگه هم خریدی؟ می‌گوید: بابا؟ چرا کنه شدی و گیر میدی؟ پدرش چپ چپ نگاهش می‌کند که این چگونه سخن گفتنی است!

مثال‌های دیگر: جوان دیروزی می‌گفت: «سه بازی درنیار!» جوان امروزی می‌گوید: سوتی نده! غلافش کن مأمور اومد. حافظ هم می‌گفت: سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد!» جوان دیروزی می‌گفت: «ماسکش کردن. امروزی می‌گوید: روش خاک پاچیدن.» جوان روزگار مولوی می‌فرمود: «خر برفت. جوان دیروزی می‌گفت: ضبط صوت تو دزدیدن؟ جوان امروزی هم می‌گوید: ام‌پی‌فوره (MP۴) رو شوور (شوهر) دادی؟» جوان دیروزی می‌گفت: «کلک مرغابی نزن! و امروزی می‌گوید: رَکَب نزن!» خودتان می‌بینید که زبان دیروزی‌ها با امروزی‌ها بسیار فرق کرده و اگر کسی زبان معاصر را بلد نباشد، نخواهد توانست با جوانان ارتباط برقرار کند حتی شاید کارشان به جاهای باریک بکشد. طبیعی هم هست زیرا اگر پسری به پدرش بگوید: بازم که ماشین تو شوور دادی، پدر این سخن را توهین تلقی می‌کند و یک فقره چَکِ افسری بیخ گوش او می‌نوازد.

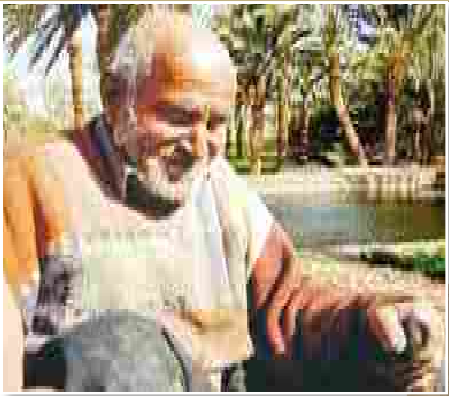
توضیح: در این جمله شوهر دادن به معنی قرض دادن است.

ادامه دارد

زیر نظر: محمود صفادار

روستای محمدآباد کوره گز، نماد استقامت در برابر سختی کویر

روستایی یک نفره در دل کویر



عبدالحسین تنها مرد ساکن روستا است که همیشه با رویی باز از مسافران استقبال می کند



عبدالحسین به تنهایی در روستا به کشاورزی می پردازد زیرا در جوانی عاشق دختری بوده که موفق به ازدواج با او نمی شود

محمد آباد کوره گز یکی از روستاهای کویری ایران، در جنوب دشت کویر، از توابع خور و بیابانک واقع در استان اصفهان است. این روستا در میانه جنوبی کویر بزرگ از جنوب به دامنه کوههای ریگ کله، قم کوشک و کوه جن و از شمال به شنزارهای دشت کویر محدود می شود. جمعیت این روستا در سال ۱۳۸۴ یک نفر و ساکن آن پیرمردی ۸۰ ساله با نام عبدالحسین بود و تنها گاهی اوقات چند زارع برای آبیاری از خور به روستا مراجعه می کنند. خانه های روستا متروکه بوده و شن های روان بعضی از آنها را پوشانده است. این روستا نزدیکترین روستا به مرکز دشت کویر ایران محسوب می شود.

استخر محل تجمع آب قنات

محمد آباد دارای قناتی قدیمی است که آب آن برای کشاورزی و دامداری استفاده می شود. محمد آباد روستایی سرسبز است و پوشش گیاهی داخل روستا از درختهای نخل و گز و کشت های جو و سبزیجات تشکیل شده است. این روستا آخرین نقطه دارای آب و پوشش گیاهی در جنوب دشت کویر است. کنار روستا آب انباری تازه ساز وجود دارد. کشاورزی در محمد آباد به صورت کرت های کوچک جو و سبزیجاتی از قبیل ترب انجام می شود. درختهای نخل دارای خرمای نامرغوبی هستند که بیشتر اقلام آن برای مصرف دام است. دامداری اصلی در کل این منطقه نگهداری شتر است.



استخر قنات روستا

راههای دسترسی

راه اول مسیر خاکی جندق به مصر و سپس عروسان و محمد آباد است به طول تقریبی ۸۰ کیلومتر و مسیر دوم مسیر شهرستان خور به عروسان و سپس محمد آباد است به طول تقریبی ۵۰ کیلومتر.

ولی به نظر می رسد مسیر خاکی شهرستان خور به سمت شمال، مسیر بهتری باشد. این مسیر به طول تقریبی ۵۰ کیلومتر است. در این مسیر به روستای عروسان می رسید ولی حدود ۳ کیلومتر قبل از عروسان جاده ای فرعی جدا می شود که به سمت محمد آباد کوره گز می رود. البته بد نیست بدانید که در روستای عروسان نیز تنها ۲ خانوار زندگی می کنند ولی نخلهای روستا زیبایی خاصی را به آن داده اند. از اینجا هنوز ۸ کیلومتری به محمد آباد کوره گز باقی مانده است، روستایی چسبیده به کویر مرکزی که به دو علت می تواند یکی از مناطق دیدنی باشد. یکی به علت همین طبیعت کویری اش و دیگری وجود تنها فردی که در این روستا زندگی می کند. در این مسیر تا چشم کار می کند نمکزارهای کویر به صورت رویایی به رنگ سفید در مقابل انسان نمایان می شود و این روستا همچون نگینی سبز رنگ در این شوره زار ناگهان پدیدار می گردد.

وقتی به روستا می رسید فقط باید به دنبال تنها مرد ساکن در این روستا بگردید، آن هم در میان نخلستانهایی که او مشغول آبیاری آنها است زیرا خانه های روستا را رملهای بیابان پوشانده است. عبدالحسین تنها مرد ساکن در این روستا با دیدن هر رهگذری چنان با شور و احساس به استقبالش می رود که تعجب برانگیز است. رهگذران نیز تنها یک سؤال از او می پرسند: «چرا ازدواج نکرده ای؟» و پیر مرد همیشه با نگاهی به دور دستها یک جواب برای گفتن دارد: «یکی را می خواستم ولی نشد و....» و الان ۸۷ سال است که تک و تنها زندگی می کند و فقط آسمان زیبای کویر نظاره گر تنهایی او است.

عبدالحسین در میان هیچستان به تنهایی زندگی می کند. در زمان جوانی عاشق دختری از اهالی روستا بوده که موفق به ازدواج با او نمی شود. پس از مدتی همه اهالی روستا به علت دور افتادگی و خشکسالی روستا را ترک می کنند. او هرگز ازدواج نکرده و به تنهایی به کشاورزی می پردازد تا امرار معاش کند.

همانطور که اشاره شد روستای محمد آباد کوره گز تنها روستایی در ایران است که تا این حد به مرکز کویر نزدیک است. در نزدیکی روستا کوهی صخره ای با سنگهای سیاه قرار دارد که شنهای روان تا نزدیکی قله آن پیشروی کرده اند. این کوه به کوه جن مشهور است. این روستای زیبا دارای خانه های خشتی زیبا و نخلهای بلند است که با مشاهده آن استقامت در برابر سختی کویر، هر بیننده ای را به تحسین وا می دارد. ■



تالاب لیپار، زیبایی در دل چابهار

بعد از روستای رمین در ۱۵ کیلومتری چابهار، در مسـیر جاده ساحلی چابهار ـ گواتر، تنگه‌ای صخره‌ای مشـرف به دره‌ای سرسبز و زیبا قرار دارد که از بالای آن روسـتای لیپار در میان سـبزه‌زارها پیدا است. در میان دو کوه که فاصله چندانی با هم ندارند، آب‌بندی ایجاد شده که آبهای سرگردان اطراف را در خود جمع کـرده و به آبگیری به طول ۱۴ کیلومتر تبدیل شـده است. این تالاب در تنگه و دره‌ای صخره‌ای که مشرف به کوه‌است، قرار دارد. در این تالاب، آب دریای عمان به صورت ایستا شده و منطقه‌ای مناسب برای زندگی گیاهان و جانوران به وجود آورده است.

در تالاب لیپار درختچه‌های گز و چش و گونه‌های جانوری چنگر، فلامینگو، کشـیم، حواصیلهای سـفید و خاکسـتری، باقرقره، تیهو، جیرفتی، عقاب دشـتی، خوتکا، دلیجه و طاووسک وجود دارند. کنار این تالاب، دشـتار قـرار دارد که اهالی منطقه بـه آن عروس نیز می گویند. دشتار در زبان بلوچی به دختران جوانی گفته می‌شود که هنوز ازدواج نکرده‌اند. دلیل این نامگذاری، زیبایی منطقه و درختان سرسبز آن است.

جزر و مد سـرخ یا صورتی رنگی که در این تالاب رخ می‌دهـد آن را از زیباتریـن دیدنی‌هـای چابهار ساخته اسـت. رنگ قرمز این پدیده محصول فعالیت پلانکتون های گیاهی این منطقه اسـت. فراوانی مواد آلـی و معدنـی به همراه جریانهـای دریایی حاصل از طوفانهـای مونسـون باعث افزایـش پلانکتونها و در نتیجه این پدیده منحصر به فرد اقیانوسی می‌شود.

هر سـاله با سرد شدن عرضهای شمالی کره زمین شـمار زیادی از پرندگان مهاجر، فصل زمستان را در تـالاب لیپار چابهار سـپری می کنند. این تالاب با پنج هـزار هکتار وسـعت در ۲۰ کیلومتـری بندر چابهار مکانی مناسب و سرشار از مواد مغذی برای جانداران و پرندگان محسوب می‌شود. **تالاب فصلی لیپار به عنوان یکی از سایت های مهم سرشماری پرندگان، در فصل مهاجرت زمستانه مأمن و استراحتگاه تعداد زیادی از انـواع پرندگان مهاجر آبزی و کناره آبزی اسـت. این تالاب با تنوع زیستی نسبتاً بالا، محل زاد آوری و تغذیه بسیاری از پرندگان خشکی زی نیز هست.**

البتـه پرندگان مهاجر اواخر فروردین ماه و با گرم شـدن تدریجی هـوای عرضهای شـمالی کره زمین، چابهار را ترک و به زادگاه اصلی خود باز می گردند.



شکوفه های زندگی


شبنم محمدرضایی


فاطمه نظری


محمدمتین ملکی


ریحانه ملکی


مهدی عمرانی


ستایش سهیلی


یگانه سهیلی


بهار بختیاری


شکرانه خیری


بهار پازشگر


صبا پازشگر


امیررضا تاتلاری


ریحانه تاتلاری

دشمنی کسی را در دل راه مده که تو را همیشه غمگین دارد
●عقاید ارسطو

دکتر بهمن بهروزی

وآنگاه که دردها از همه سو هجوم می‌آورند شخص تنها راه چاره را در خروج از این دنیا می‌بیند

معجزه خانواده...

آدمی را چه می‌شود؟

این چه آشفتگی روحی و روانی است که شخص را بدان جامی‌راند که می‌خواهد خود را از بزرگترین موهبت بشری یعنی زنده بودن و وجود داشتن محروم کند؟ درواقع این مجهول‌ترین ونامشخص‌ترین ناهنجاری است که روانشناسان را از بدو حضور علم روانشناسی در عجب نگه داشته است.
تنها تئوری که روانشناسان روی آن اتفاق نظر دارند این است که به هیچ وجه در این مقوله نباید یک رأی کلی صادر کرد. برای توضیح بیشتر به شرح سرگذشت «میشل مارتین» می‌پردازیم.

میشل در کلینیک

در اوایل سال ۱۹۹۵ بود که زنی به نام میشل مارتین را مستقیماً از بخش اورژانس بیمارستان به نزدما منتقل کردند. او دو شب پیش از آن با بلعیدن ۵۰ قرص مسکن نسبتاً قوی قصد خودکشی داشت، اما همسایه او که خوشبختانه زنی کنجکاو بود پس از آن که در ساعات دیر هنگام شب به دلیل صدای بلند تلویزیون چند باری زنگ آپارتمان کوچک میشل را به صدادرآورده و پاسخی دریافت نکرده بود، مشکوک شده و با پلیس ۱۱۰ تماس گرفته بود و مأموران هم در کمتر از سه دقیقه در محل حاضر و با شکستن درب آپارتمان به داخل آن رفته و میشل را که بر کف آشپزخانه بر زمین غلتیده بود روانه بیمارستان و بخش اورژانس کرده بودند. درواقع همه چیز به شکل معجزه‌آسایی دست در دست هم داد تا پزشکان بخش اورژانس بتوانند به موقع با پمپاژ معده بدن او را از سموم کشنده رهایی دهند. البته آمادگی که بانوی همسایه در این خصوص از خود نشان داده بود، بدان خاطر بود که قبلاً هم یک بار دیگر این اتفاق افتاده بود و در حدود دو ماه پیشتر میشل با قطع رگ دست خود دست به خودکشی زده بود که آن بار هم همین همسایه باعث نجاتش شده بود. بنابراین پزشکان در بیمارستان به این نتیجه رسیدند که شرایط میشل برای تنها ماندن مناسب نبوده و او باید حتماً از نظر روحی و روانی تحت بررسی دقیق قرار می‌گرفت و گرنه احتمال دست زدن او به خودکشی برای بار سوم بسیار زیاد بود.

بررسی وضعیت و سرگذشت میشل

بر طبق مدارک و اسنادی که در نزد او و در آپارتمان محقر و کوچکش یافته بودند، میشل زنی ۳۳ ساله و مجرد بود و آخرین مشغله‌هایش را در چند رستوران و کافی‌شاپ گذرانده بود. که از نظر مالی و اقتصادی او را در وضعیتی نه چندان برجسته، اما کفایت کننده برای زندگی قرار می‌داد. بنابراین ما متوجه شدیم که شرایط اقتصادی نمی‌توانست باعث ناامیدی او در زندگی شده باشد تا آنجا که برای نابودی خودش اقدام کند.

اما در همان زمانی که او بهبود نسبی پیدا کرده و قادر به حرف زدن شد ما متوجه شدیم که او به هیچ وجه تمایلی به ادامه زندگی ندارد و درواقع برای از بین بردن خودش به شدت عجله داشت و همین امر هم تنها گذاشتن او را بیش از پیش خطرناک جلوه می‌داد. البته او تمایلی به برقراری ارتباط نشان نمی‌داد، اما ما هم برای مجاب کردن او برای گفتگو و بیان حقایق زندگی‌اش ابزار لازم را در دست داشتیم، از جمله جلسات هیپنوتیزم و همچنین تهدید کردن او به آنکه می‌توانیم او را برای مدت طولانی در نزد خود نگه داریم و این تهدید بیشتر از همه او را که علاقه فراوانی به تنهایی داشت مضطرب می‌کرد. و در نتیجه به خواسته‌های ما تن می‌داد تا شاید او را زودتر مرخص کنیم و او بتواند به تنهایی و تاری که در اطراف خود تنیده بود باز گردد. در حقیقت طی ۱۰ روز بعدی در کلینیک تمامی کوشش ما صرف به دست آوردن اطلاعاتی از گذشته او شد.

یک دختر عادی

میشل مارتین مانند هر دختر عادی دیگری زندگی خود را در آغوش خانواده‌اش در ویرجینیا که با مکان کنونی او در حدود ۶۰۰۰ کیلومتر فاصله داشت آغاز کرده بود. او که دختر خوش‌قریحه و خوش‌ذوقی هم بود در نقاشی و طراحی توان استثنایی از خود نشان داده بود و به ویژه در دبیرستان بود که مدرسین او برایش آینده‌ای بسیار جالب توجه پیش‌بینی کرده بودند و خانواده‌اش هم از این نظر بسیار خوشحال بودند، میشل تنها یک خواهر داشت که سه سال از او کوچکتر بود. او به دنبال آن بود که در پایان تحصیلات دبیرستان در کالج هنر و رشته محبوب خود به ادامه تحصیل بپردازد. اما در حالی که میشل در سال آخر دبیرستان مشغول تحصیل بود، آنچه که نباید اتفاق افتاد و او برای نخستین بار عشق را با تمام وجود احساس کرد. جوانی به نام «تام» که ۴ سال از میشل بزرگتر بود به او اظهار عشق کرد و حتی به میشل قول داد که با او ازدواج می‌کند، میشل موضوع را به قدری جدی گرفته بود که حتی آن را با خانواده‌اش در میان گذاشت.

اما هر چه که پدر و مادرش سعی کردند تا او را با مسیر جدی در زندگی آینده‌اش آشنا سازند و به او بفهمانند که در یک ازدواج زودهنگام می‌تواند برای او یک حرکت اشتباه باشد، نتیجه‌ای نگرفتند و سرانجام مانند هر خانواده احساسی دیگری آنها هم در تصمیم خود اسیر احساسات شده و ملاقات میشل با تام را ممنوع ساختند. اما میشل تصمیم خود را گرفته بود. او و تام قرار گذاشتند تا درست یک شب پس از جشن فارغ‌التحصیلی میشل از دبیرستان از خانه و کاشانه فرار کرده و با توجه به اینکه از ماه بعد میشل وارد سن قانونی یعنی ۱۸ سالگی می‌شد، آنها خودشان برای زندگی خود برنامه‌ریزی کنند و بدین ترتیب آنها نقشه خود را عملی کردند و تام که حتی دبیرستان را هم به اتمام نرسانده بود میشل را به نقطه نامعلومی برد و از آنجایی که آنها به واقع عاشق یکدیگر بودند، پس از ورود میشل به سن قانونی طی مراسم کوتاهی در کلیسا ازدواج کردند. اما ازدواج همان و آغاز شدن مشکلات عدیده هم همان... مشکلات مالی و اقتصادی از یک طرف و اعتیاد تام به مواد مخدر از جهت دیگر زندگی آنها را خیلی زود تبدیل به یک فاجعه کرد و ازدواج آنها تنها یک سال به طول انجامید و آن دو در حالی که هیچ نشانی از عشقی که آنها را به آوارگی کشانده بود در خود نداشتند از یکدیگر جدا شده و هر کدام به راه خود رفتند. اما این اول راه در آوارگی و درماندگی میشل بود. میشل تصور می‌کرد که خانواده‌اش به خاطر اعمال او به قدری از او متنفر بودند که هرگز دیگر پذیرایش نمی‌شوند و از این رو او سعی کرد تا آنجا که ممکن است از خانه و کاشانه فاصله گرفته و زندگی خود را به هر شکلی که امکان داشت ادامه دهد. او خود را به شیکاگو رساند و در آنجا برای مدتی به عنوان کارگر در یک کودکستان استخدام شد. میشل علاقه فراوانی به این که در کنار کودکان باشد داشت، اما یکی دو اتفاق در کودکستان باعث شد تا گردانندگان از او بخواهند تا درباره خانواده و پیشینه‌اش اطلاعاتی به آنها بدهد که طبیعتاً او از این کار سر باز زد و نتیجه آن برکناری او بود. پس از آن میشل باز هم در راستای فاصله گرفتن از خانه و کاشانه به حرکت خود به سوی غرب ادامه داد. او یک سالی را هم در شهر سنت‌لوئیس گذراند و در آن مدت به داشتن مشاغل کوتاه‌مدت اکتفا کرد. پس از آن هم او به حرکت خود به سوی غرب ادامه داد. او تنها به دنبال آن بود که نان بخور و نمیری به دست آورده و روزگار بگذراند. میشل آنگاه در حالی که ۲۳ ساله شده بود خود را به کلرادو رساند. در آنجا او در محیط کشاورزی و روستایی با جوانی بسیار متین آشنا شد که خانواده‌ای بسیار مهربان داشت. از گونه خانواده‌های مذهبی که به هیچ وجه میشل را درباره گذشته‌اش زیر سوال قرار نمی‌دادند. روابط میشل و جان به یک عشق دوجانبه منتهی شد و آنگاه در حالی که او برای نخستین بار پس از چند سال احساس خوشبختی می‌کرد و حتی خیال داشت تا نقاشی و طراحی را هم با تشویق‌های جان از سر گیرد، با جان ازدواج کرد. زندگی توأم با

عشق آنها ۴ سالی به طول انجامید و از آنجا که گویا خوشحالی و خوشبختی برای میشل مقدر نبود، طی یک سانحه گردباد و توفان که با سرعتی معادل با ۲۰۰ کیلومتر در ساعت رخ داده بود، جان و خانواده‌اش که همگی در مزرعه مشغول فعالیت بودند، جان خود را از دست دادند و تنها میشل که درون یک اتاق مشغول نقاشی بود خود را با پنهان کردن در زیر یک ستون از مرگ نجات داد. اما این حادثه برای او بسیار گران تمام شد. او ناگهان به خود نهیب زد که هر آنچه که بر سرش می‌آید به خاطر بدی‌هایش به خانواده می‌باشد و سرنوشت می‌خواهد از او انتقام گیرد و بدین ترتیب میشل بار دیگر به سوی غرب به حرکت درآمد.

در لاس وگاس

او خود را به شهر پر از هیاهوی لاس وگاس رسانده. در مکانی مانند لاس وگاس امکانات بسیار مختلفی برای یک دختر ۲۷ ساله وجود دارد تا روزگار بگذراند اما اکثریت این امکانات در راه خلاف می‌باشد. در آنجا میشل در یک هتل استخدام شد اما مشغله اصلی او واسطه‌گری برای فروش مواد مخدر به مشتریان هتل بود. درآمد این کار برای میشل بسیار جذاب بود اما در کنار آن خطرات فراوانی هم وجود داشت. اولین خطر اعتیاد بود که میشل به آن دچار شد و همین امر باعث شد تا احتیاط لازم را کنار بگذارد و سرانجام یک شب پلیس که از مدتها قبل هتل را به خاطر فعالیت‌های غیرقانونی زیر نظر داشت، آن را مورد هجوم قرار داد و چندین پرسنل هتل از جمله میشل را بازداشت کرد. میشل که مدارک کافی برای محکوم کردن او به دست آمده بود در دادگاه تنها به خاطر نداشتن سابقه‌های قبلی به نیمی از مجازات یعنی دو سال و نیم حبس در زندان زنان محکوم شد. تنها مورد مثبت در زندان کنار گذاشتن اعتیاد برای میشل بود وگرنه او در آنجا یکی از بدترین دوران زندگی خود را تجربه کرد، چرا که هم زندانیان و هم مسؤولان و زندانبانان همگی غرق در فساد و رشوه بودند و میشل را که نمی‌خواست در فعالیت‌های آنان شرکت کند مورد ضرب و شتم و شکنجه فراوان قرار دادند، اما سرانجام این دوران هم به پایان رسید و میشل در حالی که به ۳۱ سالگی رسیده بود از زندان آزاد شد و باز هم به سوی غرب به حرکت خود ادامه داد تا به آخرین نقطه قبل از اقیانوس یعنی لوس آنجلس رسید.

یک ازدواج دیگر

میشل که دیگر از زندگی خود به شکل موقت و گذرا خسته شده بود به دنبال آن بود که سرانجام خود را در مکانی ثابت تثبیت و زندگی آرامی را دنبال کند. او ابتدا در یک رستوران استخدام شد و آنگاه با یکی از فروشندگان مواد غذایی که با رستوران داد و ستد داشتند به نام رانی آشنا شد. رانی نسبت به میشل ابراز علاقه فراوانی می‌کرد و از او تقاضای ازدواج داشت و میشل هم که سرانجام فرصتی برای ایجاد ثبات در زندگی یافته بود، پیشنهاد رانی را پذیرفت و برای بار سوم به خانه شوهر رفت. میشل که نحوه رفتار و کردار مادر خودش در خانه را به یاد می‌آورد



سعی کرد تا مانند او به یک بانوی منزل تبدیل شده و زندگی با دوام و آرامی را برای خود و شوهرش فراهم کند. اما در این میان یک مشکل بزرگ وجود داشت و آن الکلی بودن رانی بود و این مشکل ناگهان تبدیل به یکی از وحشتناک‌ترین دوران زندگی میشل شد. رانی چند بار پس از آن که مست و لایعقل به خانه آمد و مورد انتقاد همسرش قرار گرفت میشل را به باد کتک گرفت تا آنجا که او را مجروح کرد و سپس مانند هر مرد الکلی دیگری با کوچکترین بهانه‌ای میشل را به باد کتک می‌گرفت تا آنکه میشل دیگر خسته شده و به کمک پزشکی قانونی و قراری که متخصص بر علیه رانی صادر کرد از او جدا شد و بار دیگر یک زندگی محقر و تنها را از سر گرفت. دیگر تحمل او طاق شده بود. او طی ۱۵ سال به هر چه که دست زده بود تبدیل به فاجعه شده بود و این را سرنوشتی محتوم برای خود می‌دانست و بدین ترتیب بود که سرانجام تصمیم گرفت تا در ۳۳ سالگی به زندگی خود پایان دهد. او در ذهن خود به این نتیجه رسیده بود که زندگی او را نمی‌خواهد و لزومی ندارد که او زندگی را طلب کند و بهتر است که هر چه سریعتر به این فجایع و بدبختی‌ها خاتمه دهد و چنین شد که موارد خودکشی گریبان او را گرفت.

ما متوجه شدیم که او به واقع به جایی رسیده بود که دیگر ادامه زندگی برایش معنا و مفهومی نداشت. سه بار ازدواج که هر کدام به فاجعه تبدیل شده بود و آنگاه دوران شکنجه‌آور در زندان و زندگی توأم با شکنجه با رانی همه و همه در نگاه میشل برایش حاکی از این بود که او و زندگی و زنده ماندن هیچ عامل مشترکی نداشته‌اند و باید هر چه زودتر این جهان را ترک کند و اکنون ما با چنین ذهنیت‌های منفی و تمایل به نیستی مواجه بودیم و باید سعی در درمان او می‌کردیم.

روند درمانی

ما در نخستین اقدام به کاری دست زدیم که بسیار پیشتر از اینها باید میشل به آن اقدام می‌کرد و آن هم تماس با خانواده‌اش بود. خانواده‌ای که طی ۱۵ سال از میشل هیچ خبری نداشتند و البته این طبیعی بود چرا که در طی این مدت میشل تقریباً تمامی مملکت را زیر پا گذاشته بود و در هیچ منطقه‌ای ثبات پیدا نکرده بود تا بتوانند او را پیدا کنند، اما ما زمانی که سرانجام مادر میشل را در گوشه‌ای از ویرجینیا پیدا کردیم و خبر مربوطه را به او منتقل کردیم از آن سوی تلفن به وضوح صدای گریه او را می‌شنیدیم. آنگاه در حالی که به شدت خودمان هم تعجب کرده بودیم در کمتر از ۴۸ ساعت پدر و مادر میشل و همچنین خواهرش مری خود را به کلینیک رساندند.

ملاقات خانوادگی

البته دو شخصیت تازه هم به خانواده اضافه شده بود، پیتر که شوهر مری بود و همچنین فرزند ۵ ساله آنها، جاشوا. زمانی که آنها به کلینیک رسیدند این سوال در ذهن ما شکل گرفته بود که آیا صلاح است میشل را با خانواده‌اش مواجه کنیم و یا ابتدا باید برای او مقدمه چینی می‌کردیم؟ اما رأی اکثریت متخصصین بر آن بود که، اگر این امر به صورت شوک و ناگهانی صورت گیرد برای سلامتی روانی میشل بهتر است و چنین شد که در عصر همان روز که خانواده با نخستین پرواز خود را به کلینیک رسانده بود آنها را به سوی اتاق میشل روانه کردند. البته به دلیل داروهای آرامبخش واکنش‌های میشل نمی‌توانست بسیار شدید باشد، چرا که او حتی به زور می‌توانست روی تخت خوابش به صورت نشسته قرار گیرد، اما با دیدن خواهرش مری، که نخستین شخص وارد شده به اتاق بود، میشل که او را به آسانی تشخیص داده بود، در جای خود نیم‌خیز شد. مری دستی به گردن خواهرش انداخت و آنگاه پسر کوچک جاشوا را به او نشان داد. مری روی به پسرش کرد و به او گفت:«این هم خاله‌ات که آنقدر درباره او سوال می‌کردی» آنگاه مری برای میشل شرح داد که عکس‌ها و تصاویر او همه روزه برابر چشمان جاشوا قرار می‌گرفت و پسرک هم هر روزه می‌پرسید که چرا خاله‌اش او را ملاقات نمی‌کند و برایش هدیه نمی‌آورد؟! آنگاه مری به میشل گفت که تنها نیامده است و سپس شوهرش و در آخر پدر و مادر میشل وارد اتاق شدند. واکنش میشل برای ما بسیار جالب بود او برای نخستین بار پس از ۱۵ سال احساس می‌کرد که برایش ارزشی قائل هستند و این ارزش بسیار هم گرانبهاست، و زمانی که میشل لب به سخن گشود تا از پدر و مادرش به خاطر آنچه که اتفاق افتاده بود عذرخواهی کند، این پدرش بود که سخن او را قطع کرد و به او گفت:«برای ما مهمترین اتفاق پیدا کردن تو آن هم در سلامت می‌باشد و دیگر لازم نیست تا برای ما گزارش بدهی، تمامی آرزوی من و مادرت این بوده که قبل از رفتنمان از این دنیا یک بار دیگر تو را از نزدیک ببینیم و خدا را شاکریم این اتفاق افتاده است و همین برای ما بسیار گرانبهاست، ما آمده‌ایم تا تو را به خانه ببریم، و بدان که همه همسایه‌ها هنوز از تو و نقاشی‌هایت صحبت می‌کنند! خودت را خسته نکن، تو توضیحی به ما بدهکار نیستی، ما همه به آرزوی خود رسیده‌ایم...» ■

محرک اصلی تمام کارهای ما دو چیز است، یکی شهوت و دیگری میل بزرگی ● فروید

داستان زندگی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com



یلدا تا یلدا

براساس سرنوشت: سیمین

هنوز هم فکر می کنم در خواب هستم. هنوز هم با خودم فکر می کنم همه وقایع این یک سال اخیر، یک کابوس وحشتناک بوده!

اما وقتی به گذشته‌ام می‌اندیشم و زندگی از دست رفته‌ام را از جلوی چشمانم می گذرانم، باور می کنم که همه چیز عین حقیقت بوده!

***

«آقابرزو» صاحب کارگاهی بود که برادر نوجوانم در آنجا کار می کرد. بیچاره فریبرز که تنها هفده سال داشت، درست در اوج ایام جوانی که باید مثل خیلی از همسن و سالانش زندگی راحت و شادی داشته باشد، مجبور شده بود مشغول کار شود.

هنگامی که پدرم مرد، همه باورمان شد که تنها شده‌ایم. پدر تنها نان‌آور خانواده‌مان بود، یک کارگر ساده روزمزد که حتی بیمه نبود و به همین خاطر پس از مرگش، هیچ مستمری به خانواده‌اش تعلق نمی گرفت!

تنها چیزی که در آن روزهای تلخ کمی باعث امیدواریمان شد، حضور «آقابرزو» بود. رییس و مالک کارگاهی که پدر آنجا کار می کرد و بعد از مرگ پدر، لطفی که کرد این بود که اجازه داد برادرم (بدون داشتن مدرک سربازی) جای پدر را بگیرد. موقعی که پدر مرد و «آقابرزو» فهمید که ما حتی نمی توانیم مخارج کفن و دفن او را بپردازیم، جوانمردانه پا جلو گذاشت و در حالی که به لحاظ قانونی وظیفه‌ای نداشت، اما کلیه مخارج مراسم پدر را پرداخت و چند میلیون تومان هم به مادرم داد تا با آن یک خیاطی کوچک راه بیندازد تا لااقل چرخ زندگیمان بچرخد!

و اما برادرم فریبرز، او که درست پس از مراسم هفتم پدر در کارگاه مشغول کار شد، هر روز که از سر کار برمی گشت، به نوعی از جوانمردی صاحب کارش حرف می‌زد:

ـ امروز آقابرزو به خاطر یک تراش خوب، موقع خداحافظی منو صدا کرد و بیست هزار تومن بهم پاداش داد...

ـ آقابرزو از کارم خوشش آمده و قراره از ماه آینده سی هزار تومان بگذاره روی حقوقم...

ـ این آقابرزو واقعاً با معرفت و درویشه، هر روز موقع ناهار منو می‌بره داخل دفتر و همون غذایی که خودش می‌خوره، برای منم سفارش می‌ده...

و بالاخره فریبرز آنقدر از آقابرزو و مهربانی‌هایش گفت، که من و مادر احساس می کردیم سالهاست او را می‌شناسیم!

ماجرای من اما، از زمانی شکل گرفت که فریبرز گفت: آقابرزو فردا برای نصب یک دستگاه راهی اصفهان می‌شه و از بین همه کارگرها، منو به عنوان دستیار با خودش می‌بره... می دونین یعنی چی...؟ بلیطم داره می‌بره آبجی!

این سفر انجام شد و چهار روز بعد موقعی که از اصفهان برگشتند، آقابرزو برای اینکه وظیفه‌اش را درست و حسابی انجام بدهد، از همان ترمینال یکسره همراه برادرم به خانه ما آمد و به مادر گفت: حاج خانم این هم آقاپسرت، صحیح و سالم خدمت شما، من دیگه با اجازه‌تون رفع زحمت می کنم و...

اما مادر نگذاشت حرف آقابرزو تمام شود:

«به خدا قسم اگر شام نخورده برین، دلم می‌شکنه... درسته که غذای فقیرانه ما به دهن شما مزه نمی‌ده، ولی ما رو خوشحال می کنین...»

آقابرزو که چهل و دو سالش بود، مرد خوب و مهربانی به نظر می‌رسید و در تمام لحظاتی که در منزلمان بود از پدر حرف می‌زد:

ـ خدا پدرتون رو بیامرزه... من چون به اون مرحوم از لحاظ اخلاقی مدیونم، دلم می‌خواهد خانواده‌اش را خوشحال کنم...

و بالاخره دم رفتن بود که برای اولین بار حرف دلش را زد، اگرچه رویش به مادر بود، اما بعداً فهمیدم مخاطبش من بودم:

ـ ای کاش کمی از مهربانی شما در وجود زن من پیدا می‌شد!

بعد از آن شب، رفت و آمدهای آقابرزو به منزل ما بیشتر و بیشتر شد، اوایل هفته‌ای یکی، دو شب می‌آمد، اما هنوز یک ماه نگذشته بود که تقریباً هر شب به ما سر می‌زد و موقعی هم که می‌آمد، از محیط سرد زندگی‌اش می گفت، از اینکه با زنش تفاهم ندارد و همدیگر را دوست ندارند:

«با اینکه سیزده ساله با هم ازدواج کردیم، اما سیزده روز هم با هم خوش نبودیم...»

ما نیز (و مخصوصاً مادر) صمیمانه به او محبت می کردیم، چرا که از یک طرف او در مورد مخارج پدر به گردنمان حق داشت، و از طرف دیگر آنقدر به فریبرز محبت می کرد که ما خود را مدیونش می‌دانستیم. تا اینکه آن شب فرا رسید، آن شبی که بلندترین شب سال بود، شب یلدا! من و مادر و فریبرز دور سفره‌ای که فقط یک هندوانه کوچک زینت بخشش بود نشسته بودیم که زنگ خانه به صدا درآمد و در کمال تعجب دیدیم آقابرزو با مقدار زیادی خوراکی که مخصوص شب یلداست وارد خانه‌مان شد و در حالی که چهره‌اش درهم بود، آهی کشید و گفت:

ـ این زن نمی گذاره ما یک شب هم خوش باشیم... دوباره با هم دعوامون شد و منم گفتم: این چه زندگی جهنمیه که من باید تحمل کنم؟

زنم هم خیلی راحت گفت: مجبور نیستی این زندگی رو تحمل کنی... من از تو طلاق نمی‌گیرم، چون باید بچه‌هامون رو بزرگ کنم.. اما رضایت محضری می‌دهم که با هر کس دلت خواست ازدواج کنی...

آقابرزو سیگاری روشن کرد و گفت: «منم دیدم حق با اونه و تصمیم خودمو گرفتم...» هنوز حرف برزو تمام نشده بود که مادر ساده‌دلم به قصد میانجیگری گفت: نه آقابرزو این حرفها رو نزن... زنها همین هستند... از روی عصبانیت یک چیزی می‌گن، اما بلافاصله پشیمون می‌شن!

برزو خنده تلخی بر لب نشاند و گفت:

ـ اتفاقاً من مطمئنم شوخی نکرده... این حرف اولش نبود، بارها خودش چنین پیشنهادی را مطرح کرده بود، اما امشب کاملاً جدی گفت و راستش رو بخواهید منم به طور جدی تصمیمم را گرفتم!

آقابرزو پس از گفتن این حرفها در سکوت سنگینی فرو رفت. من و فریبرز فقط نگاهش می کردیم و مادر برای اینکه فضا را عوض کند جعبه شیرینی را جلویش گرفت و گفت: «همه چیز درست می‌شه آقابرزو... خلقتون رو تنگ نکنین... شب یلدا خوبیت نداره که غصه بخورین و ناراحت باشین...» برزو یک شیرینی برداشت، اما قبل از اینکه آن را بخورد رو به من گفت:

یک اراده استوار بر همه چیز غالب می آید حتی بر زمان

● شاتو یزدان

خب سیمین خانم... نظر شما چیه؟

خدا را شاهد می گیرم که در آن لحظه حتی روحم از منظور او بی خبر بود، یعنی فکرش را هم نمی کردم پاسخ به این سوال در آینده زندگی من آنقدر سرنوشت ساز شود، که اگر می دانستم یقیناً آن پاسخ را نمی دادم اما من فکر می کردم برزو مانند یک برادر بزرگتر می خواهد با من مشورت کند این بود که پاسخ دادم:

من نمی دانم... اگر واقعاً خودتان و خانمتان به این نتیجه رسیدین که باید این کار را انجام بدهید، حتماً کار درستیه!

آقا برزو آن شب برای اولین بار خندید و بعد شیرینی را به دهان گذاشت و گفت: پس حالا این شیرینی خوردن داره...

مادرم که زودتر از من متوجه قضیه شد، با غیظ از اتاق خارج شد و عصبانیتش را هم نشان داد، اما فریبرز برای اینکه وضعیت کار خودش خراب نشود، دنبال مادر به آشپزخانه رفت و هر طور بود مادر را به اتاق برگرداند، در حالی که من اصلاً نمی فهمیدم چه اتفاقی دارد رخ می دهد؟! چند ساعت بعد (نیمه های شب) که آقا برزو از منزلمان خارج شد، مادرم بدون مقدمه به من توپید و فریاد زد: حالا دیگه اینقدر چشم سفید شدی که جلوی روی من به خواستگاری یک مرد زن و بچه دار جواب مثبت میدی؟

من که تازه متوجه جریان شده بودم به حماقت خودم خندیدم، اما این تازه آغاز ماجرا بود، چرا که از فردای آن روز، آقا برزو دیگر آن مردی نبود که ما قبلاً می شناختیم، هر شب تیپ می کرد و به منزلمان می آمد و هر بار هم یک کادو برای من می آورد! در وضعیت بدی قرار گرفته بودیم، از یک سو دلمان نمی خواست او را امیدوار کنیم، از سوی دیگر برای فریبرز نگران بودیم که اگر پاسخ منفی را با صراحت به برزو بدهیم، شاید برادرم کارش (یا لااقل موقعیت خوبش را در کارگاه آقا برزو) از دست بدهد! در نهایت به این نتیجه رسیدم که با رفتار سرد و بی تفاوت، برزو را متوجه اشتباهش کنیم، اما اشتباه کردم، چرا که به مرور و با کادوهایی که برزو برایم آورد و محبت هایی که در حق ام می کرد، آرام آرام دلم را به دست آورد! تا بالاخره یک شب که مطمئن بود از من جواب مثبت می شنود، هنگامی که مادرم در آشپزخانه مشغول غذا پختن بود، برزو رسماً از من تقاضای ازدواج کرد: «خب سیمین... حاضری با من ازدواج کنی؟»

ایکاش آن شب به برزو لبخند نمی زدم... ایکاش کمی به آنچه داشتم انجام می دادم فکر می کردم و... اما همه چیز آن طور اتفاق افتاد که آقا برزو فکرش را کرده بود، من جواب مثبت دادم تا برزو برود و با زنش صحبت کند، اما از همان لحظه مادرم را از دست دادم، مادر که قبلاً به من اولتیماتوم داده بود که این بازی را تمام کنم، وقتی دید من دور جدید بازی را آغاز کرده ام، نگاهی تحقیر آمیز به سر تا پایم انداخت و دیگر هیچ نگفت!

زن آقا برزو (همانطور که قول داده بود) رسماً برای ازدواج مجدد شوهرش موافقت کرد و امضای محضری داد و یک روز صبح من و برزو به محضر رفتیم و پس از اینکه مادرم با ناراحتی آمد و یک امضا انداخت و رفت، دو ماه پس از شب یلدا، من با برزو ازدواج کردم.

***

روز اولی که وارد خانه آقا برزو شدم، زنش که «مینو» نام داشت، بی رودربایستی حرفش را به من زد: «ببین دختر جون... من لااقل برای اینکه «برزو» کمتر سر به سرم بگذاره، تو را می پذیرم! اما برای اینکه بتونی راحت زندگی کنی، لازمه که چند چیز را بدانی... اول اینکه از همین فردا به شوهرت بگی در فکر یک خانه مستقل برای زندگی با تو باشه... دوم آن که هیچ کاری ـ هیچ کاری ـ با من و بچه هام نداشته باشی! و بالاخره اینکه، اگر به فکر بیفتی که منو از این خونه بیرون کنی، روزگارت را سیاه می کنم!

شرایط مینو خانم منصفانه بود... در حقیقت مینو همان حرفهایی را می زد که برزو هم گفته بود... آن شب فکر می کردم به یک تفاهم ایده آل با «هوویم» رسیده ام، اما چقدر ساده بودم من!

***

تا چند ماه بعد از ازدواجم، هر بار که به شوهرم در مورد «خانه مستقل» که قولش را داده بود می پرسیدم، برزو می گفت «دنبالش هستم... یک خونه دیدم و دارم صحبت می کنم... تا دو هفته دیگه کار تمومه و...» اما هر چه بیشتر گذشت، بیشتر متوجه شدم که برزو دارد موضوع خانه را فراموش می کند و اصلاً چنین تصمیمی در سر ندارد! به همین خاطر یک شب که از سر کار برگشته بود و در اتاق طبقه دوم (که قلمرو کوچک زندگی من محسوب می شد) داشت شام می خورد، حرف دلم را زدم و گفتم: تو به من قول داده بودی خونه مستقل برام تهیه کنی...؟

و برزو که انگار حوصله اش از پیگیری های من سر رفته بود با عصبانیت از سر میز غذا بلند شد و فریاد زد: تو هم که داری میشی «مینو»... من با تو ازدواج کردم که آسایش داشته باشم... تو هم شروع کردی؟... بعد از آن شب سعی کردم پیگیر موضوع نشوم، اما حالا مینو ول کن نبود و چپ و راست به سراغم می آمد و می گفت: تکلیف خونه تون چی شد؟ مگه حرف روز اولم یادت رفته؟... از سوی دیگر موضوع کنار آمدن با بچه ها برایم تبدیل به یک مصیبت بزرگ شده بود! آنها که سه تا بودند، مدام به من به چشم یک دشمن نگاه می کردند، دشمنی که آمده است تا همه هستی آنها را بگیرد... نمی دانم؟ شاید هم حق با آنها بود و هر کس جای آنها بود همینطور فکر می کرد، نااسلامتی من «زن بابا» بودم! در این میان مادرم نیز مرا طرد کرده بود... من که برخلاف میل او با برزو ازدواج کرده بودم، طوری از سوی او بایکوت شده بودم که حتی نمی توانستم بنشینم کنارش و درد دل کنم...؟

رفتار برزو نیز دگرگون شده بود، دیگر مانند ده ماه قبل با من مهربان نبود، انگار نه انگار که یک زمان عاشق دلخسته ام بود! برخلاف ماه های اول که هر شب شام را پیش من می خورد و در طول هفته فقط چند ساعت را کنار خانواده اش می گذراند، هنوز به یک سال نرسیده کار به جایی رسید که من در طول یک هفته، فقط چند ساعت او را می دیدم!... این رفتارش باعث شده بود که خانواده اش نیز علیه من خصمانه تر رفتار کنند! تا جایی که سرانجام یک شب دختر دوازده ساله اش به سراغ من آمد و بدون مقدمه گفت: «تو چرا وارد زندگی ما شدی؟» من که اصلاً دوست نداشتم توسط یک دختر بچه دادگاهی شوم، برای اینکه موضوع را تمام کنم گفتم: «واسه اینکه پدرت خواست!»

نیلوفر که کلاس اول راهنمایی بود، لحظه ای نگاهم کرد و پرسید: پس چرا حالا از زندگیمون نمی ری؟

من که از پررویی آن دختر بچه عصبانی شده بودم گفتم: تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی... بهت گفتم که پدرت از من خواست باهاش ازدواج کنم و روزی از این خونه و از زندگی بابات خارج می شم که او خودش منو نخواد!

و در حالی که فکر می کردم این استنطاق مسخره تمام شده است، نیلوفر که انگار منتظر همین حرف بود گفت: بابام الانم می خواد... خودش گفت... دیشب به مامانم گفت: من که می دانستم باید حرف حقیقت را از زبان بچه شنید، کمی سیاست به خرج دادم و به آرامی پرسیدم: دروغ چیز خوبی نیست... بابات امکان نداره اینو بگه... و دخترک دوازده ساله که انگار می دانست مرا گوشه ای گیر انداخته، معطل نکرد و جواب سوالم را داد: بابام دیشب به مامانم می گفت از دست تو خسته شده... بابام از مامانم عذرخواهی کرد و گفت اشتباه کرده که با تو ازدواج کرده... به خدا اینهارو بابام گفت...

حرفهای نیلوفر که تمام شد سکوت کردم و حرفی نزدم و دخترک نیز مرا تنها گذاشت و به سراغ مادرش رفت. آن روز صبح که این حرفها را از زبان «دختر شوهرم» شنیدم، تا خود شب مانند مارگزیده ها گوشه ای نشستم و منتظر ماندم تا برزو از راه برسد، همین که از سر کار به خانه برگشت و قبل از اینکه مانند این روزهای آخر به سراغ «مینو» و بچه هایش برود، صدایش کردم، شوهرم که انگار دوست نداشت حتی یک لحظه هم مرا ببیند، با بی میلی به اتاق من آمد و قبل از اینکه حرفی بزنم خودش اعتراف کرد: زود بگو که کار دارم... امشب به بچه ها قول دادم همراه مادرشون برای شب چله ببرمشون فرحزاد شام بخوریم...

در آن لحظه اوج حقارت را احساس کردم، با این حال به روی خودم نیاوردم و موضوعی را که صبح از زبان دخترش شنیده بودم مطرح کردم و پرسیدم:

ـ نیلوفر راست می گه..؟ تو این چیزها رو به مادرش گفتی؟

چقدر دلم می خواست آن لحظه «برزو» بخندد و مرا مسخره کند و بگوید: «دیوونه شدی که حرفهای یک بچه رو باور می کنی؟»

اما این اتفاق نیفتاد... برزو سکوت کرد، سکوتی کاملاً معنی دار... سکوتی که شخصیت مرا داشت خرد می کرد و... که ناگهان دیوانه شدم و قندان پر از قند

بقیه در صفحه ۵۵

باریکتـر از مـو

کشاورز دانا



یکی از کشاورزان منطقه‌ای، همیشه در مسابقه‌ها، جایـزه بهترین غله را به دسـت مـی آورد و به عنوان کشـاورز نمونه شناخته شـده بود. رقبا و همکارانش، علاقه‌مند شدند راز موفقیتش را بدانند به همین دلیل، او را زیر نظر گرفتند و مراقب کارهایش بودند. پس از مدتی جستجو، سرانجام با نکته عجیب و جالبی روبرو شـدند. این کشـاورز پس از هر نوبت کِشت، بهترین بذرهایش را به همسـایگانش می‌داد و آنان را از این نظر تأمین می کرد. بنابراین، همسایگان او می‌بایست برنده مسابقه‌ها می‌شدند نه خود او!

کنجکاویشان بیش تر شد و کوشش علاقه‌مندان به کشف این موضوع که با تعجب و تحیر نیز آمیخته شده بود، به جایی نرسید. سرانجام، تصمیم گرفتند ماجرا را از خود او بپرسند و پرده از این راز عجیب بردارند.

کشـاورز هوشـیار و دانا، در پاسـخ به پرسـش همکارانش گفت: «چون جریان باد، ذرات بارور کننده غـلات را از یـک مزرعه بـه مزرعه دیگر می‌برد، من بهترین بذرهایم را به همسایگان می‌دادم تا باد، ذرات بارور کننـده نامرغوب را از مزرعه‌های آنان به زمین من نیاورد و کیفیت محصول‌های مرا خراب نکند»!

همین تشـخیص درست و صحیح کشاورز، توفیق کامیابـی در مسـابقه‌های بهتریـن غلـه را برایش به ارمغان می آورد.

”گاهی اوقات لازم اسـت با کمک به رقبا و ارتقاء کیفیـت وسـطح کار آنهـا، کاری کنیم که از تأثیرات منفی آنها در امان باشیم

معجون معجزه گر



کسـری یا خسـرو انوشـیروان بیسـت و یکمین پادشاه ساسانی بود. دوران پادشاهی وی درخشانترین دوره‌های سلطنت ساسانی به شمار می‌رود. بزرگمهر نام وزیر دانشـمند انوشیروان بود. در یکی از کتابهای تاریخی آمده اسـت: انوشـیروان (پادشاه ساسانی) از بزرگمهر وزیر فرزانه و دانشمند خود خشمگین شد و او را در خانه ای تاریک زندانی کرد همچنین دسـتور داد تا او را با زنجیر بستند. چند روز بعد کسری کسی را فرسـتاد تا حال او را جویا شـود. فرسـتاده پادشاه: بزرگمهر را آرام و مطمئن یافت. به بزرگمهر گفت: «تو در این جای تنگ و تاریک اسـیری و این گونه آسـوده ای چرا؟!» بزرگمهر پاسـخ داد «من معجونی از شش مخلـوط فراهـم کرده‌ام و آنها را بـه کار می‌برم. آن معجون مرا چنین نگاه داشته است» او گفت: «مخلوط اول اعتماد به خداوند بزرگ است. مخلوط دوم اعتماد به این مطلب اسـت که هر چه سرنوشـت باشد همان پیـش می آید. مخلوط سـوم نیز بردبـاری نام دارد و بهترین چیزی اسـت که گرفتار باید از آن بهره ببرد. چهارم آن که اگر صبر نکنم چه می‌توانم انجام دهم؟ از این رو با گریه و زاری وضع را از این که هست برای خود مشکلتر نمی کنم. پنجم آن که چه بسا سختیهایی بیـش از ایـن پیش خواهد آمد و من گرفتار آن خواهم شـد. ششـم آن که از این ساعت تا ساعتی دیگر امید نجات وجود دارد» این سخنان را به انوشیروان گفتند. بزرگمهر را آزاد کردند و او را گرامی‌داشت.

عبدالله خورشیدی

روش زندگی...



دو قطره آب که به هم نزدیک شوند، تشکیل یک قطره بزرگتر می دهند...

اما دو تکه سنگ هیچگاه با هم یکی نمی‌شوند!

پس هر چه سخت‌تر و قالبی‌تر باشیم، فهم دیگران برایمان مشـکل‌تر، و در نتیجه امکان بزرگتر شدنمان نیـز کاهش می‌یابـد... آب در عین نرمی و لطافت در مقایسه با سنگ، به مراتب سرسخت‌تر، و در رسیدن به هدف خود لجوج‌تر و مصمم‌تر است. سنگ، پشت اولین مانع جدی می‌ایستد.

اما آب... راه خود را به سمت دریا می‌یابد.

در زندگی، معنای واقعی سرسختی، استواری و مصمم بودن را، در دل نرمی و گذشت باید جستجو کرد.

گاهی لازم است کوتاه بیایی...

گاهی نمی‌توان بخشـید و گذشـت... اما می‌توان چشمان خود را بست و عبور کرد

گاهی مجبور می‌شوی نادیده بگیری...

گاهی نگاهت را به سمت دیگر بدوز که نبینی....

ولی با آگاهی و شناخت... و آنگاه بخشیدن را خواهی آموخت.

افق دیگر را ببین



اسـتاد در راه مدرسـه از کنار درختی می گذشت. مـرد جوانـی را دید که تنها بـه درخت تکیه داده و به خورشـید در حال غـروب می‌نگرد. اسـتاد کنار مرد نشست و مسیر نگاهش را تعقیب کرد و آهسته زیر لب زمزمه می کرد: الان همه فرشته‌ها آرزو دارند که مثل ما آدم‌ها فرصت زندگی داشـتند و می توانستند دمی به افق این آسمان زیبا خیره شوند. ای خوشبخت‌تر از فرشـته‌ها این جا چه می کنی؟ مرد جوان لبخند تلخی زد و پاسـخ داد: شکسـت سـختی را در زندگی تجربه کرده‌ام. تقریبا همه چیزم را از دست دادم و بعد از ایام شـادی آسایش سخت ترین لحظات را تجربه کردم. باخودم فکر می کنم آیا دوباره روشنایی به زندگی من بر می‌گردد؟

استاد با انگشتانش به دور دست‌ترین نقطه آسمان جایی که خورشـید غروب می کرد اشاره کرد و گفت: آن جا آن دورها جایی است که الان خیلی از آدم‌های ناموفق و شکسـت خورده همزمان دارند به آن نقطه آسـمان نگاه می کنند. بعضـی از آنها دیگر امیدی به طلوع خورشـید ندارند. این‌ها همان‌هایی هسـتند که فردا ناامیدتر و مایوس‌تر از امروزند. اما عده‌ای دیگر هسـتند که می‌دانند برای دیدن خورشید کافی است کمی صبر و تحمل داشـته باشـند و در کنار شـکیبایی باید جهت نگاهشـان را هم عوض کرده و به سـمت مخالف غروب چشم بدوزند، یعنی به سمت شرق که خورشید طلوع می کند خیره شوند و منتظر طلوع فجر در سپیده دم باشند.

اگر تو می‌خواهی همین جا بنشینی و فقط در سمت غروب منتظر طلوع و روشنایی باشی باید به تو بگویم که این امر محقق نخواهد شد و اگر خیلی خوش شانس باشـی فردا همین موقع دوباره شاهد غروب خورشید خواهی بود.

امـا اگـر رویت را به سـمت مقابل غروب یعنی به سمت طلوع آفتاب بر گردانی و کمی صبر و امید داشته باشـی خواهی دید که به زودی خورشـید با زیباترین جلوه‌هایش، آسـمان را پر خواهد کرد. اگر می‌خواهی روشـنایی را ببینی چشـمانت را از این سـمت غم‌افزا بر گردان و به سـمت افق دیگری خیره شـو و صد البته کمی‌هم صبر داشته باش!

سکوت مورچه، بلندترین فریاد دنیاست

طول موج شنوایی ات را تغییر بده

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

فایده افزایش یارانه چیست؟

وقتی دولت اعلام می کند ممکن است یارانه‌ها دوبرابر شود بلافاصله شرکت آب و فاضلاب اعلام می کند ۲۰ درصد قیمت آب اضافه خواهد شد.
یارانه برای ساکنان شهر صرف همان قبض‌های برق و آب و گاز می‌شود. فقط روستاییان هستند که قادر به پس‌اندازند آن هم به خاطر اینکه هزینه‌های آب و برق و گازشان ناچیز است، خوب است دولت یارانه‌ها را افزایش نداده و از راه دیگری سطح رفاه مردم را ارتقا دهد.

مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر

داروخانه غیربهداشتی

رفتم داروخانه دارو بگیرم چند نکته توجهم را جلب کرد. **اول** آن که پیراهن نسخه پیچ آنقدر کثیف بود که آدم فکر می کرد او شاگرد کبابی است. کما اینکه پیراهن کبابی‌ها اینقدرها هم کثیف نسبت.
دوم اینکه برای گرفتن دارو نیم‌ساعت معطل شدم چون کارکنان داروخانه بیشتر مایلند لوازم بهداشتی بفروشند تا دارو از قرار معلوم آن لوازم باصرفه‌تر است. وقتی رسیدگی و نظارت نباشد بیش از این نباید انتظار داشت.

آرمان عابد ـ رشت

سازمان بی‌رییس

سازمان تبلیغات اسلامی شهرستان رودبار که در مقاطع و شرایط مختلف فعال بود متأسفانه بیش از یک سال است که مسؤل ندارد. چرا مسوولان مربوطه نسبت به رفع نیازهای این سازمان اقدام نمی کنند.

ایرج فدایی بیورزنی- رودبار

پارک بانوان در حد حرف

مشاور فرماندار و دبیر کمیته بانوان فرمانداری سبزوار از محقق نشدن وعده شهرداری در راه‌اندازی پارک بانوان انتقاد کرد. راضیه حدادنیا در خصوص راه‌اندازی پارک بانوان گفت: در سفر سال گذشته استاندار خراسان رضوی به سبزوار درخواست ایجاد پارک بانوان را مطرح کردیم که دو روز بعد رونوشت آن به ما رسید و قرار شد یکی از پارک‌های شهر در اختیار بانوان قرار گیرد. وی با اشاره به بازدید مشترک از پارک‌های سطح شهر با مسؤولان شهرداری اظهار داشت: در این بازدید قرار شد پارک شهربازی در اختیار بانوان قرار گیرد و تجهیزات و دستگاه‌های آن به پارک توحید منتقل گردد.
حدادنیا با انتقاد از تأخیر شهرداری در واگذاری این پارک افزود: قرار بود تا اواخر اردیبهشت ماه این واگذاری صورت گیرد که این وعده به آخر تیرماه موکول شد، امیدواریم هر چه زودتر این امر صورت گیرد. دبیر کمیته بانوان فرمانداری سبزوار تصریح کرد: اگر قرار باشد پارک واگذار شده به بانوان به طور اشتراکی مورد استفاده قرار گیرد اصلاً به اهدافمان نخواهیم رسید چرا که درصدد راه‌اندازی کتابخانه تخصصی زنان و ایجاد ورزش‌های خاص بانوان در این پارک هستیم.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

لطمه به اموال عمومی

بعضی از مردم به بیماری لطمه به اموال عمومی دچار شده‌اند. تعدادی از کیوسک‌های تلفن در شهر فاقد دستگاه تلفن هستند. بدون تردید هستند کسانی که در مواقع ضروری نیاز به تلفن همگانی دارند. چرا



باید بعضی کیوسک‌ها فاقد دستگاه تلفن و بعضی دیگر فاقد گوشی باشند؟ خوب است در حفظ اموال عمومی که متعلق به همه ما است بکوشیم

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

کوچه‌های بن‌بست

کوچه‌های بسیاری در شهر قائم‌شهر وجود دارد که بن‌بست هستند. بسیاری از مسافران عبوری بی آنکه خود بخواهند گرفتار این کوچه‌های بن‌بست می‌شوند. خوب است شهرداری قائم‌شهر با نصب تابلو معلوم کند که کوچه‌های بن‌بست کدامند!

عباس توکلی شهمیرزادی

یک پیشنهاد خوب

یکی از خیابان‌های شهر زیبای بندر انزلی خیابان ابوذر غفاری است. این خیابان قدیمی، تمیز و بسیار شیک است. ساختمانهای قدیمیِ آن به سبک معماری روسی ساخته شده است. واقعاً دیدنی و فرح‌بخش است. متأسفانه پیاده‌روی این خیابان بسیار باریک



است. داخل خیابان همه خودروها در ترددند. عابران به خصوص گردشگران حتی سالمندان و کودکان از خطر تصادف در امان نیستند. خوب است راهنمایی و رانندگی و شهرداری از تردد خودروها از این خیابان جلوگیری به عمل آورده و این مکان را مختص عابران کنند.

حسین حبیب‌زاده، خبرنگار. عکاس

کوتاه و پند آموز

گردآوری از: محمود جعفری کوهبنانی

چهار مسأله از امام علی(ع)

شخصی خدمت علی(ع) عرض کرد: چهار مسأله دارم، فرمود: بپرس اگر چه چهل مسأله باشد. گفت: واجب چیست واجب‌تر کدام است؟ نزدیک چیست و نزدیک‌تر کدام است؟ شگفت چیست و شگفت‌تر کدام است؟ مشکل چیست و مشکل‌تر کدام است؟ فرمودند: واجب اطاعت خدا است و واجب‌تر، ترک گناه است (چون با آلودگی به گناه عبادت مورد قبول نیست)، نزدیک قیامت است و نزدیک‌تر مرگ، عجیب دنیا است، و عجیب‌تر علاقه به آن، مشکل جواب قبر است و مشکل‌تر بی‌توشه رفتن.

منبع: مجموعه سه کتاب ص ۱۸۷

توصیف رضاشاه

هر چیز را که اندک زحمتی به او می‌داد یا مخالف طبعش بود نابود می کرد، می‌کشت، می‌درید، و پرت می کرد. وقتی رادیوی خود را که بیگانگان مطالبی علیه او انتشار می‌دادند با لگد شکست. گاهی خدمتگزاران و اشخاصی را که موجب خشم و غضب او می‌شدند سخت با چکمه و لگد و تعلیمی تنبیه می کرد. رضاشاه از تربیت و اصول و آداب درباری عاری بود.

منبع: معتضد، خسرو، از آلاشت تا آفریقا، تهران، دور دنیا، ۱۳۷۸ ص ۱۴۷

آمده‌ام ظرف بشویم

روزی بر حسب اتفاق، تعداد میهمانان منزل امام زیاد شده بود. پس از صرف غذا، ظرف‌ها را جمع کردم و به آشپزخانه بردم، با زهرا ـ دختر آقای اشراقی ـ آماده شدیم که ظرف‌ها را بشوییم. اما دیدم که خود امام هم بلافاصله به آشپزخانه آمدند. از زهرا پرسیدم: حاج آقا چرا به آشپزخانه آمده‌اند؟ و حق داشتم که تعجب کنم، زیرا وقت وضو نبود. امام آستین‌ها را بالا زدند و فرمودند: چون ظرف‌های امروز زیاد است آمده‌ام کمک‌تان کنم. بدنم شروع به لرزیدن کرد. خدایا چه می‌بینم! به زهرا گفتم: تو را به خدا از امام خواهش کنید که ایشان تشریف ببرند. خود ما ظرف‌ها را می‌شوییم. این برای من خیلی غیرمترقبه بود.

منبع: مرضیه حدیده چی «دباغ»: پا به پای آفتاب، ج ۱، ص ۳۱۵

جانور تاجدار

در سال ۱۳۱۶ وقتی جنون زمین‌خواری رضاشاه در دنیا آوازه افکند، یکی از جراید فرانسوی نوشت: «در ایران جانور عجیبی پیدا شده که مثل شته عمل می کند، با این تفاوت که شته برگ درختان را می‌خورد، ولی این جانور تاجدار «!» زمین‌خوار است و هر چه قدر هم املاک مردم را می‌خورد، باز هم سیر نمی‌شود...» براثر این حقیقت‌گویی روزنامه‌نویس فرانسوی روابط سیاسی ایران و فرانسه به هم خورد و به دستور رضاشاه سفیر ایران از پاریس احضار و تا سال ۱۳۱۸ روابط سیاسی دو کشور معلق ماند...

منبع: دلدم، اسکندر، خاطرات من و فرح پهلوی، تهران، گلفام و به آفرین، ۱۳۷۷، ج ۲، ص ۶۸۸

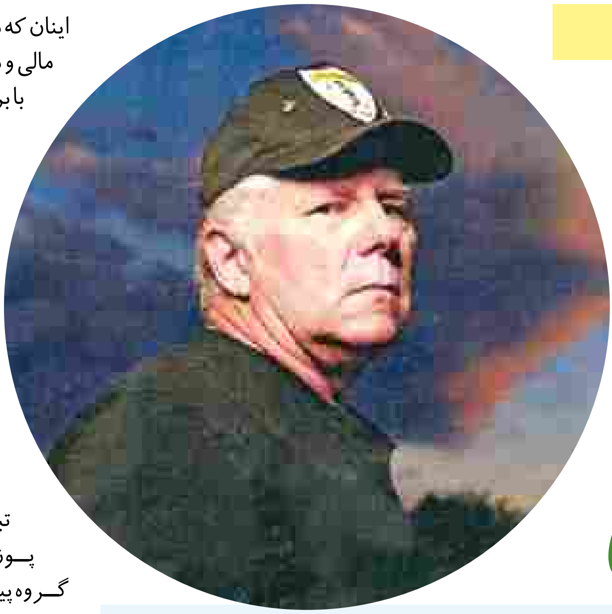
تربیت زیباترین چیزی است که مردان بزرگ ذخیره می کنند ● افلاطون

گزارش خارجی

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

ماجرای واقعی درباره یک مأمور FBI که به مدت ۲۰ سال با عضویت در گروهی جنایتکار برای پلیس جاسوسی می‌کرد

سرگذشت یک خبرچین



جان ماتیوز را بشناسیم

جان ماتیوز شاید یک نام ساده تلقی شود. اما در ماه گذشته هنگامی که او سرانجام نقاب خود را کنار گذاشته و از پس سایه‌ها بیرون آمد به یکی از جنجالی‌ترین شخصیت‌ها در آمریکا تبدیل شد. او سرانجام به مراجع دولتی و به ویژه پلیس نشان داد که جنایتکاران اصلی و کسانی که در داخل کشور به خرابکاری و جنایت دست می‌زنند همانا دست‌راستی‌های افراطی و قاچاقچیان سلاح‌های مرگبار می‌باشند و آنگونه که تبلیغ شده بود، اسلام‌گرایان و یا گروه‌های خارجی نقشی در خرابکاری‌ها نداشتند. گروه‌هایی که در زمان ریاست جمهوری کسانی چون «رونالد ریگان و جرج بوش» تحت حمایت آنها قرار گرفته و در زیر لوای مبارزه با کمونیسم به انواع جرائم پرداخته بودند. اما اکنون با تغییراتی که در پهنه سیاست جهان به وجود آمده بود و با توجه به فروپاشی کمونیسم دیگر چنین بهانه‌ای وجود نداشت و در نتیجه روسا حمایت خود را از گروه‌های مذکور پس گرفتند و گروه‌ها هم برای انتقام به برخی از مخوف‌ترین جنایت‌های تاریخ اقدام کردند و قربانیان آنها هم بیشتر شامل مردان و زنان و کودکان بی‌گناهی می‌شد که هیچ نقشی در سیاست و سایر امور دولتی نداشتند. و این جان ماتیوز بود که از چنین جنایت‌هایی پرده برداشت.

یک جوان معمولی

جان ماتیوز در حدود ۶۰ سال پیشتر در یک خانواده معمولی در تگزاس متولد شد. او در دوران جوانی مانند بسیاری دیگر به خاطر احساس‌های وطن‌پرستانه خود فریب تبلیغات گوناگون را در داخل کشور خورده و برای مبارزه با مشکلی به نام کمونیسم بین‌المللی عازم جنگ در ویتنام شده بود. جان در حالی که ۲۰ سال بیشتر نداشت در ویتنام با مناظری مواجه شد که برای همیشه در ذهن او باقی ماند اما خاطرات مربوط به صحنه‌های نبرد و قتل و کشتار غیرنظامیان بی‌گناه از جانب هر دو سوی جنگ تنها مشکلاتی نبود که جان با آنها مواجه شده بود. نوعی ماده شیمیایی که نیروی هوایی آمریکا تحت عنوان «ماده نارنجی» در ویتنام مورد استفاده قرار می‌داد تا مبارزین ویتنامی را از لابلای جنگل‌های انبوه بیرون کشیده و آنها را مورد حمله قرار دهد باعث ایجاد مشکلات تنفسی و امراض ریوی در بسیاری از نظامیان خودی هم شده بود و بدین ترتیب به خاطر بیماری که جان به آن مبتلا شده بود به دوران خدمت او در ویتنام پایان داده شد و او به کشور بازگشت. جان در بازگشت خیال داشت تا برای همیشه مبارزه را به کنار گذاشته و مانند انسان‌های معمولی ازدواج کرده و در صلح وصفا زندگی آرامی را پشت سر بگذارد. اما در این میان شرایط ویژه دیگری پیش آمد و به کسانی که تجربه جنگ‌های کوماندویی را داشتند، نیاز پیدا شد. این جریانات در منطقه‌ای در آمریکای مرکزی به نام نیکاراگوئه رخ داده بود و جان که احساسات وطن‌پرستانه در او هنوز هم موج می‌زد، برای بار دوم به تفنگداران دریایی پیوسته و عازم آمریکای مرکزی شد، اما در آنجا شرایط به گونه دیگری بود. جنگ در نیکاراگوئه مانند ویتنام اعلام شده و مشخص نبود. بلکه حضور نفرات خارجی در آن به صورت کاملاً مخفی و به دستور شخص رونالد ریگان، رییس جمهور وقت آمریکا صورت گرفته بود. در نیکاراگوئه به آنها مأموریت داده اند تا به ضدانقلابیون که با نام «کنترا» مشهور شده بودند، پیوسته و با دولت و نظامیان حامی دولت در آنجا به مبارزه بپردازند. اما در این میان اتفاق دیگری هم برای جان رخ داد، او با اشخاصی آشنا شد که در واقع هسته مرکزی افراطیون و محافظه‌کاران دست‌راستی در آمریکا را تشکیل می‌دادند. این هسته مرکزی تحت فرماندهی یک سرهنگ مرتجع به نام «اولیور نورت» با دستور مستقیم رییس جمهور عمل می‌کرد. در این میان جان ماتیوز با کسانی که سرهنگ نورت آنها را به عنوان افراد اصلی خود انتخاب کرده بود، آشنا شد.

اینان که در ابتدا با حمایت دولت و مراجع دولتی منابع مالی و سلاح‌های خود را دریافت می‌کردند، ناگهان با برملا شدن جریانات کنترا و حضور غیرقانونی نظامیان آمریکایی در نیکاراگوئه به دلیل آبروریزی و عقب‌نشینی دولتمردان آمریکایی که همگی مرتکب اعمال خلاف قانون شده بودند، حامیان خود را از دست دادند و امثال اولیور نورت و زیردستان او که جان ماتیوز با آنها آشنا شده بود یک شبه عنوان مأمورین مخفی دولتی خود را از دست داده و تبدیل به خلافکارانی شدند که تحت تعقیب قانون بودند. و چنین شد که افرادی را که سرهنگ نورت شخصاً تعلیم داده و آنها را تبدیل به افراطیون خطرناک کرده بود، مانند پوزی، تیموتی مکووی و لافنر که خود را در میان گروه پیش‌مرگان دولتی و حافظ منافع دولت آمریکا فرض می‌کردند، ناگهان یک شبه تغییر جهت داده و تبدیل به منتقدان درجه یک دولت شدند. چرا که آنها احساس می‌کردند که دولت و شخص رییس جمهور به آنها خیانت کرده و پاسخ وفاداری‌های آنها را با خالی کردن پشت آنها داده اند. حال جان ماتیوز که در نیکاراگوئه ارتباط تنگاتنگی با مردان یاد شده پیدا کرده بود و روز و شب را با آنها می‌گذراند در ابتدا با آنها احساس همدردی می‌کرد و در ذهن خود در عجب مانده بود که چگونه دولتمردان از این مردان از خود گذشته سوءاستفاده کرده و آنگاه وقتی که منافع خود را در خطر دیدند آنها را تنها گذاشته بودند؟

در حقیقت این نزدیکی که میان جان ماتیوز و گروه افراطیون ایجاد شده بود تبدیل به اصل و اساس رابطه‌ای شد که بعدها میان ماتیوز و FBI به وجود آمد. اما در آغاز همانگونه که گفته شد این رابطه به خاطر احساس همدردی بود که میان جان ماتیوز و افراطیون وجود داشت. و او هم احساس می‌کرد که به آنها اجحاف شده بود. حال در این رابطه نزدیک طبیعتاً صحبتهایی میان جان ماتیوز و چنین گروهی از مردان خطرناک پیش می‌آمد و جان آهسته آهسته با ذهنیت‌های خطرناک این دسته از افراد آشنا می‌شد. در صحبت‌های خود با جان ماتیوز، پوزی که مانند سرهنگ نورت به گونه‌ای سرگروهی دسته‌ای از افراطیون مسلح را بر عهده داشت، مرتباً از ضربه زدن به منافع دولت در داخل کشور سخن می‌گفت و یا درباره منفجر کردن بانک و یا ساختمان به خصوصی شعار می‌داد. در ابتدا ماتیوز بر این تصور بود که چنین صحبت‌هایی ناشی از واکنش‌های احساسی از جانب پوزی می‌باشد که به خاطر خیانت دولتمردان از او سر می‌زد و طبیعتاً به عمل تبدیل نمی‌شد. اما هر چه که زمان می‌گذشت جان ماتیوز بیشتر درباره نقشه‌های گروه افراطیون صاحب اطلاعات می‌شد. حتی پس از آن که آنها از نیکاراگوئه به کشور بازگشتند، ماتیوز به تماس خود با آنها ادامه داد و در نتیجه صحبت‌ها، برنامه‌ریزی‌ها و شعارها را پایانی نبود و سرانجام

«جان ماتیوز» با دایره شناسایی شده است. کسی که در سمت راست تصویر چاقو در دست ایستاده «تام پوزی» از اعضای شبه نظامیان افراطی است. شخص نشسته در نبردی مجروح و دیگر اعضا گلوله را از پای وی خارج ساخته اند. این چهار نفر از اعضای اصلی گروه دست راستی شبه نظامی هستند.



زمانـی که یک بار پوزی از یک نقشـه دقیق برای منفجر کردن یک ساختمان فـدرال که مرکز فعالیت‌هـای مالی و بانکی بود برای جان ماتیوز گفت و حتی از او خواست که به نوعی در اجرای این نقشـه جان به آنهـا کمک کند، ناگهان وحشـت ماتیوز را فـرا گرفت. او هنوز به کشـورش علاقه داشـت و حتی از اعمال و رفتار برخی از سیاسـتمداران هـم دلخور بود، اما نه تـا آن اندازه که مرتکب جنایت شود و مردمان بی گناه را به قتل برساند. و بدین ترتیب بود که همان شـب پس از پایان صحبت‌های پوزی، جان یک راست عازم دفتر FBI شـد و هر آنچه را که شـنیده بود برای آنها شرح داد. البته FBI از قبل در جریان تشـکیل گروه افراطی شبه نظامی قرار داشت، اما از نقشه‌های دقیق آنها اطلاعات کافی نداشـت و آنچه که جان ماتیوز برای آنها شـرح داد، بر ایشان بسیار تکان دهنده بود. فردای آن روز یکی از مأموران کار کشته FBI به خانه جان رفته و از او تقاضا کـرد که، به عنوان یـک خبرچین و مأمور مخفی برای FBI عمل کند و از نفوذ خود به دایره گروه شـبه نظامی افراطی اسـتفاده کند. در این میان جان که چند سـالی بـود ازدواج کـرده و حتی صاحب فرزند پسـری هم شـده بود، چندان انگیزه‌ای برای قبولی پیشـنهاد FBI نداشـت. اما زمانی که به او گفته شـد درآمد او بیش از پانصـد دلار در هفته به انضمام کلیه مخارج خواهد بود، او دیگر نتوانسـت مقاومت کند و پیشنهاد FBI را پذیرفت (این رقم در بیسـت سـال پیش یک درآمد خوب به حساب می آمد) غافل از این که باید از زندگی کنونی خود خداحافظی کرده و تبدیل به یک شخصیت جدید بشود. شخصیتی که حتی خانواده او هم نسبت به آن شناسایی پیدا نمی کردند.

جاسوسی برای FBI

امـا آنچه کـه تاکنون جان ماتیـوز از امثال پوزی شـنیده و به FBI منتقل کرده بود، حتی به اندازه نیمی از واقعیت‌ها هم نبود. و واقعیت‌ها را زمانی احسـاس کـرد که نقشـه‌های خرابکاری و انفجـار یکی پس از دیگری در برابر چشمان او قرار گرفتند. فرودگاه‌ها، ایستگاه‌های راه آهن، بانکها، سـاختمان‌های بزرگ و کوچک همه و همـه در میـان اهداف این گـروه قرار داشـتند و مشـکل بزرگ ایـن بود که در تمامـی این مکان‌هـا رفت و آمدها عمومـی بود و پیر و جوان، زن و بچه در کنـار مسـؤلین و نظامیان همه در میان قربانیان احتمالی انفجارها می توانستند قـرار بگیرند و آنـگاه در حالی که جان ماتیوز تازه گرم گرفتن با اعضای اصلی را شـروع کرده بود، خرابکاری‌ها آغاز شد.

جـان مکووی در ۱۹ آوریل سـال ۱۹۹۵ سـاختمان فدرال در اوکلاهماسـیتی را منفجر کرد که بر اثر آن ۱۶۹ نفر از جمله ۲۰ کودک کشـته شدند. دو روز بعد، جارد لافنر یک بانوی عضو کنگره را از فاصله نزدیک هدف گلوله قرار داد و به قتل رساند. در تمامی عملیات فوق نام گروه افراطیون شـبه نظامی قید شده بود. و گروه خود با افتخار مقصر بودن خود را به اطلاع رسـانده بـود. متعاقب این اتفاق‌ها همانگونه که فشار روی FBI افزایش پیدا کرده بود از سوی دیگر واسـطه‌های FBI هم فشـار روی جان ماتیوز را بیشتر کردند و از او خواسته شد تا اطلاعات به دست آمده را در راسـتای پیشگیری از عملیات به مسؤولین رد کند، نه آنکه پس از انجام عملیات و به جای ماندن قربانیان بی‌شمار اطلاعات لازم را به FBI برساند. این به معنای فعالیت و حتی خطرات بیشتر برای جان بود. او چاره‌ای نداشـت به غیـر از اینکه به اعضای گـروه نزدیکتر و نزدیکتر شـده و اطلاعات حساس‌تر و دقیق‌تری را به دسـت آورد. او حتی برای آنکه اطمینان اعضای گروه را به سـوی خودش جلب کنـد، چند مأموریت خرید اسـلحه و یارد و بدل کردن پول و اسـلحه را برای آنها انجـام داد کـه البته در همه آنها FBI از قبل در جریان قرار داشت.

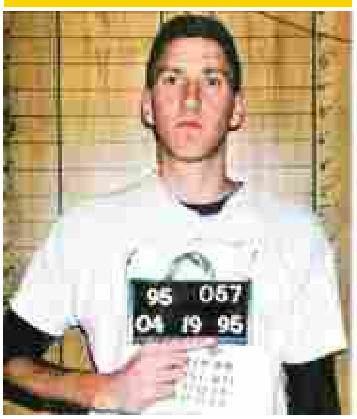
لو رفتن نقشه‌ها

فعالیت‌های خسـتگی ناپذیر جان سبب شد تا در چندمورد نقشه‌های گروه قبل از آنکه اجرا شوند، لو رفته و حاصلی در بر نداشـته باشد. پس از این اتفاق‌ها پوزی هیأت رهبری گروه و مشـاوران را که شامل جان ماتیوز هم می‌شـد برای شرکت در جلسه‌ای دعوت کرد و در آن جلسه بود که پوزی رسـماً اعلام کرد که مـدارک به دسـت آمده نشـان می‌دهد کـه یک خیانتکار در میان اعضای گروه وجود دارد و او است که از پیش نقشـه‌ها و جریان عملیات را بـه اطلاع پلیس می‌رسـاند و به همین دلیل هـم فعالیت‌های اخیر با موفقیت همراه نبوده است. پوزی همچنیـن اعـلام کرد کـه به چند نفر مشـکوک اسـت، اما تا اطمینان کامل از انتشار نام آنهـا خودداری می کند. اما او در ضمن گفت زمانی که اطلاعـات در مورد فرد خیانتکار تکمیل شـود آنگاه بـدون لحظـه‌ای تأمل او را با اعـدام انقلابی مجازات خواهد کرد. این گفته‌ها جان را به شدت متزلزل کرد. او با آنکه چند سالی بود که خانواده‌اش را ندیده بود از بیم آن که آنها در خطر قرار گیرند، از FBI خواسـت تا ترتیب نقل مکان آنها را به نقطه نامعلومی بدهد. جان به شدت ترسیده بود، او هر زمان که چه در اتومبیل و چه در متـرو و یـا حتی با پای پیاده در حال رفت و آمد بود، احسـاس می کرد که از نزدیک او را تحت تعقیب قرار داده‌اند البته او می دانست که در میان تعقیب کنندگان مأموران FBI هم حضور داشـتند و در واقع در راستای حمایت از او جان را مانند سایه دنبال می‌کردند، اما در ضمن او اطمینان داشـت که از جانب گروه هم کس یا کسانی که برای او ناشناس می‌باشند او را مورد تعقیب قرار داده‌اند که البته این امر می توانسـت برای سـایر اعضای گروه هم واقعیت داشـته باشـد. در حقیقت وضعیت گروه به قدری متزلزل شده بود که هیچ کس به شخصیت دیگر اعتماد نداشت. چند بار پوزی جان را به کناری کشید و از او سوال کرد که به زعم او چه کسی می‌تواند خبرچین باشـد؟ اما جان از پاسخ دادن طفره می‌رفت. او در دل می‌دانسـت که در این پرسـش‌ها معانی ویژه‌ای نهفته اسـت و این امر وحشـت جان را بیشتر می کرد.

خطا در شناسایی

در این میان جان در گزارش‌های خود بـه FBI از خطاهای پیاپی آن مرجع و همچنین سایر مراجع دولتی در تشـخیص مجرمین خرابکار و اتهام زدن به آنها پرده برداشـت. او در گزارش‌هـای خود مرتباً قید می کرد کـه برخلاف تصور پلیس در وقوع جرائمی مانند خرابکاری و انفجار، اسلام گران یا اقلیت‌ها نقشی ندارند، بلکه گروه‌های شبه نظامی، نئونازی‌هـا و افراطیـون همیـن

بقیه در صفحه ۳۳



یکی از اعضای گروه به نام «تیموتی مکووی» مسوول انفجار در ساختمان فدرال در اوکلاهماسیتی است که منجر به کشته شدن ۱۶۸ نفر از جمله ۲۰ کودک گردید



لافنر قاتل بانوی عضو کنگره که در ابتدا به گردن اسلام گرایان گذاشته شد اما بعد حقایق کشف شد

بامشاوران مجله



مشاور خانواده

آقای محمد پازوکی
مشاوره و روان درمانی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳، مشاوره تلفنی و حضوری با هماهنگی قبلی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

پسرم هوش پایینی دارد

***پسر ۱۲ ساله ام مشکل تحصیلی دارد. سر کلاس از گیرایی مناسبی برخوردار نیست. به همین دلیل معلم او از من خواست او را نزد یک روانسنج ببرم تا هوش او را ارزیابی کند. زمانی که به روانسنج مراجعه کردم او با یک سری آزمون‌های هوشی بهره هوشی فرزندم را ارزیابی کرد و به من گفت فرزند شما هوش متوسط و حتی کمتر از متوسط دارد. روز به روز درس‌های او ضعیف‌تر می‌شد تا اینکه برایش معلم خصوصی گرفتم تا بتواند خودش را به بقیه بچه‌های کلاس برساند. اما نمرات او با تلاش‌های معلم خصوصی و حتی کمک‌های خودم و معلم مدرسه‌اش در حد مطلوبی نیست. احساس می‌کنم فرزندم به دلیل هوش پایینی که دارد نتواند حتی دیپلم خود را کسب کند. آیا از نظر شما می‌شود برای او کاری کرد؟ یا ظرفیت هوشی او همین قدر است! و ما از او توقع نابجا داریم؟**

**سال گذشته معدل او چند شد؟

۱۷

**وضعیت عاطفی و هیجانی او چگونه است؟

گوشه‌گیر و کم‌حرف است و همین طور خیلی خجالتی است. حتی زمانی که سال اول دبستان را می‌خواست شروع کند به سختی توانستیم او را در مدرسه نگه داریم. دائم بهانه مرا می‌گرفت و از کنار من جنب نمی‌خورد.

**هوش فرزند شما کاملاً نرمال است. اگر مشکل هوشی داشت همان سال‌های اولیه مشخص می‌شد و او را به مدارس استثنایی می‌بردند.

ما ۲ نوع هوش داریم:

۱ـ هوش شناختی ۲ـ هوش هیجانی اکثر آزمون‌های هوشی «هوش شناختی» را می‌سنجند نه هوش هیجانی.

هوش شناختی: یک ساختار است و به عملکرد خود ربطی ندارد. این طور نیست که کسی که هوش شناختی بالایی دارد عملکرد تحصیلی بهتری داشته باشد. در قرن ۲۱ دیگر هوش شناختی مطرح نیست.

چون هوش شناختی ظرفیتی غیر قابل افزایش می‌باشد و هر کس از یک میزان هوش شناختی برخوردار است، یک نفر بیشتر و یک نفر کمتر. در قرن جاری روان مطرح است و کسی که روان سالمتری دارد عملکرد بهتری دارد. هوش هیجانی به عملکرد روانی وابسته است.

هوش هیجانی: شامل مجموعه‌ای از کارکردهای روانی است که خود برای مدیریت و کنترل زندگی از آن بهره می‌گیرد.

هوش هیجانی تحت تأثیر تربیت قرار دارد. هر چه محیط سالمتر باشد روابط والدین و کودکان مناسب‌تر باشد، کودک از روان سالمتری برخوردار است و بهتر می‌تواند از هوش شناختی خود استفاده کند.

به طور قطع به یقین در فرزند شما و در کل همه کودکان دنیا اگر هوش هیجانی پایین باشد خود نمی‌توانند از هوش شناختی خود به طور مناسب استفاده کند. به طبع عملکرد تحصیلی وی مطلوب نخواهد بود.

من معتقدم که اگر هوش هیجانی فرد از سلامت برخوردار باشد یعنی اگر فرد بتواند هیجانات خود را کنترل کند به قدر کافی می‌تواند از هوش شناختی خود بهره گیرد. و حالا آنچه که در فرزند شما پایین است هوش هیجانی اوست.

اگر وی بتواند هیجانات خود را کنترل کند عملکرد به مراتب بهتری خواهد داشت. به طور مثال یکی از فاکتورهایی که روی هوش هیجانی تأثیر دارد اضطراب است، بچه‌هایی که مضطرب، عصبی، خجالتی، گوشه‌گیر و... هستند از هوش هیجانی ضعیفی برخوردار هستند. تا زمانی که مسائل هیجانی آنها برطرف نشود، مشکلات تحصیلی، روابطی، کاری، خانوادگی و غیره در آنها پابرجا خواهد بود. هوش هیجانی فقط مربوط به دوره کودکی نمی‌شود و دوره بزرگسالی را هم در برمی‌گیرد. در صورت تعادل می‌توانید از یک متخصص بالینی کمک بگیرید. ■



عکس تزیینی است



مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

احداث بنا در ملک مشاع

خلاصه سوال: اینجانب مالک مشاع سه دانگ زمین مسکونی به مساحت ۱۸۰ متر مربع هستم که ۹۰ متر متعلق به من و ۹۰ متر در مالکیت دیگری است. شریک بنده برای ۱۰۸ متر مربع از این زمین پروانه ساختمان دریافت داشته که پروانه به نام مالک قبلی زمین بوده است. به موجب این پروانه ساختمان وی مجاز بوده که از ۹۰ متر سهم مشاع خود ۶۰ متر را بسازد و ۳۰ متر را باید به عنوان حیاط قرار می‌داده است. اما ایشان همه ۹۰ متر زمین خود را مسقف کرده است. بدین جهت زمانی که بنده خواستم برای زمین متعلق به خود پروانه ساختمانی بگیرم و مأمور شهرداری برای بازدید به محل زمین آمد اعلام کرد که چون زمین مشاعی است و شریک بنده از تراکم صددرصد استفاده کرده شهرداری به من پروانه ساختمان نمی‌دهد و می‌گوید باید به دادگاه شکایت کنم و تقاضای تخریب ۳۰ متر مربع از ساختمان مالک مشاع را بنمایم. نقشه پروانه ساختمان من ۱۲۰ متر مربع بوده که مجاز بوده و چنانکه مالک مشاع دیگر ۹۰ متر مربع زمین سهم خودش ۳۰ متر را به عنوان حیاط مسقف نمی‌کرد پروانه ساختمان من صادر می‌شد. متأسفانه شود هر شخصی که زودتر پروانه

قانون اشکال دارد و نمی

نتوانستم پروانه ساختمان بگیرم. شهرداری می‌گوید [illegible]

هیچ وجه پروانه ساختمانی نمی‌دهد و زمین من قابل استفاده نیست. اما مالک مشاع دیگر با همان مجوز مالک قبلی ساخت و ساز کرده و هیچ مدرکی هم به شهرداری ارائه ننموده و اخطاریه شهرداری را تحویل نمی‌گیرد. تقاضای مساعدت و ارائه راهکار قانونی دارم.

علی حضوری

لزوم رضایت شریک

پاسخ: علی‌الاصول صدور پروانه ساختمانی برای زمین‌های مشاع یا باید به نام همه مالکین باشد و یا باید بعد از تفکیک ملک مشاع و مشخص شدن سهم اختصاصی هر شریک و منحصر به سهم او صورت گیرد. بنابراین به نظر می‌رسد اقدام شهرداری در دادن مجوز ساخت به یکی از شرکای مشاع و بدون رضایت کتبی شریک دیگر برخلاف مقررات مربوط به دادن پروانه ساختمانی باشد. همچنین به موجب ماده ۱۰۰ قانون شهرداری و تبصره ۷ آن مأمورین شهرداری و مهندس ناظر ساختمان مکلف بوده‌اند از عملیات ساختمان‌های بدون پروانه یا مخالف پروانه اعم از آنکه ساختمان در زمین محصور یا غیر محصور واقع باشد جلوگیری نمایند. علاوه بر اینکه طبق تبصره یک ماده ۱۰۰ قانون مذکور شهرداری مکلف بوده تخلف واقع شده مبنی بر مسقف نمودن ۳۰ متر حیاط را در کمیسیون ماده ۱۰۰ مطرح نموده و تصمیم کمیسیون مربوطه اعم از قلع بنا یا پرداخت جریمه را اجرایی نماید. با این حال جنابعالی هیچ تقصیری در خصوص وضعیت حادث شده نداشته‌اید. بنابراین حق شکایت شما از اقدامات شهرداری که منتهی به تضییع حق جنابعالی گردیده محفوظ است و می‌توانید



مشاوره تحصیلی

آقـای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

انتخاب رشته در دانشگاه آزاد

بـا نزدیک شـدن به اواخر آذر مـاه کم کم تلاطم هر ساله انتخاب رشـته دانشگاه آزاد از کنکوری های امسال به گوش می رسد.

*** انتخاب اول قبول نشـم دیگه باید قید دانشـگاه آزاد رو بزنم...!**

*** پاره وقت که اصلاً معتبر نیست، نزنی...!**

*** انتخـاب هفتم رو بزنی شـانس قبولی انتخابای دیگه میاد پایین...!**

و هـزار حـرف غیر معتبـر و عجیب کـه از زبان داوطلبین و حتی بعضی والدین می توان شنید!

* **اخطار جدی:** انتخاب رشـته دانشـگاه آزاد از جهاتی بسـیار سـخت تر از انتخاب رشـته دانشـگاه سراسری است از این رو دقت و اعمال تخصص بسیار جدی تری را می طلبد.

* **نگاه کلی:** انتخاب رشـته آزاد شامل ۷ انتخاب در نظام تمام وقت و ۴ انتخاب در نظام پاره وقت است و انتخـاب هفتم کـه با گزینـش آن در صورت عدم تأییـد هیچ کدام از انتخاب های تمام وقت در مجموعه انتخابی با توجه به شـرایط ترازی و ظرفیت های خالی، گزینـش به صورت خود کار توسـط دانشـگاه انجام می شود

* **تذکـر:** در نظـام تمام وقت و پـاره وقت ملاک ارزشیابی همان آزمون سراسری دانشگاه آزاد است و نیازی به شـرکت در آزمون مجدد نیست. تفاوت این ۲ نظام در ۳ بخش قابل بیان است.



اول: در انتخابهای نظام آموزشـی پاره وقت صرفاً گزینش داوطلبان از شـهرهای استان خودشان انجام می شود.

دوم: تعداد رشـته های نظـام پاره وقت محدودتر بـوده و معمولاً کلاس های آنهـا بعد از ظهرها برگزار می شود.

سـوم: سقف تحصیلی در نظام پاره وقت طولانی تر بوده (تا ۸ سـال) لذا تفاوت ارزشـی خاصی بین این ۲ نظام وجود ندارد.

روش گزینش و چینش رشته ها

۱) انتخابهـای تمام وقت و پاره وقت الزاماً هر ۲ باید از یک مجموعه باشند.

۲) انتخابهـای اول و دوم بـه بعد هر دو باید از یک مجموعه باشند.

۳) رشـته های ستاره دار فقط در انتخاب اول امکان ثبـت دارد ولـی الزامی نـدارد که حتمـاً انتخاب اول ستاره دار باشد.

۴) محل برگزاری آزمون شـما بر خلاف گذشـته قابل انتخاب اسـت و ربطی به انتخاب اول ندارد لذا در صـورت تمایل می توانید نزدیکتریـن حوزه امتحانی را برای محل آزمون خود انتخاب کنید.

۵) با توجه به بازار کار فعلی در قشـر تحصیلکرده پیشـنهاد می کنـم حتمـاً به توانایی و علاقه و شـرایط شـغلی خانواده و امکان اشتغال توسط امکانات موجود در انتخاب خود توجه کنید.

مهمتریـن ویژگی: بزرگترین تفـاوت انتخاب ما سراسری و آزاد اولویت هاست. انتخاب ها در دانشگاه آزاد بر اسـاس اولویـت ثبت گزینش می شـوند لذا انتخاب اول بسیار ارزشمند و حیاتی است

تـراز انتخاب دوم به بعد گاهی ۱۰۰۰ واحد از تراز همان رشـته ها در انتخاب اول بیشتر می شود از این رو توصیه می شـود که انتخاب های دوم به بعد را از روج ترازهای پایین تری انتخاب کنید.

به بیان ساده تر انتخاب دوم به بعد را با رشته هایی که حدود ۱۰۰۰ واحد تراز پایین تری نسبت به انتخاب اول دارند پر کنید تا شانس قبولی داشته باشید.



مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشـنبه از سـاعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره حقوقی

آقـای اکبر خوبکردار
وکیـل دادگسـتری
شـنبه ها از سـاعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

با تقدیم دادخواست به دیوان عدالت اداری و توضیح آنچه که اتفاق افتاده الزام شهرداری به صدور پروانه سـاختمانی برای سهم مشاعی مربوط به خود را طبق بند ۲۴ ماده ۵۵ قانون شهرداری ها تقاضا کنید.

همچنیـن با توجه به اینکه زمیـن مزبور کماکان در حالت مشـاع اسـت و هیچ یک از مالکین مشـاع بـدون اذن مالـک دیگر حق دخل و تصرف در مال را ندارد و اگر تصرف نماید ضامن اسـت حق دارید بر اسـاس مواد ۵۸۱ و ۵۸۲ قانون مدنی قلع و قمع کل سـاختمان احداثـی را از دادگاه حقوقی تقاضا نموده و خسـارات خود را از شریک بگیرید. مفاد مواد مذکور بدین شرح است.

مـاده ۵۸۱ «تصرفـات هر یک شـرکاء (در مال مشـترک) در صورتی که بدون اذن یا خارج از حدود اذن باشـد فضولی بوده و تابع مقررات فضولی خواهد بود»

مـاده ۵۸۲ «شـریکی که بـدون اذن یا در خارج از حدود اذن تصرف در اموال شـرکت نماید ضامن است»



مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیـل پایه یک دادگسـتری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشـنبه ها از سـاعت ۱۷ الی ۱۸ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

با خواهرم بر سر شراکت اختلاف داریم

خلاصه سوال:

من و خواهرم هر کدام مالک ۳ دانگ مشاع از شش دانگ خانه‌ایی مسکونی هستیم متاسفانه خواهرم به علت ازدواج من آن منزل را ترک کرده است و حالا پس از یک سال علیه اینجانب اقامه‌ی دعوا کرده است با عنوان خواسته‌ی افراز خانه‌ی مشترک و مطالبه اجرت‌المثل. حال سوال من اینست: با توجه به این که خود ایشان داوطلبانه منزل را ترک کرده‌اند چنین دادخواستی از وجاهت برخوردار است و آیا به نتیجه خواهد رسید؟

پاسخ:

او در شرایط خاص می تواند شاکی باشد

از آنجایی که شما هر دو شریک قانونی در این منزل مسکونی هستید باید بنابر مستندات قانونی و یا حتی عرف مسلم قضیه هر یک از شما با اجازه دیگری در این مال تصرف داشته باشد، تا آن لحظه‌ایی که هر دو با هم در یک منزل مقیم بودید خود نشانه‌ایی است دال بر این که هر دو از هم برای تصرف مال اجازه داشتید (پس اخذ اجرت‌المثل آن روزها از هیچ گونه وجاهت و حمایت قانونی برخوردار نیست) اما آن لحظه‌ایی که خواهر شما به هر دلیل منزل را ترک گفته باید قایل به تفکیک شد:

الف) میان حالتی که مخالفت خود را از حضور شما در آنجا به اطلاع شـما نرسـانده و این خود به معنای این اسـت که تصرفات شما با اجازه ایشان همراه بوده اسـت و در اینجا هم به علت عدم اعلام مخالفت، اخذ اجرت‌المثـل محل و جایگاهی نخواهد داشـت و هیچ ایرادی به این امر متصور نیست.

ب) و اما حالت دوم زمانی اسـت که ایشـان مخالفت خود را برای حضور شما به شما اعلام کرده است در اینجا از تاریخ اعلام تصرفات شما غیر قانونی و به عبارتی فضولی اسـت و تابع مقررات معاملات فضولی می‌شود و مستند به مواد ۲۵۹ و ۲۶۱ ق.م. اجرت‌المثل روزها تصرفات غیر مأذون را ایشان می‌تواند از شما مطالبه کند و اما در مورد خواسته‌ی خواهر شما مبنی بر افراز ملک مشاع:

به استناد ماده‌ی ۱ قانون افراز و فروش املاک مشاع: «افراز املاک مشاع که جریان ثبتی آنها تمام شده اعم از این که در دفتر املاک ثبت شده یا نشده باشد. در صورتی که مورد تقاضای یک یا چند شریک باشد با واحد ثبتی محلی خواهد بود که ملک مذکور در حوزه آن واقع است واحد ثبتی با رعایت کلیه قوانین و مقررات ملک مورد تقاضا را افراز می کند.

اگر خواهر شما خواسته‌ی افراز را به جای اقامه در اداره ثبت محل وقوع ملک در دادگاه طرح کند دادگاه قرار عدم استماع دعوا را به علت عدم صلاحیت در رسیدگی به این امر صادر می کند.

و اگر به ادامه‌ی ثبت برای این خواسته‌اش مراجعه کرده است تنها در صورتی به آن رسیدگی می‌شود که از دیدگاه قوانین ثبتی، قابل افراز تشخیص داده شود، در غیر اینصورت با تقاضای ایشان به دستور دادگاه فروخته خواهد شد. (م.ف.ق.ث) ■

هیچ کسی را از وصول به نیکی مانع نشوید • بودا

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر ـ بند زنان

درس عجیب روزگار



زن، میانسال و لاغر و ترکه‌ای بود. روی صندلی که نشست، چادرش را دور صورت سیاه و آفتاب‌خورده‌اش کیپ کرد و قبل از آنکه شروع به صحبت کند، قطرات درشت اشک از گوشه چشمانش جوانه زد. بغض سنگینی که در گلویش چنبره زده بود، مانع از آن می‌شد تا صحبت کند.

صبوری کردم و هیچ نگفتم تا زن یک دل سیر اشک ریخت.

کمی بعد در حالی که صورتش را با گوشه چادرش پاک می کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خودی و غریبه ندارد. اگر کسی بخواهد با آدم دشمنی کند، حتماً نباید هفت پشت غریبه باشد. یک وقت خواهر آدم، چنان از پشت به آدم خنجر می‌زند که صد تا دشمن با آدم چنین کاری نمی کند.

مثل همین بلایی که خواهرم سر من و زندگی‌ام آورد. به خدا او یک شیطان است. الان مطمئنم اگر بخواهد می تواند نقشه قتل یک نفر را هم بکشد بدون آنکه خودش در آن نقش داشته باشد. من چهل سال دارم. بیست سال است ازدواج کرده‌ام اما خواهرم چنان با مهارت فریبم داد که احساس می کنم یک بچه چهار ساله بودم. شاید این به خاطر سادگی شهرستانی بودنم است.

من تا امسال تهران زندگی نکرده بودم. از وقتی به دنیا آمدم در یکی از شهرهای غرب کشور کنار پدر و مادر و سه برادر و تنها خواهرم بودم.

البته ناگفته نماند یک خواهر ناتنی هم دارم، اما خدا می‌داند با اینکه ناتنی است هیچ وقت کوچکترین مشکلی برای ما ایجاد نکرد. اما این یک خواهرم که از پوست و گوشت و خون هم هستیم مرا به خاک سیاه نشاند.

من در همان شهر خودمان تا دیپلم درس خواندم. استعدادم خوب بود علاقه هم داشتم که ادامه تحصیل بدهم، اما شرایط مالی پدرم خوب نبود. پدرم کشاورز بود. درآمد کشاورزها هم که به باران و سرما و گرما بستگی دارد و روی این درآمد هم هیچ وقت نمی توان حساب کرد. در این خانواده‌ها، همین که درس دختر تمام شد باید ازدواج کند تا نان خور اضافه و سربار خانواده نباشد.

ازدواج اول من، ازدواج چندان موفقی نبود. خیلی زود با شوهرم به بن‌بست رسیدیم و ناچار مهر طلاق ما را از هم جدا کرد. بیست سالم بود که دوباره ازدواج کردم. شوهرم غریبه بود، اما مرد کار و زندگی بود. شرایط مالی خوبی هم داشت، در کار فروش لوازم یدکی ماشین بود و شکر خدا چرخ زندگی‌اش هم می‌چرخید. همان سال اول بچه‌دار شدیم و خدا یک دختر به ما داد و او شد تنها ثمره زندگی مشترکمان. همه وقت و نیرویم را برای او گذاشتم تا در زندگی هیچ کم نداشته باشد. خدا را شکر که دخترم بدون هیچ مشکل و مسأله خاصی بزرگ شد و به سن ازدواج رسید و به تازگی هم به خانه بخت رفته. پدرم بعد از ازدواج من، به همراه خواهرها و برادرهایم به جایی در حومه غرب تهران مهاجرت کرد. دیگر سنی از او گذشته بود و توان کار طاقت‌فرسای کشاورزی آن هم با آن درآمد اندک را نداشت.

برادرهایم در این شهر کار پیدا کردند و هر کدام مشغول کاری شدند. خواهرم هم ازدواج کرد. اوایل همه چیز خوب بود اما پس از مدتی خواهرم متوجه اعتیاد شدید شوهرش شد. مدتی تحمل کرد شاید شوهرش اعتیادش را ترک کند، اما فایده‌ای نداشت و عاقبت با وجود داشتن یک پسر از همسرش جدا شد و به خانه پدری برگشت.

مدتی مطلقه بود اما از آنجا که خانواده‌ام نمی توانستند با این مسأله کنار بیایند، ناچار شد دوباره ازدواج کند. اما ازدواجی که کمی شبهه برانگیز بود. او به عقد موقت مردی درآمد که خودش همسر و فرزند داشت. البته خانواده او در یکی از کشورهای عربی حومه خلیج فارس زندگی می کردند و قصد مهاجرت به یکی از کشورهای غربی را داشتند. شرایط مالی شوهرش خیلی خیلی خوب بود و شاید همین شرایط اغوا کننده او را وادار کرده بود که به چنین ازدواجی تن دهد. چرا که با این موقعیت زندگی خوبی برای خودش و تنها فرزندش دست و پا کرده بود.

اما در همان زمان که او در شرایط فوق‌العاده خوبی به سر می‌برد، شرایط مالی شوهر من ناگهان دگرگون شد.

با نوسانات قیمت اجناس در بازار، شوهرم در عرض مدت کوتاهی ورشکست شد و زندگی ما از این رو به آن رو شد. همه چیز مثل یک کابوس وحشتناک و غیرقابل باور بود، اما اتفاق افتاده بود. خیلی دست و پا زدیم تا شاید از آن وضع نجات پیدا کنیم، اما انگار در باتلاقی فرو رفته بودیم که با هر دست و پا زدن بیشتر فرو می‌رفتیم. همه ترسم از این بود مبادا شوهرم به زندان بیفتد. این خوره شب و روز روحم را می جوید. تنهایی هم مزید بر علت بود. دخترم شوهر کرده و رفته بود، خانواده‌ام به تهران رفته بودند و با خانواده شوهرم هم خیلی رفت و آمد نداشتیم. تنهایی و فکر و خیال مرا تا مرز جنون کشانده بود. شده بودم مثل یک زندانی بی‌زندانبان.

خبرها خیلی زود به تهران رسید. خواهرم و پدرم وقتی فهمیدند شرایط ما نامساعد است. پیشنهاد دادند به تهران بیایم.

پدرم معتقد بود حضور من در تهران از تنهایی‌ام کم می کند و خواهرم می‌خواست تا با کمک شوهرش، کسب و کار شوهرم رونق بگیرد.

اگر چه شوهرم خیلی تمایل به این کار نداشت، اما به اصرار من راضی شد و او رابطه خوبی با شوهر خواهر من نداشت و کمی هم به صحت صیغه بودن خواهر من مشکوک بود و دوست نداشت من با او رابطه داشته باشم اما من آنقدر از تنهایی به تنگ آمده بودم که بالاخره روانه تهران شدیم.

البته من دو ـ سه روزی قبل از شوهرم آمدم. اواخر اسفند ماه بود و او ناچار بود برای رتق و فتق کارهایش کمی دیرتر بیاید. برنامه‌مان هم این بود

تـا بعد از تعطیلات به صورت مهمان بمانیم و بعد اگر شـرایط مناسب بود اسباب و اثاثیه‌مان را جمع کنیم و برای زندگی به این شهر کوچ کنیم.

چنـد روز اول همـه چیـز خـوب بـود، مهمانی و شب‌نشینی و دور هـم نشسـتن و صحبـت کردن، چیزهایی که مدتها بود حسرت آن به دلم مانده بود.

بـا حضور شـوهرم و آشـتی او با شـوهر خواهرم، مهمانی‌ها گرم‌تر شـد و من خوشـحال از این دوسـتی دوبـاره و ارتباط مجدد آنها، از اینکه از تنهایی در آمده و با خواهرم رفت و آمد بیشـتری پیدا کرده خوشحال بودم. عید سـال گذشته برای من یکی از بهترین اعیاد زندگی‌ام بود. خوب یادم هست روز سیزدهم فروردین هم با خواهرم و پدرم بیرون رفتیم و تا شب بیرون بودیم و واقعـاً به همه‌مان خوش گذشـت. حدود یک ماهی تهـران بودیم. دیگر به این نتیجه رسـیده بودیم که ما هـم باید بـرای زندگی به اینجا بیاییم. در یکی از همین روزها شـوهر خواهرم نمی‌دانم روی چه حسـابی یک تراول پنجاه هزار تومانی به من داد. شاید به این خاطر که دسـتم خالی نباشـد. البته من موضوع را به شوهرم گفتـم و او هـم گفت که در اولین فرصـت پول را به او برخواهد گرداند.

خواهرم وقتی فهمید که شوهرش پنجاه هزار تومان به من داده، آبروی ما را پیش همه برد. شـنیدم که به برادرم و خانم او، گفته بود که من نزد شوهر او از فقر و نداری گریه کرده‌ام و شوهرش از روی دلسوزی پنجاه هزار تومان به من داده!

اگر چه سـعی کردم این حرف به گوش شـوهرم نرسد، اما بالاخره او فهمید و دوباره کینه شوهر خواهرم را به دل گرفت. می‌دانسـتم شـوهرم منتظر فرصت است تا از شوهر خواهرم انتقام بگیرد. او تصور می‌کرد که شوهر خواهرم به عمد چنین کاری کرده تا ما را نزد همه خرد کند.

خیلی زمان از این ماجرا نگذشـته بود که یک شب خواهرم به منزل پدرم آمد و وقتی اطرافمان خلوت شد گفت که متوجه شده شوهرش می‌خواهد نزد همسر و فرزندانش برگردد تا همراه آنها به یکی از کشـورهای غربی مهاجرت کند. همه ما می‌دانستیم دیر یا زود این اتفاق می‌افتد و بر ایمان این سوال مطرح بود که او حالا چرا اینقدر آشـفته اسـت؟ بعد از توضیحات خواهرم متوجه شـدیم که او از این ناراحت است که شوهرش نمی‌خواهـد او بویی از این جریانات ببرد. در واقع تمام کارهایش را پنهانی انجام داده تا بی‌خبر از خواهرم برود و هیچ حق و حقوقی هم به او ندهد و این موضوع باعث برآشفتگی او شده بود. سوال بعد ما این بود که خب ما چه می‌توانیم انجام دهیم؟

خواهرم از شوهرم خواست تا در یک اقدام صوری پسر او را ربوده و برای آزادی‌اش تقاضای صد میلیون تومان پول کند.

او معتقد بود شوهرش به خاطر کارهای خلافی که انجام می‌دهد دشـمنانی دارد و وقتی هم این داستان را بشـنود باور خواهد کرد که یکی از دشمنانش پسرش را ربوده و مجبور می‌شود این پول را بدهد.

او قول‌هایی هم به شـوهرم داد که اگر نقشه‌شـان موفقیت‌آمیز پیش برود سهمی از این پول را به او خواهد داد تا به مشکلات مالی‌اش سر و سامانی دهد.

من با شـنیدن حرفهای خواهرم شـوکه شدم و به هـر دو آنها اخطار دادم که مگـر از روی جنازه من رد شوند که بتوانند نقشه شوم‌شان را اجرا کنند! اصلاً دلم نمی‌خواست که شوهرم همدست خواهرم شود.

احسـاس خوبی نسـبت بـه این قضیه نداشـتم. نمی‌دانم چرا با کسی مشورت نکردم تنها فکری که به ذهنم رسـید این بود که بچه را بردارم و ببرم تا دسـت آنها به بچه نرسد.

روز پنج‌شنبه بود. خودم رفتم مدرسه بچه و او را از مدرسـه برداشتم و به قصد خانه پدرم حرکت کردم. اما از آنجا که خیلی به آن منطقه وارد نبودم، گم شدم. هر چه در کوچه پس کوچه‌های آنجا گشتم خانه پدرم را پیدا نکردم. همینطور که می‌گشـتم بر حسب اتفاق یکی از آشـناهایمان را دیدم و او مرا به خانه خودشـان دعوت کرد. من، پسر خواهرم را برداشتم و به اتفاق به منزل او رفتیم. از آنجا با شـوهرم تماس گرفتم و به او گفتم هر چه زودتر به شـهرمان برگردد و تکلیف خانه و زندگی‌مـان را معلـوم کند و بعد هـم پول را بیاورد و نزدیک منزل پدرمان جایی اجاره کنیم و زندگی‌مان را سر و سامان دهیم. شوهرم قبول کرد و من خوشحال از ایـن موضوع خداحافظی کردم. خیال‌ام راحت بود که بـا توجه به آنکه بچـه را نزد خودم آورده‌ام آنها دیگر نمی‌توانند بلایی سر بچه بیاورند.

شب را به اتفاق بچه همانجا خوابیدم. بچه خواهرم با من انس داشت و راحت با من کنار می‌آمد. به همین دلیل شـب را هم بدون هیچ مشـکلی بـا من گذراند. صبـح روز بعد، زنگ در خانه را زدند. صاحبخانه در را باز کرد و ناگهان تعدادی مأمور وارد خانه شـده و مرا دسـتگیر کردند و بلافاصله بـه اداره آگاهی بردند. با دیدن شوهرم شـوکه شدم. شوهرم شب منزل پدرم بود و حالا دستبند زده در اداره آگاهی.

وقتی بازپرس پرونده به من تفهیم اتهام کرد متوجه شـدم خواهرم وقتی فهمید که من بچه‌اش را برده‌ام تا آنها مرتکب آن جنایت نشوند. داستان را عوض کرده و بلافاصله همان دروغ را به شوهرش گفته و شوهرش هم بلافاصله به ما مشکوک شد و خواهرم از ترس اینکه شوهرش بفهمد او این نقشه را کشیده علیه ما شکایت کرد. مأموران ابتدا به سـراغ همسـرم می‌روند و او به راحتی اعتراف کرد که بچه پیش من است. من اما هم بـرای بازپرس پرونده و هـم برای قاضی پرونده اصل ماجرا را شـرح دادم. پرونده مجدد به آگاهی برگشت و آنجـا اتهـام آدم‌ربایی به اتهـام تبانی در آدم‌ربایی تبدیل شد. اگر چه من نسبت به این قضیه هم اعتراض کردم، که من بچه را از آنها دور کردم تا آنها بلایی سر او نیاورند، اما افسـر پرونده اعلام کرد که اگر خواهرم اعتراف کند یا رضایت بدهد من آزاد می‌شوم.

اما خواهرم نه اعتراف می‌کند نه رضایت می‌دهد، چون می‌داند شوهرش به این مسأله شک خواهد کرد. او وقتی اشک‌ها و ناله‌ها و التماس‌های مرا دید، گفت که تا وقتی شوهرش از ایران نرود، رضایت نمی‌دهد.

متأسفانه این شرط او باعث شد تا من دو سال حکم بگیرم. البته قاضی پرونده با توجه به مسائلی که مطرح کردم متوجه شد من فقط یک قربانی‌ام و بس!

الان مدتهاسـت من اینجا هسـتم. دخترم باردار اسـت و چشـم انتظار اینکه شـاید مادرش برای تولد اولین فرزندش از راه برسد، و همین موضوع باعث بروز اختلافاتی با شوهرش شده است. و تمام اینها به خاطر خودخواهی‌های خواهرم بود. او زندگی من و دخترم را بـه خاطر صد میلیون تومان اینگونه واژگون کرد. الان کـه به رفتارهای زشـت او فکر می‌کنـم می‌بینم که او برای پول دست به هر کاری می‌زند. البته تاوان کاری را هم که با من کرد به سختی پس داد. چرا که پسرش به خاطر سرقتی که از پدرم کرد، از خانواده طرد شده، اما به نظر من او هم قربانی خواهرم است. قربانی عدم تربیـت صحیح خواهرم که هیچ چیـز برایش ارزش نـدارد! خدا کنـد زودتر به خودش بیاید و گرنه ممکن اسـت روزگار درسـی به او بدهد که هرگز فراموش نکند.

■

در پرانتز

(شـاید یکی از فاکتورهای مهـم در رخ دادن یـک جرم، عدم اطلاع مردم از قوانین باشـد. این ناآگاهـی باعث می‌شـود تا فرد ناخواسـته حریم قانون را شکسـته و مرتکب عملی شود که از لحاظ قانونی جرم به حساب می‌آید. مثل مددجوی مورد نظـر ما کـه با بردن خواهرزاده خـود بدون اطلاع مادرش ناخواسـته مرتکب جرم آدم‌ربایی شده در حالـی کـه آن گونه که خـود می‌گوید در واقع قصـد او جلوگیـری از وقـوع جرم بـوده، اما چون نسبت به قانون اطلاع و آگاهی نداشته، عمل او برای جلوگیری از جرم، خود جرم محرز بوده است.

اما چه کنیم تا گرفتار چنین مسـائلی نشویم؟ بهترین راه کار برای این موارد در میان گذاشـتن این مسائل با مراجع قانونی است.

اگـر مددجـوی مورد نظـر ما، همـان روز که پیشـنهاد ربودن سـاختگی بچه از سـوی مادرش مطرح شـد بـا پلیس تماس می‌گرفـت و ماجرا را بـا آنها در میان می‌گذاشـت، آنهـا حتمـاً از بروز چنیـن جرمی، بدون آنکه برای او مشـکلی ایجاد شـود، جلوگیری می‌کردند. او حتی می‌توانست با در میان گذاشتن این موضوع با پدر و یا برادرش راه حل بهتری برای جلوگیری از این فاجعه بیابد.

به هر حال آگاهی دادن به مردم و مطلع نمودن آنها از رفتارهایی که از نظر قانونی جرم به حساب می‌آید، یکی از وظایف رسانه‌هاست.)

لغت غیر ممکن را باید از قاموس‌ها محو کرد

●ناپلئون بناپارت

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

قربان حکمت خدا...



به فال نیک گرفتم وقتی احمدرضا گفت:
بلیت مشهد من، مال تو... وقت رفتن به سفر را ندارم. عزیز بدجور این روزها بهانه جواد را می‌گیرد. بهتر است بمانم همین‌جا...

بلیت توی دستم بود. می‌توانستم فردا سوار قطار شوم و بروم مشهد. چند سالی بود که نرفته بودم زیارت. حالا بی‌آنکه قصد داشته باشم احمدرضا یک بلیت کف دستم گذاشته بود. به قول مادرم، آقا طلبیده بود...

حال غریبی داشتم. آمدم خانه و به مادر گفتم ساکم را آماده کن. یک سفر دو روزه می‌روم مشهد...

مادر سفارشاتش را کرد. برای سلامتی حال مادر احمدرضا باید دعا می‌کردم. بچه طوبی خواهرم ماه آینده عمل قلب داشت... زن همسایه تازه فهمیده بود پسرش معتاد است و...

بار سنگینی را به دوش گرفتم و راهی سفر شدم... انگار فقط رسالتم همین بود که از آقا بخواهم گره از مشکلات دیگران باز کند...

از قطار که پیاده شدم هوا سوز داشت و باد سردی استخوان‌ها را چوب می‌کرد. مستقیم رفتم حرم... بغض گلویم را فشرده بود وقتی می‌خواستم از آقا بخواهم طاقتی به مادر احمدرضا بدهد شفایی به بچه خواهرم و فرجی برای بچه همسایه از اعتیاد!...

همه را گفتم و گفتم و به خودم که رسیدم دیدم دستهایم چقدر خالی است و روی باز کردن دهانم را ندارم تا از آقا بخواهم به کارم رونق بدهد و...

همین که در حرم نشسته بودم و به دیوار تکیه داده بودم، مرد مسنی آمد کنارم و سلام و احوالپرسی کرد. از تبریز آمده بود. گفت نذر دارد. شفای مریضی را گرفته... گفتم من هم آمده‌ام که دعا کنم خداوند به پیرزنی طاقت بدهد که پسرش هشت سال است، رفته و خبری از او نیست.

برایش تعریف کردم که دوستم احمدرضا این بلیت را به من داد و...

از مریضی قلب خواهرزاده‌ام گفتم و اعتیاد پسر ۱۶ ساله همسایه... پیرمرد آهی کشید و گفت: چقدر همه محتاجیم به عنایت آقا... خب برای خودت چه می‌خواهی.

سر کج کردم و گفتم: نمی‌دانم... دهانم بسته است. همین که گره از مشکلات بقیه باز شود من هم حاجتم را گرفته‌ام.

پیرمرد دستی به شانه‌ام زد و گفت: خدا برایت خیر بدهد. اینجا کمتر کسی به قصد دعا برای دیگران می‌آید. همه به فکر گرفتاری‌های خودشان هستند. همه آنقدر درمانده‌اند که کمتر به درد دیگران توجه می‌کنند.

پیرمرد از کسب و کارم پرسید. گفتم، آقاجانم فوت کرده و من مغازه کوچک فرش‌فروشی او را می‌چرخانم... سه خواهر مجرد دارم و تنها پسر خانواده‌ام... پیرمرد خندید و گفت: پس به تبریز هم سری بزن بیا دیدن من. من هم تو کار فرش هستم. با قیمت مناسب برایت قالیچه و پادری و فرش کنار می‌گذارم. هر وقت فروختی پولش را برایم حواله کن...

شماره تلفن و آدرس‌هایمان را رد و بدل کردیم و از هم جدا شدیم...

سفر مشهد انگار استخوان‌هایم را سبک کرده بودند. از وقتی آقاجانم فوت کرده بود هیچ وقت این قدر احساس سبکی نکرده بودم... وقتی به تهران برگشتم مادر می‌گفت خون زیر پوستم دویده!

زعفران و نبات و جانماز را گذاشتم توی یک کیسه و رفتم دیدن مادر احمدرضا... پیرزن زمین‌گیر شده بود. از وقتی جوادشان رفته بود، انگار بوی زندگی را هم با خودش برده بود...

هر چه گشته بودند از او خبری پیدا نکردند... اما پیرزن امیدش را از دست نداده بود. تا مرا دید پرسید: برای جوادم دعا کردی؟

گفتم: هر کجا که هست در سلامت به سر می‌برد. جواد را که شما بهتر از ما می‌شناسید. یک دنده است ولی یک روز از خر شیطان می‌آید پایین و خبری از او می‌شنوید...

از خانه‌شان که بیرون زدم قلبم انگار فشرده شده بود. این پسر کله‌شق فقط به خاطر دعوای خانوادگی ول کرده بود و رفته بود و دیگر هم خبری از خودش نداده بود.

چند ماه از سفرم می‌گذشت. هر روز به دفترچه تلفنم نگاه می‌کردم و دودل بودم که به مرد تبریزی زنگ بزنم یا نه... بالاخره یک روز دل به دریا زدم و شماره را گرفتم. مرد جوانی گوشی را برداشت و با بغض گفت: حاج آقا دیروز از دنیا رفتند...

گوشی سر خورد از دستم و افتاد. سراسیمه رفتم خانه و ماجرا را به مادرم گفتم و راهی تبریز شدم دلم می‌خواست حداقل در مراسم خاکسپاری‌اش شرکت کنم...

تازه وقتی رسیدم آنجا متوجه شدم، پیرمرد از متمولین شهر بوده و انگار نصف شهر سیاه‌پوش شده بودند... برای پسر بزرگش تعریف کردم که پدرش را در مشهد دیدم و یکی دو ساعتی با هم گپ زده بودیم. مرد گفت: داستان شما را برایم تعریف کرده بود. می‌گفت اگر دختر دم‌بختی داشت خیلی دلش می‌خواست دامادش شوید!

در مراسم ختم در میان سیاهی‌ها و صورت‌های درهم رفته، چهره‌ای آشنا می‌رفت و می‌آمد... تا می‌دیدمش انگار گم می‌شد. موی لخت، خال درشت پیشانی... جواد بود... به خدا که جواد بود... در آن همهمه و شلوغی دستم را محکم زدم به شانه‌اش و صدایش زدم. برگشت تا مرا دید شناخت. همدیگر را بغل کردیم. او را کشاندم کناری و پرسیدم: آخه بچه تو کجایی؟!

حکایتش طولانی بود ولی به محض اینکه فهمید مادرش مریض احوال شده و زمین‌گیر است، اشک در چشم‌هایش جمع شد... گفت چند سالی است که در کنار حاج آقا کار می‌کرده و...

بهش گفتم باید با من برگردی تهران. نه ندارد، بهانه‌ای هم نمی‌تواند بیاورد...

خلاصه کت بسته آوردمش تهران و مستقیم تحویلش دادم به مادرش و صدای جیغ و خنده و گریه که بلند شد، آرام در خانه بستم و از آنجا رفتم... مثل معجزه بود. مهره‌ها چنان کنار هم چیده شده بود که نرفتن احمدرضا به مشهد و قسمت شدن آن بلیت و آشنایی با آن پیرمرد تبریزی و فوت او و شرکت در مراسمش، همه و همه از قبل تعیین شده بود تا گره‌ای از گره‌های بنده‌های خدا باز شود...

این اتفاق مثل یک برق، مثل نور خیره‌کننده چنان در ذهنم ماند که دیگر نمی‌توانستم آدم سابق باشم... همه معادلات ذهنی‌ام به هم ریخته بود. به یک یقینی رسیده بودم که باورش برای هر کسی راحت نیست. دیگر هر اتفاقی برایم معنایی پیدا کرده بود. چه خیر و چه شر می‌دانستم خیریتی در همه چیز هست. اگر این را باور کنیم، همه چیز درست و حسابی سر جایش می‌نشیند...

شاید خیلی سال از این اتفاق گذشته باشد ولی هر سال که می‌روم مشهد حس می‌کنم همین دیروز بود که پیرمرد آمد کنارم نشست. سوال و جوابم کردم و نشانی و تلفنش را به من داد...

به راستی ما چقدر کوچک و الکن هستیم در درک محاسبات خداوند و خیر و شر این دنیا!!!

■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

اخلاق بد، زبان بد

سر کار خانم ف.ف از تهران درباره مشکل خود چنین نوشته‌اند:

من و کابوس‌هایم

زنی ۳۶ ساله هستم حدود ۱۰ سال است که ازدواج کرده‌ام. اما با توجه به مشکلاتی که در زندگی داشته‌ام خودم از بچه‌داری واهمه داشته‌ام از آن ابا کرده‌ام. البته مشکل من به دوران پس از بلوغ باز می گردد که آن هم ناشی از خواب‌های بسیار پریشانی بود که توأم با کابوس‌های وحشتناک می شد. البته من می‌دانم که برای خواب‌های پریشان و کابوس‌های بد دلیلی باید در زمان بیداری وجود داشته باشد، در آن زمان مشکل من در بیداری پدرم بود که به هیچ وجه کنترل زبان خود را نداشت و از کلمات رکیک مرتباً استفاده می کرد. من پس از آن که به خانه شوهر رفتم بر این تصور بودم که دیگر زندگی آرامی را دنبال کرده و مشکلات گذشته را نخواهم داشت. اما باور کنید که خواب‌های پریشان و کابوس همچنان در من ادامه پیدا کرد. البته شوهرم سعی بسیاری داشته که از من حمایت کند، او نه تنها از من انتقاد نمی کند بلکه چند باری تا کنون مرا نزد متخصصین اعصاب و روان برده تا آنها شاید بتوانند مشکل من را حل کنند. باور کنید انواع و اقسام قرص‌ها و برنامه‌ها را آنها برای من تعیین کرده‌اند، اما هیچ کدام نتیجه لازم را برای من نداشته‌اند. در واقع مشکل من گسترش هم پیدا کرده است.

خواب بد، زبان بد

من به محض اینکه به خواب می‌روم حتی چند دقیقه‌ای هم نمی گذرد و بلافاصله صدای فریادهای نه خراشیده و نه تراشیده در گوشم طنین انداز می‌شود به گونه‌ای که احساس می کنم که صداها متعلق به همان لحظه می‌باشند، از زمانی که چشم باز می کنم سکوت کاملی را شاهد می‌شوم که بر اطراف و اکناف گسترده شده است و متوجه می‌شوم که تمامی صداها تنها در خواب در ذهن من بوده است. آنگاه خواب‌هایی می‌بینم که بیشتر در آن گریه و زاری، قتل و جنایت



و آلت‌های قتل جریان دارند و آنگاه زمانی که بیدار می‌شوم گویی تمامی آن تجربه وحشتناک شب را با خودم همراه کرده‌ام، بسیار خسته‌ام و زمان‌هایی هم دچار سردرد می‌باشم و آنگاه رفتار بعدی من هم مشکل دیگر من است چرا که بدون دلیل شروع به استفاده از کلمات رکیک و فحاشی می کنم. برخی اوقات شوهرم را خطاب قرار می‌دهم و اگر او در خانه نباشد همه چیز و همه کس را در ذهن خود خطاب قرار می‌دهم و فحاشی می کنم و همین امر هم به شدت مرا خسته می کند تا زمانی که شب می‌رسد و به خواب می‌روم و روز از نو و روزی از نو. طی ۱۷ یا ۱۸ سال گذشته، علیرغم تمامی معالجات هیچ تغییری در من ایجاد نشده و اکنون دست به دامان شما شده‌ام تا راه حلی را به من پیشنهاد کنید و حداقل آرامشی را به کمک شما به دست آورم. من بیش از این نمی توانم به بهانه وضعیت نابهنجار خودم بچه‌دار شدنم را به تعویق بیندازم چرا که شوهرم هم از زندگی خانوادگی خود انتظاراتی دارد و داشتن فرزند آن هم پس از ۱۰ سال ازدواج حق مسلم او می‌باشد. اما نمی‌دانم چه کنم و چگونه با این حال و روز می‌توانم بچه‌دار شوم، حتی از همین حالا هم صدای شیون بچه را در کابوس‌های خودم می‌شنوم. و اذعان می کنید که در چنین شرایطی بچه‌دار شدن کار منطقی نیست! اما در هر حال من و شوهرم هم آرزوهایی داریم و من می‌دانم که ادامه دادن به این وضعیت نمی‌تواند چاره کار باشد لطفاً به من کمک کنید.

گذشته را پایان یافته بدانید

سر کار خانم ف.ف از تهران

من تصور می کنم که مشکل اصلی شما یک مشکل عصبی است و این سیستم اعصاب شماست که کنترل روی شرایط را از دست داده و هیچ تحملی را نمی‌تواند از جانب خود اعمال کند. شما باید در ذهن خود به یک واقعیت برسید و آن هم وضعیت پدرتان می‌باشد. به نظر می‌رسد که صداهایی که در خواب به گوش شما می‌رسد تجربه پرخاش‌ها و عربده‌های پدرتان می‌باشد که همچنان در ذهن شما ادامه پیدا کرده است. در صورتی که زمانی که شما از آن خانه بیرون آمدید و زندگی جدیدی را آغاز کردید دیگر آن دوران به پایان رسیده است. شما در واقع آن دوران شکنجه آمیز با پدرتان را همچنان در ذهن مرور می کنید. در صورتی که از نظر روانشناسی با او باید به حالتی که از نظر علمی به آن «closer» می گویند برسید. این اصطلاح به معنی نوعی پایان و تمام شدن از نظر روانی می‌باشد و در واقع به مفهوم بستن در بر روی یک تجربه بد روحی می‌باشد. این بستن به انواع مختلف صورت می گیرد که بهترین آن مواجه شدن با خود شخص است و بر زبان آوردن این نکته که او را بخشیده‌اید و دیگر او هیچگونه تجربه بدی در ذهن شما باقی نگذاشته است. این یک روند بسیار مهم می‌باشد، شما در ذهن خود از پدرتان تنفری راجع آوری کرده‌اید و هیچگاه از آن دور نشده‌اید و تمامی آن چه را که تجربه می کنید به خاطر آن تنفر می‌باشد.

مجازات خود

حتی کلمات رکیکی را که بعد از بیداری بدون آنکه کسی در مقابل شما باشد به کار می گیرید در واقع به سوی خودتان می‌باشد، چرا که نزدیکترین فرد خود یعنی پدرتان را هنوز نبخشیده‌اید و به خاطر آن خودتان را مجازات می کنید. من نمی‌دانم که پدرتان هنوز هستند یا نه؟ اما چه باشد چه نباشد می‌توانید بخشش را به سوی او انجام دهید. این بخشیدن هم به صورت زنده و با گفتن کلماتی خوشایند می‌تواند انجام گیرد و هم اینکه می‌توان بر سر خاک شخص نسبت به او اعلام شود. شما به خاطر این نبخشیدن‌ها یک زندگی عصبی را برای خود به راه انداخته‌اید هر چه زودتر یک پایان خوش را برای این مسأله رقم بزنید در ضمن اینکه بچه‌دار نمی‌شوید را به هیچ وجه نمی‌توان یک بهانه درست برای مشکلتان تلقی کرد. بچه‌دار شدن آن هم نخستین فرزند نه تنها تجربه بدی برای شما نخواهد بود، بلکه افتتاح یک بخش جدید عاطفی را در شما خبر می‌دهد، چرا که بدون تردید نسبت به فرزند تازه خود به غیر از عشق و علاقه احساس دیگری نخواهد داشت. همین عشق و علاقه ذهن و احساسات شما را رقیق‌تر و عاطفی‌تر می کند و در نتیجه در پایان یافتن تنفرها به شما کمک می کند. ذهن خود را به روی هیچ کس نبندید. از شوهرتان و عاطفه او استفاده کنید. ضمن آنکه باید قطعاً برای بخشش پدر خود اقدام کنید و بعد هم بدون فوت وقت باید حتماً بچه‌دار شوید. مجموعه این تغییرات اساسی بدون تردید آرامش و سبک بالی را به درون زمان‌های خواب شما منتقل خواهد کرد. چرا که هر کدام از این تغییرات ساختاری است و تأثیر آن روی انسان بدون گفتگو می‌باشد. ضمن آنکه تغییری در رفتارهای گذشته شما می‌باشد که به قول شما ۱۷ یا ۱۸ سالی است که بدون هیچ تغییری ادامه یافته است، این تداوم را خودتان باعث شده‌اید و نه هیچ کس دیگر، و من اطمینان دارم که با تغییرات ساختاری که گفته شد، آرامشی را در درون خود احساس خواهید کرد که رونق بخش زندگی شما خواهد بود.

موفق و پیروز باشید.

مرگ هراسی ندارد زیرا مرگ خوابی است آرام که خیالات آشفته در آن وجود ندارد • سقراط

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

ازدواج عجیب یک آدم خاص



فکرش را هم نمی‌کردم آن شب میهمانی به افتخار من باشد... دایی منصورم آدم عجیبی بود. ۶۰ سال داشت و هنوز ازدواج نکرده بود. در عوض میهمانی‌هایی می‌گرفت که همه زن‌های خانواده انگشت به دهان می‌ماندند... تازه شرکتم را باز کرده و کار تجارت را شروع کردم و یک دفعه دایی خبرم کرد که به افتخار این موفقیت برایم میهمانی گرفته.... همه دایی‌ها و خاله‌ها و خاله‌زاده‌ها و دایی‌زاده‌ها بودند.

دایی منصور بساط کباب راه انداخته بود. همه خوشحال بودند که من بالاخره موفق شده بودم تجارتخانه پدرم را بعد از ۲۰ سال دوباره راه بیندازم... ۲۰ سال پیش وقتی پدرم همراه مادر و برادر کوچکترم در یک حادثه رانندگی از دنیا رفتند در این تجارتخانه بسته شد تا بالاخره بعد از این همه مدت من همت کردم و در آن را باز کردم...

از اینکه می‌دیدم همه خانواده چشم انتظار این اتفاق بودند احساس خوبی پیدا کردم. اما آن شب اتفاق بسیار مهمتری هم افتاد... آنقدر سر و صدا کردیم و بوی کباب و زغال بلند شد که صدای همسایه بغلی بلند شد و زن جوانی از دیوار بالا آمد و گفت: اینجا چه خبر است؟ بالاخره تمامش می‌کنید یا نه؟ ما آرامش نداریم...

دایی نگاهی به زن انداخت و گفت: شما همسایه جدید هستید. باید ببخشید... قبلی‌ها به این وضع عادت داشتند... دو تا خانه قدیمی دیوار به دیوار بودند که دایی منصور یکی از آنها را اجاره کرده بود. ولی خانه بغلی مدام مستأجر عوض می‌کرد. فرسودگی خانه از یک طرف و سر و صدای دایی همه را فراری می‌داد... از قدیم دو خانه با پله‌هایی که به دیوار زده شده بود به هم راه داشتند. اما کمتر همسایه‌ای از این راه استفاده می‌کرد. شاید برای اولین بار بود که آن زن از پله‌ها بالا آمده و سر کشید به حیاط خانه دایی و اعتراض کرد.

به اصرار خاله، چند سیخ کباب و گوجه بردند به همسایه دادند. زن همسایه به خاله گفته بود این همه کباب برای او زیاد است چون او تنها زندگی می‌کند.

همین یک جمله گوش‌های خاله را تیز کرده بود. از او پرسیده بود که چرا تنهاست و او هم جوابهای سربالا داده و خاله را دست به سر کرده بود. اما خاله دست بردار نبود. هنوز امید داشت دایی را از تنهایی در بیاورد و برای او زن بگیرد... وقتی برگشت خانه، به دایی منصور گفت که همسایه‌اش یک زن تنهاست، برازنده و محترم هم به نظر می‌رسد و...

دایی گوشش از این حرفها پر بود. به قول خودش چهل سال بود که خاله‌ها می‌خواستند او را زن بدهند و موفق نشده بودند...

خلاصه آن شب کلی خندیدیم و خوش گذشت. مثل همیشه، شب پیش دایی ماندم.

به هر بهانه‌ای می‌آمدم پیش او... هر دو تنها بودیم. با این تفاوت که من منتظر بودم زن مورد علاقه‌ام را پیدا کنم و از تنهایی دربیایم و دایی به تنهایی‌اش عادت کرده بود و منتظر کسی یا اتفاقی نبود...

نیمه‌های شب بود، من و دایی توی ایوان نشسته بودیم

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

شب عروسی به خانه پدرم برگشتم!



دو هفته از عروسی‌مان می‌گذرد. حتی یک شب هم رفتم خانه‌ام. همان شب عروسی دعوا شد و من با لباس سفید، گریان و به هم ریخته برگشتم خانه پدرم...

این دیگر بدبختی به معنای واقعی است. آخه کی شب عروسی‌اش برمی‌گردد خانه پدرش؟! از اول به مادرم گفتم نمی‌خواهم با سپهر عروسی کنم... گفتند دیگر از این بهتر گیرت نمی‌آید.

آخه من کجا و او کجا!! تازه من می‌توانستم امکان داشتن شوهر بهتری را داشته باشم ولی مادر صبر و تحمل نداشت. انگار سپهر از آسمان افتاده بود. در حالی که من چیزهایی داشتم که برای خانواده سپهر خیلی باارزش بود. ولی مادرم احساس خود کم‌بینی‌اش اجازه نمی‌داد محاسن ما را ببینند. فقط می‌گفت، ما از یک خانواده متوسطیم. یک پدر که کارمند ساده است و برادرم که به جرم اعتیاد و قاچاق مواد مخدر در زندان بود! مادر فکر می‌کرد ما بدبخت‌ترین آدم‌های دنیا هستیم. در حالی که من و خواهرم همه زندگی سعی کرده بودیم، جای خالی برادرم را در خانه پر کنیم و برای پدر و مادرمان افتخارآفرین باشیم. برای همین من آنقدر درس خواندم که پزشکی قبول شدم و خواهرم به عنوان یک دانشجوی ممتاز از بهترین دانشگاه‌های خارج از کشور بورس گرفت.

اما مادر باز فکر می‌کرد چون یک پسر معتاد دارد دیگر همه درها به روی خانواده ما بسته شده. برای همین وقتی سپهر به خواستگاری‌ام آمد مادر دست از پا نشناخت. بهش گفتم، مادر چرا باید با سپهر عروسی کنم؟ گفت چون پولدار است، از یک خانواده درست و حسابی است و...

گفتم خب من هم چند سال دیگر برای خودم خانم دکتر می‌شوم. مادر می‌گفت، فایده‌ای ندارد، هر کس هم بیاید جلو تا بفهمد تو یک برادر معتادداری پا پس می‌کشد. ولی خانواده سپهر می‌دانند و با علم به این که تو نه پول داری و نه جهیزیه آمده‌اند خواستگاری‌ات... مادر در سفر کیش با خانواده سپهر آشنا شده بود... آنها هم تا فهمیده بودند مادرم یک دختر دانشجوی پزشکی دارد، علاقه‌مند بودند مرا ببینند... مادر کلی راجع به برادرم برایشان درد دل کرده بود و آنها از همه چیز خبر داشتند...

پدرم هم مثل همیشه یک گوشه نشسته بود و هیچ حرفی نمی‌زد... آمدند و رفتند و حرفها زده و قرارها گذاشته شد... بالاخره بله را گفتم. سپهر پسر خوش‌مشرب و

که صدای جیغ همسایه بلند شد. سراسیمه دویدیم و از دیوار پریدیم تو حیاط خانه‌اش، همسایه‌های دیگر هم آمدند. چند زن رفتند تو و فهمیدیم، چاه خانه پر شده و زمین فرو ریخته و زن بیچاره با کاناپه‌ای که روی آن دراز کشیده بود افتاده بود توی چاله... آتش نشانی را خبر کردند. دایی که از همه چیز این دو خانه اطلاع داشت، به آتش نشانها کمک کرد که مسیر لوله‌ها و چاه را پیدا کنند.

روز بعد من و دایی افتادیم به بنایی و کمک آن زن کردیم تا وضعیت خانه کمی سر و سامان بگیرد. بعد هم چند روزی کارگر و ماشین تخلیه چاه کار کردند تا بالاخره خانه وضعیت عادی پیدا کرد. در همین حین متوجه شدم مهین خانم کارمند بانک است. شوهر و بچه‌هایش به خارج از کشور رفته‌اند و او تنها مانده. شوهرش هم او را طلاق داده و یک زن خارجی گرفته... سر درد دلش برای من باز شد وقتی دید من مثل او هیچ کس را ندارم و همه خانواده‌ام را در یک حادثه از دست داده‌ام... دایی هیچ خوشش نمی‌آمد آدمها بنشینند و برای هم درد دل کنند و سرش گرم کارگرها بود و تعمیرات را انجام می‌داد ولی من و مهین خانم کلی حرف برای هم داشتیم...

بالاخره دل به دریا زدم و از مهین خانم پرسیدم: چرا دوباره ازدواج نمی‌کنید؟

خندید و گفت: که دوباره ولم کنند و بروند سراغ آرزوهایشان؟!

نیم نگاهی به دایی‌ام انداختم و گفتم: خیالتان راحت. دایی من دیگر آرزویی ندارد... همه خلافش همین بساط کباب راه انداختن و میهمانی دادن است.

مهین خانم سرخ شد. نمی‌دانم چرا اینقدر راحت می‌توانستم با او حرف بزنم انگار درد آشنای تنهایی ما دو تا را خیلی زود به هم نزدیک کرده بود...

فردای آن روز بدون اینکه حرفی به دایی بزنم، به خاله خبر دادم که وقتش رسیده یک آستینی برای دایی بالا بزند. ناامیدانه گفت: فایده‌ای ندارد. دایی‌ات قبول نمی‌کند. ولی من می‌خواستم این دفعه اتفاقی بیفتد و دایی دیگر تنها نماند. شب تا صبح تو گوشش خواندم و او هم می‌گفت: دست بر دار بچه... ولم کن بچه... امان از دست تو بچه...

گفت و گفت و من دست بردار نبودم. دست آخر گفتم: به خاطر من هم که شده یک بار با مهین خانم حرف بزن...

دایی سرخ شد و هیچ نگفت... این ماجرا تمام شد. من هم ناامیدانه برگشتم سر کار و زندگی‌ام... مثل همیشه چند هفته‌ای دایی غیبش زده بود تا دوباره سر از غار تنهایی‌ام درآورد و خبر کرد که امشب همه برای کباب‌خوری بروند خانه‌اش...

این بار دایی حال دیگری داشت و وسط بساط کباب‌پزی، تو گوشم گفت: آخر کار خودت را کردی... من گرفتار شدم... و اشاره‌ای به خانه مهین خانم کرد و..

صدای جیغ من بلند شد و...

و با خبر شدیم که قرارهایشان را گذاشته‌اند و یک هفته بعد عقد کردند و...

حالا هفت، هشت سالی هست که با هم ازدواج کرده‌اند. خانه دایی حال و هوای دیگری پیدا کرده و هر وقت مرا می‌بیند دستی روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید: کی می‌شود من هم تو را گرفتار کنم...

■

طنز گویی بود. مرا می‌خنداند. چیزی که در زندگی‌ام همیشه کم داشتم. تحصیلات زیادی نداشت ولی در عوض پدرش کارخانه فرش داشت و خودش هم به عنوان مدیر در آنجا مشغول بود... مادر بدجور به تکاپو افتاد... هر چه طلا داشت فروخت تا جهیزیه‌ام را بخرد. کلی هم قرض کرد که خدا می‌دانست کی قرار است این قرضها را پس بدهد. سر سفره عقد طلاهایی بهم هدیه دادند که باور کردنی نبود.

نمی‌فهمیدم مادر می‌خواهد این پولها را چطور پس بدهد... اما او مثل همیشه هزار برنامه و نقشه در سر داشت. جشن عروسی اولش خوب بود. بعد یواش یواش زمزمه‌ای پیچید. می‌دیدم مادر سپهر سرخ شده و همین طور راه می‌رود. مادرم یک گوشه نشسته بود و کیفی را زیر بغلش گرفته بود و جنب نمی‌خورد... نمی‌فهمیدم چه شد. تا بالاخره صدای پچ پچ‌ها به گوش من رسید. موضوع طلاهای عروسی بود. مادر سپهر از مادرم خواسته بود طلاها را به او بدهد تا یک جای امن بگذارد و مادر گفته بود که طلاها چون مال دخترش است، پس مال اوست و... اولش نفهمیدم موضوع چیست؟ مادر را کشیدم کنار. پرسیدم داستان چیست؟ مادر قیافه حق به جانب گرفت و گفت: خب معلوم است، فکر کردی خرج هدیه‌ها و جهیزیه را چطور باید پرداخت کنم.

فکر کردم سکه‌هایی را که به تو هدیه می‌دهند را می‌فروشیم و قرضمان را می‌دهیم.

حیرت زده شدم. مادر بغض کرد و گفت:

تو که نمی‌خواهی فردا صبح بیایند مرا به خاطر چک برگشتی بگیرند و ببرند زندان؟

حال بدی پیدا کردم. تازه می‌دیدم اطرافیانم چقدر حساب و کتاب کرده‌اند در حالی که من اصلاً روحم خبر دار نبود. سپهر می‌خواست با فروش طلاها خرج عروسی را در بیاورد. مادرم هم می‌خواست با فروش طلاها قرض‌هایش را بدهد و...

انگار این عروسی یک منبع درآمد برای همه بود و من این وسط بازیچه بودم... شب عروسی به یک جنگی تبدیل شد که فقط خدا می‌داند چه حالی پیدا کردم. همان شب سپهر آنقدر عصبانی شد که به من گفت یا با طلاها می‌آیی یا خودت را هم نمی‌خواهم...

با اشک و گریه و با لباس عروس، شب برگشتم خانه پدرم... مادر چهره حق به جانب گرفته بود سپهر مدام بهم تلفن می‌زد و تهدیدم می‌کرد...

از صبح روز بعد حرفهایی زده شد که باور کردنی نبود. مادر سپهر آمد دم در خانه‌مان و داد و فریاد راه انداخت. گفت مادرم می‌خواهد طلاها را خرج دود و دم برادرم بکند. گفت ما آدم‌های بی‌سر و پایی هستیم. مادرم هم قسم خورد که نمی‌گذارد من حتی یک روز به خانه آنها بروم...

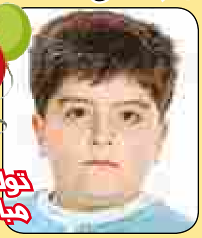
و همه این دعواها آخرش همین شد که امروز آمده‌ایم دادگاه تا طلاق بگیریم!!!

■

شکوفه‌های زندگی



هلیا جهانی



اشکان بابویی

تولدت مبارک



ماهان اجدادی

تولدت مبارک



زینب السادات ابوطالبی



ستایش قندالی



مارال دوستی



ابوالفضل زمانی



آرتین معطوفی



غزل محمودی



ملینا علی پور



مژده جمشیدی منفرد



ساجده میر ترابی



محدثه لاچینی



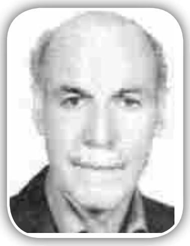
نازنین زهرا قندالی

گناه افشا شدن یک راز به کسی است که اولین بار آن را به دیگری سپرده است

● گن گوو

بیوک صباغ بازیکن قدیمی فوتبال:

تبریز دیگر پشتوانه فوتبالی ندارد



داود غرانوش

مقدمه :

پیشکسوت این شماره مجله از شهرستانی‌های ملی‌پوش فوتبال است که در دهه ۴۰ـ۱۳۳۰ هم در فوتبال تبریز و هم تهران چهره درخشانی بوده است.

ـ«بیوک صباغ» فوتبالش از تبریز اوج گرفت و به تهران آمد و در استقلال تهران بازی کرد و ملی‌پوش شد، او الان هم هنوز در تبریز و در همان زمین باغ شمال با قدیمی‌ها فوتبال بازی می کند.



سال ۱۳۴۳ -بازی دوستانه تیم ملی فوتبال ایران با شوروی (دیدار تدارکاتی قبل از بازی های المپیک ۱۹۶۴ توکیوی ژاپن) نفرات ایستاده از راست به چپ: کنستانت داوید خانیان، علی میرزایی، پرویز قلیچ خانی، عرب، عزیز اصلی، فرامرز ظلی، هوشنگ گودرزی، بیوک صباغ و حسن حبیبی نشسته از راست: حسن اعلم، حمید امینی خواه، مرحوم حسن شهرستانی، غلامحسین نوریان، نادر لطیفی، حسین کمایی و اکبر افتخاری

متولد تبریزم

بیوک صباغ، متولد ۱۳۱۵ شهر تبریز، بازیکن سابق تیم‌های فوتبال باشگاههای تبریز، منتخب آذربایجان شرقی و استقلال تهران، می‌بایست بازیکن ملی کشورمان می‌شدم اما برخی آدم‌های تنگ نظر نگذاشتند. حقم بود ملی پوش شوم و...

مدرک مربی گری را با طی دوره و شرکت در کلاس‌های داخلی و خارجی اخذ کردم و فعلاً بازنشسته دانشگاه تبریز هستم.

من یک خانواده خوب دارم، همسری که سال‌ها است در کنارم به من و ۴ فرزندم آرامش و امنیت می‌دهد. خدا را شکر که فرزندان دختر سالمی دارم که تحصیل کرده‌اند و برخی از آنها شغل مناسب هم دارند. از همسرم قدردان و سپاسگزارم.

تیم ملی سرخاب

دوران دبستان را خیلی زود سپری کردم و وارد دبیرستان شدم تا تحصیلات متوسطه را طی کنم. مقابل منزلمان در تبریز یک زمین خاکی بود که من در تیم محله‌امان به نام سرخاب بازی می کردم تا اینکه سال ۱۳۳۵ رسید و یک مربی فهیم چون علی آقا رهنما مرا دید و گفت بیا تو تیم استقلال بازی کن، حرفش را گوش کردم و...

زود چهره شدم

در تیم استقلال تبریز زود چهره شدم و مربیان می‌توانستند مرا با تیم فوتبال منتخب تبریز به بازی‌های کشوری در کرمان ببرند اما برخی تنگ‌نظری‌ها نگذاشت. سرخورده شدم، بعدها با پشتکار انتخاب شدم و رفتیم به اصفهان، در آن شهر در فینالی به استقلال تهران رسیدیم که ۲ بر صفر باختیم، اما من را جزو ۱۸ نفر منتخب بازی‌ها انتخاب کردند.

من پس از اینکه در تیم استقلال تبریز درخشیدم، خواهان بسیاری داشتم. حتی مرا استقلالی‌های تهران هم جذب کردند و در این تیم هم بازی کردم. سپس جذب تیم شاهین تبریز شدم، آنگاه سهند تبریز و بعدها تراکتورسازی تبریز خواهان من شد که در این تیم‌ها هم سال‌ها بازی کردم آخرالامر در سال ۱۳۵۲، با همین تراکتور پایان فوتبالم به نام بازیکن بود.



بیوک صباغ بازیکن تیم منتخب تبریز در سال‌های ۱۳۳۸ تا سال ۱۳۴۶ با علامت ضربدر مشخص است

اوج فوتبال تبریز

فوتبال تبریز و کلاً آذربایجان شرقی از سال ۱۳۳۵ اوج گرفت و توانست بازیکن‌های خوبی را به تهران و تیم‌ملی فوتبال کشورمان گسیل دارد. در دهه ۱۳۳۰ تا ۴۰ شما امثال بیوک جدیکار، داود ارغوانی، حسین خداپرست، حبیب دایی اوغلی(بنده) و خسرو و امیر فریدی را می‌بینید که به بازی‌های آسیایی جاکارتا، المپیک توکیو و غیره اعزام شدند و بازی‌های درخشان و دلپذیری را به نمایش گذاشتند. اما همین فوتبال تبریز، الان در دست غیربومی‌هاست. مربیان برخی تیم‌های لیگ برتری و حتی دسته یکی هم غیر بومی هستند و حتی بازیکنان غیر بومی در تیم‌های تبریز فراوان هستند. البته الان باشگاه‌های تبریزی فعالیتی ندارند و حتی کارخانه‌ها نیز فعال نیستند.

سرمربی چند تیم بودم

من وقتی مدرک مربیگری گرفتم، (سال ۱۳۴۳) هم بازی می کردم و هم مربیگری. تیم‌های شاهین تبریز، سهند، تراکتورسازی، جوانان آذربایجان، دانشگاه، ماشین‌سازی، شهرداری و... تحت نظر من رهبری می‌شدند و خوب هم نتیجه گرفته‌اند و من از این بابت خوشحال هستم.

خاطره خوب

یک خاطره خوب از فوتبال دارم: سال (۱۳۳۸) آن موقع من در تیم منتخب فوتبال آذربایجان شرقی بازی می کردم و با تیم‌های خوزستان، اصفهان و تهران می‌بایست روبرو می‌شدم. بازی آخر ما با تهران بود که تا ۷ دقیقه به پایان آن ناگهان صادق‌پور مهاجم ما با یک سانتر توپ را وارد دروازه تهران کرد و ما برنده شدیم و قهرمان. چه اگر ما تهران را شکست نمی‌دادیم، اصفهانی‌ها اول می‌شدند. اما اصفهانی‌ها به خاطر همین باخت در مراسم دادن جوایز و جام قهرمانی نیامدند، چون حوصله نداشتند!

فوتبال کنونی ایران

فوتبال کنونی ایران از لحاظ باشگاه‌داری رونق گرفته و باید به تیم‌های پایه توجه کرد. یک زمانی از تبریز بازیکن به تهران می‌آمد و اما حالا از سایر شهرستان‌ها به تبریز می‌آیند. فوتبال ایران از قدرت و نفس کم دارد و بازیکنان حرف گوش کن نیستند. مربیان هر چه می‌گویند آنها توجه نمی‌کنند و... ■

عکسها و حرفها



چند نفر به یه نفر؟!



بسته های پستی شب عید رسید



بگو سیب...!





اینهم ماشین های مدل شتر خوک و پلنگ!



ببخشید یارانه ها رو ریختن؟!



مهم اینه که پلاک خونده می شه!

عمر آنقدر کوتاه است که نمی ارزد به اینکه آدم حقیر و کوچک بماند

● دسیرائلی

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره ششم

مهری اسدی ـ «کامیاران» کردستان

پای سفره شب چلّه!

«پای سفره شب چلّه!» نوشته «مهری اسدی» ساختاری فشرده و موجز دارد که دو بخش گذشته و حال را با روایتی گیرا به هم پیوند می‌دهد. در این داستان اندوه پنهان و چاره‌ناپذیر یک پیرمرد تنها، باز آفرینی داستانی شده است.
این داستان کوتاه بیانگر ذوق شفاف و قریحه قوی و دیدگاه نویسنده‌ای جوان و نوقلم است که اگر با برنامه‌ریزی متمرکز و شکیبایی هنرمندانه نویسندگی خلاق را ادامه دهد، در آینده به عنوان یک چهره شاخص در عرصه داستان‌نویسی شناخته خواهد شد.



بخار شیشـه پنجره را با دسـت پاک کرد و زل زد به آسمان...

چشمش را کمی تنگتر کرد، انگار داشت برف می‌بارید!

رَد دانه‌هـای بـرف را یکی‌یکی می‌گرفت و تا رسـیدن به روی زمین دنبال می‌کرد، چقدر زیبا بودند...

از پنجـره فاصلـه گرفـت و بـا بی‌رمقی روی زمین به چند متکا تکیه داد و پاهایش را زیر کرسی مندرسی که با یک لحاف قرمز گلدوزی شـده پوشیده شده بود، دراز کرد.

تا آمـدن میهمانها زمان زیادی مانده بود، چشمش را برای یک لحظه روی هم گذاشت. با صدای آرام همسرش بیدار شد:

ـ«آقا... آقا... مهمونا الان می‌رسن، نمی‌خوای بلند شی؟ می‌خوام بساط شب چله‌رو پهن کنم.»

چشـمش را باز کرد. طاهره یک سینی بزرگ روی زمین گذاشت. زیر چشمی از زیر کرسی نگاهی به زنش انداخت.

پیرتر از سِنش نشان می‌داد، سفیدیِ موهای جلوی سـرش از زیر روسری پیدا بود، ولی طراوتِ زندگی از چشمان عسلی‌اش، با همان لباس فیروزه‌ای که همیشه برای جشن‌های خاص می‌پوشید، معلوم بود.

گوشـه‌ای از لباسـش را که با دست گرفته بود، ول کرد و با شـمردن کاسه‌های داخل سینی از اتاق بیرون رفت.

مرد بی‌حوصله بود، اما باید بلند می‌شـد. خودش را کمی جمع و جور کرد و با سـتون کردن دستش روی قالی، بلند شد.

جلوی پنجره رفت، رد دسـتش را که قبل از خواب روی شیشه گذاشته بود، بخار گرفته بود.

دسـتی روی همان شیشه کشید و نگاهی به بیرون انداخت.

چقدر برف باریده بود!

بـا خـودش فکر کرد اگر همین طـور تا فردا برف ببـارد، خانه زیر برف گم می‌شـود! فکر کرد: چله هم چله‌های قدیم!

خنـده‌اش گرفـت: قدیمی‌ها چند متـر برف پارو می‌کردند؟

طاهره با یک سـینی دیگر وارد اتاق شـد، روی دو زانویش نشست و سینی را روی زمین گذاشت و لحاف را صاف کرد.

او نگاهی به طاهره انداخت و گفت: «پس بچه‌ها کجا هستن؟ صداشون نمی‌آد...»

طاهره ظرفهای داخل سینی را یکی‌یکی روی کرسی گذاشـت. انگار صدای او را نشنیده بود، بدون توجه به او کاسـه‌ها را زیر لب می‌شمرد. بعد کمی عقب رفت و دورتر از کرسی ایستاد و از دور همه چیز را نگاه کرد، با خودش چیزی گفت و جلو رفت و جای چند ظرف را با هم عوض کرد و دوباره عقب رفت. زیر لبی گفت:

ـ«حـالا فقـط مونده هندوانه، کـه آن هم مثل هر سال با آقاجونه!»

در حالی که هنوز چشمش به کرسی بود و کم و زیاد بساط شب یلدا را با هم مقایسه می‌کرد، گفت:

ـ«بچه‌ها رو فرستادم دنبال آقاجون، حتماً سرگرم بازی شدن، الانه دیگه می‌رسن...»

او هم مثل طاهره سـر ذوق آمده بود. دستش را به طرف ظرف تخمه برد که طاهره آن طرف کرسـی با همـان نگاه متحیر که یعنی: تـو دیگر چرا؟! از رویش برد.

دسـتش را از ظرف تخمه بیـرون آورد. طاهره با اخم و لبخند گفت:

ـ«بچه‌ها رو با بدبختی از خونه بیرون کردم تا سفره رو با خیال راحت بچینم، حالا تو دسـت بردار نیستی! عوضِ این کار بلند شـو، پشـت بوم رو قبل از اومدن مهمونا پارو کن والاّ باید تا صبح، ظرف زیر چیکه‌های آب بذاریـم...» مرد دسـتی به موهایش کشـید و با بی‌حوصلگی بلند شد. دوباره جلوی پنجره رفت. هنوز برف می‌بارید. لبش را گزید و سرش را تکان داد:

ـ«کی حوصله پارو کردن داره، آخهِ تا کی می‌خواد بباره؟»

از بیرون صدای چند نفر شنیده شد.

کنجکاوتـر از قبل بـه کوچه نگاه کـرد. صدای بچه‌ها بـود. دور تا دور پیرمرد عصا به دسـتی را گرفته بودند و با صدای بلند می‌خندیدند و هر کدام گوشـه‌ای از پالتـو پیرمـرد را گرفته بودند.

یکی از بچه‌ها که پشـت سـر آنها می‌آمد، هندوانه بزرگی را دو دسـتی در بغل گرفته بود.

خنـده‌اش گرفـت، هندوانـه در مقایسـه با قد و قامت کوتاه و ریز نقش بچه، خیلی بزرگ بود.

برف همچنان می‌بارید!

به عقب که برگشـت، دید طاهره رفته اسـت. به کرسـی نگاه کرد. همه چیز آماده بود. حالا با خیالِ راحت می‌توانسـت ناخنکی به آنها بزند. اما می‌دانست که طاهره خیلی حساس است، به همین خاطر از این کار منصرف شد.

به طرف کمد لباسها که گوشه‌ای از اتاق بود رفت. در کمـد را کـه نیمه باز بود، باز کرد و بابی‌میلی پالتو و کلاهش را برداشـت. از سـر صبح سومین بار بود که می‌رفت تا پشت بام را برف روبی کند.

در کمد را محکم بسـت و نگاهی به پشـت سرش انداخت.

کرسـی بزرگ وسـط اتاق با لحاف قرمز گلدوزی شده که سر جهاز طاهره بود و هر سال همین شب پهن می‌شد، نمای اتاق را عوض کرده بود.

ـیک ظرف انار دانه شده یاقوتی رنگ وسط کرسی بود و ظرف‌های تخمه و سـنجد و نخودچی کشمش و گردو و بادام، که هر کدام در گوشـه‌ای از کرسی خود نمایی می‌کردند. یک سبد سیب و پرتقال، با بشقابی از همان کلوچه‌های بی‌بی که خوردن یک تکه کوچکشان آدم سـیر و بی‌اشتها را گرسـنه می‌کرد، نگاهش را به خود می‌کشیدند.

دلـش ضعف رفت. به خودش گفت: «اصل کاری هنـوز مانده... هندوانه که باید بعد از دعای مهمونا، به دست بزرگ فامیل بریده بشه...»

اخمهایش در هم رفت. «کی حوصله پارو کردن داره...؟!» ولی رفت و پشت بام را از برف پارو کرد. وقتی که برگشت میهمان‌ها آمده بودند. رسم بود هر سال شب چله را در خانه یکی از اقوام دور هم باشند. امسال میهمانی یلدا به خانه آنها افتاده بود.

همه میهمانها جمع شده بودند. دو اتاق تو در توی آنها پر شده بود از میهمان‌ها و برای یک نفر دیگر جا نداشت. بچه‌ها بیرون خانه داشتند آدم برفی درست می‌کردند. از سر و کول هم بالا می‌رفتند و با گلوله‌های برف یکدیگر را نشانه می‌گرفتند.

پیرترها از گذشته می‌گفتند، از چله‌های قدیم...

زنها بیشتر بودند، صدایشان به صدا نمی‌رسید و طبق عادت همیشگی‌شان از زیر و بم بساط روی کرسی حرف می‌زدند.

-«اگه انارها رو درسته و دانه نکرده می‌ذاشتی، قشنگتر می‌شد!»

-«کاش همه ظرف‌های چینی‌ات، هم شکل بودند!»

از همه خنده‌دارتر نگاه دزدکی دختر و پسرهای جوان بود که زیر زیرکی رد و بدل می‌شد. فرصتی پیدا کرده بودند که خودی نشان بدهند... پسرها جوگیر شده بودند و از دلاوری‌هایشان حرف می‌زدند.

دخترها شجاعت پسرها را حاشا و بعضی‌ها هم پهلوان رویا را در ذهنشان مجسم می‌کردند.

برف همچنان می‌بارید. دقیقه‌ها مثل همیشه بدون اعتنا به خوشی مردم، نرم نرم مثل بارش برف بی‌صدا می‌گذشت.

موقع شکستن هندوانه آن شب رسید. رسم هر سال داشت روال عادی را طی می‌کرد. همه از بزرگ و کوچک هر چه آرزو و نذر و نیاز داشتند. در دل یا با صدای بلند و در حضور جمع می‌گفتند و بعد بزرگ فامیل بعد از دعا، هندوانه را از وسط قاچ می‌کرد. عقیده داشتند دعای آن شب برآورده می‌شود. زمزمه‌ها شروع شد، هر کس نیازی داشت. بچه‌ها جلوی کرسی چشم در چشم «آقاجون» منتظر شکستن هندوانه بودند

عمو محسن با تأکید بر اینکه بعد از دعا هندوانه شکسته می‌شود، بچه‌ها را به گفتن آرزوهایشان ترغیب کرد.

بچه‌ها به جنب و جوش افتادند، در گوشی حرف زدن بچه‌های مهین خانم به گوش نمی‌رسید.

-«دعا کنیم بابا زودتر بیاد خونه...»

میهمانها صدای بچه‌ها را نمی‌شنیدند. بیچاره بچه‌ها!

جوانها ظاهراً ساکت و آرام بودند، هر چند که قبل از همه دستها را به طرف خدا بلند کرده بودند. آرزومندی‌هایشان را از چشمان آرامشان هم می‌شد فهمید.

زنها و مردها هر کدام به سهم خود زیر لب برای سلامتی بچه‌ها و خانواده‌شان دعای خیر می‌کردند.

پیرترها که گویا سُلوک خاصی داشتند، آرام و بی‌صدا، برای خودشان و برای دنیا و آخرتشان دعا می‌کردند..

او زل زده بود به همه!

طاهره یواشکی روی شانه‌اوزد و گفت: «چته؟ واسه چی جواب نمی‌دی؟»

یادش آمد دعا نکرده است. «آقاجون» چاقو را برداشته بود. داشت دیر می‌شد تند و برانگیخته زمزمه کرد:

-«خدایا، این روزا رو به ما ببخش. روزی می‌رسه که من کنار بچه‌ها و فامیلام، هندوانه شب چله رو بشکنم؟»

خدایا؟...

هندوانه شکسته شد و صدای صلوات و آمین میهمانها فضای خانه را تکان داد.

هوای اتاق گرم شده بود، یکی از بچه‌ها به طرف پنجره رفت و گوشه‌ای از آن را باز کرد.

هنوز برف می‌بارید...

***

صدای زنگِ تلفن به یکباره رشته‌ی افکارش را به هم ریخت، رمقی نداشت بلند شود.

تلفن روی پیغام گیر بود.

خوشحال شد، از صبح منتظر شان بود، حتماً خودشان هستند. اشک خوشحالی در چشمان منتظرش حلقه بست. گوش به صدا سپرد:

-«آقاجون سلام، زنگ زدم که بگم منتظر مانشین، بچه‌ها با دوستاشون بیرون رفتن، ما هم دعوت یکی از همکارامونیم... مواظب خودتون باشین. راستی، شب یلدا خوش بگذره...»

دیگر صدایی نمی‌شنید!

مات شده بود! دستش را به کرسی تکیه داد تا بلند شود. پنجه‌هایش داخل یکی از پینه‌های لحاف رفت و کرسی به عقب برگشت و محتویات تمام کاسه‌های روی آن بر زمین پخش شد. در مه خاطرات، با زحمت به یاد آورد که امیر انار دانه کرده دوست داشت... لیلا عاشق نخودچی کشمش بود...

توان حرکت نداشت ولی با هر زحمتی که بود خودش را به پنجره رساند.

پنجره باز بود!

دستان لرزانش را بیرون برد. هوا چه قدر صاف بود و سرد. می‌شد حتی ستارها را از دور چید... زمان مثل رویا در باد گذشته بود.

شکلک خنده روی لبش نشست: چله هم چله‌های قدیم...» به گریه افتاد و زیر لبی گفت: «طاهره! کجایی؟»

دور و برش را نگاهی کرد و چشمهایش را بست. طاهره حالا دیگر زیر خاک بود. چشمهایش را باز کرد.

نگاهش به لحاف کهنه و پینه‌دار روی کرسی افتاد.

آهی از ته دل کشید و زیر لبی گفت: «کاش برف می‌بارید!»

■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

٭ آقای احسان مرادی ـ ساوه

«موضوع» محوری داستان نارسا و ناقصی که نوشته‌اید، در جایگاه و نوع خود موضوعی است تازه و قابل تأمل. با توجه به سن و سال و نوجوانی و شور و شوقی که برای «نویسنده» شدن دارید، می‌توان دریافت که ذهن و تخیل‌تان با تمرکز بر موضوع مورد نظر، نشان از ذوق و قریحه‌ای بالقوه قدرتمند و کارساز دارد. البته نمی‌توان و نمی‌باید نادیده انگاشت که چه بسا هر داستان‌نویس نوقلم و تازه کاری هم، اگر قرار می‌شد همین موضوع یا نظیر آن را مایه اصلی کار قرار بدهد، در اجرا به اصطلاح کم می‌آورد. برای پروراندن و جا انداختن موضوعی از این دست(جان بخشیدن فرضی و نمایشی به مجسمه‌ها و ماکت‌های انسانی و بی‌جان قرار گرفته در یک بوتیک در آستانه تعطیل شدن) به توانایی و جزیی‌نگری‌های سنجیده و خلاق نیاز دارید. مخلص کلام، باید ابتدا خودتان چنان خودانگیخته و آفرینشگرانه«اتفاق» یا اتفاقها و پایان‌بندی داستان‌تان را باور کنید که «واقع‌نمایی» یا «حقیقت مانندی» آن پیش از خوانده شدن از سوی خواننده، خودتان را قانع و حتی مسحور کند. اگر چنین شود خواهید توانست از پس کار، «باورپذیر» ساختن داستان برآیید. بیشتر و پیگیرتر از قبل کار کنید. بخوانید و بنویسید و با واقع‌نگری و سختگیری بر خودتان، آرام و عمیق پیش بروید.

برایتان نشاط و پویندگی آرزو می‌کنم.

٭ آقای محمدرضا عباس‌زاده ـ کاشان

بدون تعارف و با صراحت باید برای شما نویسنده باقریحه و جستجوگر بنویسم که در «کورسویی در تاریکی‌هایتان ـ لابد به علت شتابزدگی! گیرایی و قوت درونی و بیرونی داستان‌های قبلی‌تان وجود ندارد. پایان‌بندی آن هم، لابد به علت غفلت نویسنده از تمهیدات قطعاً لازم پیش از رسیدن به پایان، پذیرفتنی و قابل انطباق با کلیت داستان نیست. از شما که تجربه‌های متفاوت و موفق را طی چند سال در کار داستان‌نویسی پشت سر گذاشته‌اید، انتظار می‌رود که به هیچ وجه راضی به نوشتن داستان‌های متوسط و زیرخط متوسط نشوید. شاد و تندرست و پیروز باشید.

٭ آقای جواد کوهستانی ـ گرگان

نوشته‌ای که زیر عنوان «تولدی... شاید دیگر» فرستاده‌اید، نه شروع مناسب و گیرایی دارد و نه پایان منطقی و روشن و منطبق با «منطق» کم و بیش آشفته آن. به نظر می‌رسد که کار خیلی سهل و آسان گرفته‌اید و هنوز به این دریافت واقعی نرسیده‌اید که «داستان‌نویسی» ـ چنان که ممکن است در بدو امر برای برخی «انشا» نویس‌ها، کاری راحت و دم‌دستی به نظر برسد! ـ کاری است سخت و دشوار که شکیبایی و تلاش متمرکز و پیگیر می‌طلبد.

موفق باشید.

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ای برادر سیرت زیبا بیار ● سعدی



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

جانورانی که شگفتی آفریدند!

یکی از دانشمندان می گوید: «اگر بشر زبان جانوران را می دانست و می توانست با آنها ارتباط برقرار کند شاید برخی از اسرار ناشناخته عالم کشف می شد زیرا جانوران از نیروی حسی قابل ملاحظه ای برخوردارند و آگاهی و حساسیت آنان نسبت به طبیعت به مراتب بیش از انسان است!»

تا کنون درباره تواناییهای جسمی و حسی جانوران زیاد گفته یا نوشته اند. مثلاً امروزه همه می دانند که حس شنوایی و بویایی سگ به مراتب قوی تر از انسان است و یا حس جهت یابی پرندگان در پروازهای طولانی، کنجکاوی دانشمندان را به خود جلب کرده است اما جانوران مورد نظر ما در این مقاله جانوران معمولی نیستند بلکه جانورانی هستند که از قدرتهای روحی خارق العاده ای برخوردار بوده اند و نامشان در تاریخ پدیده های شگفت انگیز به ثبت رسیده است. دانشمندان و فراروانشناسان که از احترام و اعتماد ویژه نزد مردم برخوردار بوده اند این جانوران را مورد آزمایش قرار داده و درستی و شگفتی کار آنها را تأیید کرده اند:

ریاضیدانی که شیهه می کشید!

یکی از این جانوران عجیب اسبی بود به نام «لیدی» که از لحاظ ظاهری هیچ تفاوتی با اسبهای معمولی نداشت اما عجیب ترین اسب روی زمین نام گرفته بود زیرا به نظر می رسید که می تواند بخواند، حرفهای انسان را بفهمد و روی مسایل ریاضی کار کند! این مادیان سه ساله، در زمان خود موضوع بحث و گفتگوی میلیونها نفر از مردم جهان قرار گرفته بود و صاحب آن یعنی خانم «فوندا» که در ایالت ویرجینیای آمریکا می زیست ادعا می کرد که این اسب از نیروی تله پاتیک برخوردار است و می تواند فکر انسانها را بخواند و با آنها ارتباط برقرار کند!

در سال ۱۹۲۷ میلادی دکتر «راین» روانشناس نامدار دانشگاه «دوک» که از اعتبار علمی زیادی برخوردار بود به اتفاق روانشناس مشهور دیگری به نام «ویلیام مک دوگال» مدت یک سال آزمایشهای متعددی روی این اسب انجام دادند. فرایند این آزمایشها به راستی شگفت انگیز بود. این اسب سیاه و سفید می توانست اعداد و حروف الفبا را که روی مکعب های کوچکی نوشته شده بود با اشاره پوزه اش انتخاب کند و با آن جمله ای بسازد!

ابتدا این اسب را در حضور صاحبش یعنی خانم «فوندا» مورد آزمایش قرار دادند. نتیجه آزمایش شگفتی حاضران را برانگیخت. سپس از خانم «فوندا» خواهش کردند که صحنه آزمایش را ترک کند و اسب خود را با آنها تنها بگذارد. زیرا می پنداشتند که ممکن است اشاراتی به این اسب بدهد و به اصطلاح به او تقلب برساند!

اما این بار نیز تغییری در نتیجه آزمایش حاصل نشد. بار سوم دکتر «راین» پیشنهاد کرد که پرده ای بین این اسب و پژوهشگران کشیده شود. باز هم «لیدی» توانست پاسخ مسایل ریاضی را با برگزیدن اعداد مورد نظر اعلام دارد و در جواب پرسش هایی که از او می شد با کنار هم قرار دادن حروف الفبا، پاسخ درست بدهد! دکتر «راین» در پایان این آزمایشها اعلام کرد که جانوران با حواس خارق العاده خود می توانند افکار انسان را بخوانند. این فراروانشناس بزرگ، بخشی از عملیات این اسب عجیب را با «تله پاتی» (که در آن روزگار هنوز پدیده ای نو به شمار می رفت) مرتبط دانست و گفت که اگر میان بشر و جانوران امکان تله پاتی وجود داشته باشد پس انسانها نیز می توانند با یکدیگر چنین ارتباطی برقرار کنند. یعنی از آن چه در مغز دیگری می گذرد بدون ارتباط از طریق گفتار، دیدار، شنیدار و دیگر کانالهای حسی، آگاهی یابد.

ماشین نویس پشمالو!

دختر «توماس مان» نویسنده آلمانی تبار آمریکایی نیز سگی داشت به نام «آرلی» که می توانست ماشین نویسی کند! این سگ کلماتی را که روی کاغذ می نوشت و با فشار دادن دکمه های ماشین تحریر عیناً تایپ می کرد و برای انجام دادن این کار به جای پنجه از نوک دماغش کمک می گرفت! آنچه او تایپ می کرد از کلمات چهار حرفی تجاوز نمی کرد اما هنگام کار هیچگونه دیوانه بازی از خود نشان نمی داد بلکه مانند موجودی متفکر کار خود را با جدیت و متانتی توأم با دقت انجام می داد!

زبان بسته ای که حرف می زد!

اما داستان سگ دیگری به نام «په په» از همه جالبتر و شگفت انگیزتر است. در یکی از روزهای بهاری سال ۱۹۶۵ میلادی، تعمیرکاری برای تعمیر آبگرمکن، به خانه زنی رفت به نام خانم «جنوا» که سگ کوچکی از نژاد «چی واوا» داشت. تعمیر کار ابتدا از این جانور کوچک که گوشه ای نشسته و چهار چشمی مراقبش بود ترسید و از صاحبش پرسید که آیا این سگ گاز هم می گیرد؟

خانم «جنوا» گفت که این سگ تربیت شده است و تا کنون آزارش به کسی نرسیده است. نامش «په په» است. می توانید خودتان با او صحبت کنید!

تعمیر کار که این حرف را مزاح می پنداشت در حالی که با احتیاط از کنار آن جانور عبور می کرد با خنده ای گفت: سلام، په په جان! حالت چطوره؟

و این سگ کوچک بی درنگ با صدای بلندی پاسخ داد: سلام، حال شما؟ من شما را دوست دارم!

با شنیدن این حرف دهان تعمیر کار جوان از تعجب باز ماند و همانجا خشکش زد! فکر کرد که اشتباه شنیده است. اما واقعیت آن بود که این جانور کوچک و باهوش می توانست جملات ساده ای را بیان نماید! این تعمیر کار که «رودی گالوچی» نام داشت بعداً در گفتگو با روزنامه محلی «اخبار گاز» گفت:

-پیش خود تصور کردم که نوعی عمل جراحی روی این سگ انجام شده است زیرا راست یا دروغ شنیده بودم که اگر زبان کلاغ را شکاف دهند آن پرنده می تواند سخن گوید. اما خانم «جنوا» بر این باور بود که استعداد «په په» خدادادی است!

دیری نپایید که این خبر به گوش دیگر مجلات رسید و خبرنگاران، مصاحبه هایی با خانم «جنوا» انجام دادند. در یکی از این پرسش ها از خانم «جنوا» پرسیده شد که نخستین بار چگونه به استعداد این جانور باهوش پی بردند؟ او در پاسخ گفت: یک روز هنگامی که سرگرم پهن کردن لباسهای شسته شده بر روی بند بودم شنیدم که این سگ مهربان گفت: «من تو را دوست دارم!» این همان جمله ای بود که شوهرم بارها در خانه به من می گفت! بی درنگ شوهرم را صدا زدم و گفتم: «بیا ببین، انگار سگ ما دارد حرف می زند!»

چند تن از جانورشناسان «په په» را مورد آزمایش قرار دادند. معمولاً گفته می شود که سگها جانوران باهوشی هستند و سخنان صاحبانشان را می فهمند اما چون زبان آنها معمولاً بزرگتر از حفره دهانی آنهاست از این رو قادر به تکلم نیستند! این جانورشناسان پس از آزمایش «په په» اعلام کردند که سقف دهان این جانور و شکل گیری حنجره و قابلیت انعطاف پذیری عضلات گلو به گونه ای است که ممکن است به «په په» این امکان را داده باشد تا بتواند صداهایی مانند انسان از گلوی خود خارج سازد. یک چنین شرایطی به ندرت فراهم می شود. یکی از جانورشناسان که یک بانوی نویسنده به نام «کلر لمبرت» بود متوجه شد که صاحب سگ هنگام گفتگو با سگ خویش دهان و زبان خود را به گونه ای مبالغه آمیز تکان می دهد. هنگامی که این نویسنده خم شد تا از نزدیک حرکات ماهیچه های



گلوی جانور را مورد بررسی قرار دهد دید که زبانش به سوی سقف دهان برگشته و شبیه آن بود که آگاهانه می کوشید هجای کلمات را بر شمارد. او به درستی در این باره نوشت:

«این نوع حرکت عضله زبان در سگها بسیار عجیب و نامعمول است. سگها وقتی می خواهند صدایی از گلوی خود خارج سازند عموماً زبان خود را روی آرواره پایینی قرار می دهند در حالی زبان «په په» به سوی سقف دهان برمی گشت! به نظر من «په په» بیشتر صدای آهنگینی شبیه آواز از گلوی خود خارج می کرد تا آنکه صحبت کند. هر چند که حاصل کوشش این جانور در حقیقت آمیزه ای از این دو بود.»

پیشگویی که پارس می کرد!

یکی دیگر از جانوران شگفت انگیز سگی بود به نام «میسی» که در جهان پدیده های شگفت انگیز از شهرت زیادی برخوردار است! خانم «میلدرید پرابرت» که سابقاً مدیر یک فروشگاه «جانوران دست آموز» بود و اکنون بازنشسته شده است، وارث توله سگ نحیف و مریض الاحوالی شد به نام «میسی» که یک سگ کوچک قهوه ای از نژاد «بوستن تریر» بود. صاحبش تصمیم گرفت از او مراقبت کند و پنج سال طول کشید تا «میسی» سلامت خود را باز یافت اما همزمان استعدادهای خارق العاده ای در این سگ کوچک شکوفا گردید:

یکی از روزها هنگامی که خانم «پرابرت» میسی را به گردش برده بود در خیابان به خانمی برخورد کرد که همراه بچه اش از کنار آنها عبور می کرد. آن خانم که بچه اش را بغل گرفته بود ایستاد تا پسر کوچکش آن موجود ریز نقش را تماشا کند. خانم «پرابرت» از پسر کوچک پرسید که چند سال دارد؟ کودک خجالتی پاسخی نداد. اما همین که مادرش خواست بگوید که او سه سال دارد، ناگهان «میسی» همزمان سه بار پارس کرد! همگی از این تصادف عجیب خندیدند اما بعداً معلوم شد که آنچه «میسی» در آن روز انجام داد چیزی فراتر از یک تصادف محض بود زیرا «میسی» با پارس کردن می توانست به پاره ای از سؤالات پاسخ گوید: مسایل ساده ریاضی را حل کند و حوادث آینده را پیش بینی نماید!

دانشمندان و فراروانشناسان روی این سگ نیز آزمایشهای متعددی انجام دادند. به او یاد داده بودند که در مقابل پاسخ مثبت یعنی «آری» یک بار پارس کند و برای پاسخ منفی «نه» دو بار. به این ترتیب این سگ کوچک می توانست به بسیاری از پرسش هایی که از او می شد به همین کوتاهی پاسخ گوید. همچنین روزهای هفته و نام ماهها را به او آموخته بودند که با پارس کردن اعلام می کرد! موفقیت واقعی این سگ در شب سال نو مسیحی ۱۹۶۵ به دست آمد. در آن شب فرستنده رادیویی KTLN در نیویورک برنامه ای درباره او پخش کرد. در آن زمان اعتصاب خزنده ای در بخش حمل و نقل عمومی آمریکا در حال شکل گرفتن بود و هیچکس نمی دانست که این اعتصاب چه وقت به پایان خواهد رسید. بنابراین مجری برنامه از «میسی» پرسید که این اعتصاب چه وقت پایان خواهد گرفت؟

«میسی» با تعداد پارسهایی که کرد پاسخ داد که تاریخ پایان اعتصاب روز ۱۳ ژانویه خواهد بود. شگفت انگیز اینکه درست در آن تارسخ اعتصاب کارکنان ترانزیت به پایان رسید! این سگ کوچک همچنین با موفقیت نتیجه چند مسابقه ورزشی را پیش بینی کرد! راست یا دروغ به طوری که نوشته اند بیشتر پیش بینی های او درست از آب در می آمد! مثلاً در روز دهم سپتامبر ۱۹۶۵ یکی از دوستان خانم «پرابرت» که خانمی باردار بود به دیدن او آمد. از آنجا که «میسی» در گذشته بارها تاریخ تولد نوزادان را پیشگویی کرده بود این دو زن تصمیم گرفتند که در این باره نظر «میسی» را هم جویا شوند.

هنگامی که خانم «پرابرت» از او پرسید که این خانم چه وقت فارغ می شود؟ «میسی» با همان روش مخصوص خود تاریخ ۱۸ سپتامبر یعنی هشت روز بعد را اعلام کرد. خانم باردار قرار بود در روز ۱۴ اکتبر یعنی ۲۵ روز دیگر سزارین شود. از این رو خندید و گفت:

- میسی کوچولو این یکی را درست نگفتی!

سپس از این سگ کوچک سؤال کردند که این وضع حمل در چه ساعتی صورت خواهد گرفت؟

«میسی» پاسخ داد: در ساعت ۹ بعد از ظهر.

خانم باردار از این پاسخ به کلی نسبت به «میسی» سلب امید کرد و گفت که این پرسش را هم درست پاسخ نگفت زیرا پزشک معالجش شبها اصلاً کار نمی کند! اما شگفت اینکه پیشگویی این سگ خارق العاده عیناً درست از آب در آمد. برخلاف انتظار آن خانم درست در روز ۱۸ سپتامبر دچار درد زایمان شد و بی درنگ او را به بیمارستان منتقل کردند و دقیقاً در ساعت ۹ شب طفل خود را به دنیا آورد!

شهرت و آوازه «میسی» دیری نپایید. زیرا در ماه مه ۱۹۶۶ میلادی بر اثر جهیدن یک آبنبات به گلویش خفه شد. «والت دیزنی» نابغه سینما و پدر فیلمهای کارتونی تصمیم داشت از زندگی خارق العاده «میسی» یک فیلم سینمایی تهیه کند اما اجل مهلتش نداد و او نیز در همان سال در گذشت. هر چند برخی از مطالبی که درباره جانوران نوشته شده مبالغه آمیز به نظر می رسد اما مجاز هستیم آنچه را که درباره این جانوران عجیب نوشته اند باور کنیم یا آنکه این مطالب را به حساب جذابیت های ژورنالیستی بگذاریم. در هر حال یک موضوع غیر قابل انکار است و آن اینکه پاره ای از جانوران از قدرتهای روحی شگفت انگیز برخوردارند! درباره جانوران باز هم خواهیم نوشت!

ادامه دارد

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

مرز و بوم هستند که چنین خرابکاری هایی را انجام می دهند. البته جان می دانست که در اتهامات FBI به سوی اسلامگرایان و اقلیت ها بیشتر سیاست کاری ها نهفته است تا واقعیت ها. اما او در ضمن وظیفه خود می دانست که واقعیت را به آنها گزارش دهد. او مرتباً برای FBI گزارش های تحلیلی می فرستاد و برای آنها شرح می داد که در واقع این چه نوع کسانی هستند که به گروه های افراطی و شبه نظامی پیوسته و در میهن خود به قتل، جنایت و خرابکاری می پرداختند. او نوشته بود که در حقیقت کسانی که در زندگی خود به مشکلات مختلف بر می خورند و این مشکلات را ناشی از بی انصافی ها و عدم کارایی مأموران دولتی می پنداشتند، معمولاً افرادی بودند که هیچ راهی برای خود به غیر از پیوستن به گروه های مسلح و انتقامجویی به کمک آنها پیدا نمی کردند و چنین می شد که روز به روز بر تعداد افراد ناراضی که به این گروه ها می پیوستند افزوده می شد. اما در کنار این گزارش های مبسوط که باز کننده چشمان بسیاری از مسؤولین بود جان می دانست که روزهای همکاری او با FBI به پایان خود نزدیک می شود و باید برای این امر طرحی بریزد.

بازداشت دست اندرکاران

سرانجام FBI به جان اعلام کرد که مدارک کافی برای بازداشت و محاکمه پوزی و چند تن دیگر از روسای گروه جمع آوری شده و زمان هجوم به آنها و دستگیر کردنشان فرا رسیده است، که البته در پی آن هم جان باید در دادگاه درباره تمامی فعالیت های گروه شهادت می داد و بدین ترتیب نه تنها از مخفی بودن و زندگی در خفا خارج می شد بلکه برای همیشه باید خود و خانواده اش را هم در خطر قرار می داد. سرانجام یک روز که جلسه ای در منزل پوزی برقرار بود و جان هم به عنوان یکی از مشاورین در جلسه حضور داشت، ناگهان از زمین و هوا مأمورین FBI با استفاده از سلاح خودکار و هلی کوپتر به منزل پوزی حمله ور شده و ۱۲ تن از اعضای اصلی گروه شبه نظامی را دستگیر کرده و آنها را روانه محاکمه و زندان کردند در جلسات محاکمه در میان حیرت و چهره مملو از تنفر پوزی و یارانش این جان ماتیوز بود که درباره فعالیت های گروه از جمله انفجارها، سرقت ها و همچنین جنایت ها گزارش مبسوطی را تسلیم دادگاه کرد که در پایان آن هم همه متهمین محکوم به حبس ابد شدند، اما در هنگام خروج از دادگاه بود که پوزی نام جان ماتیوز را صدا زده و سپس در حالی که جان به چهره او نگاه می کرد پوزی انگشت خود را به زیر گلویش قرار داد که نمادی برای تهدید به مرگ و به قتل رساندن محسوب می شد، اما همین حرکت وحشت جان را دو چندان کرد، چرا که متعاقب آن پوزی دو کلمه را فریاد زد: «خودت و خانواده ات»

کشوری که تاریخ ندارد آن کشور به مغز لمرده است • سن‌بوی

صاعقه‌ای که تولید شیشه می‌کند

در تصویـر گونـه‌ای از ماسـه را در سـواحل آمریکای جنوبی مشاهده می‌کنید که دارای خصوصیت اعجاب‌آوری می‌باشد و آن هم این است که در هنگام فرود آمدن صاعقه بر روی ماسـه‌ها نوعی شیشـه به وجود می‌آید. چرا که در هنـگام برخورد صاعقه بر ماسـه‌ها در یک لحظه دمای آن به ۱۸۰۰ درجه سـانتی‌گراد می‌رسـد و چنین دمایی باعث می‌شود تا ماسه‌ها آن هم از نوع سیلیکا متبلور شده و تبدیل به شیشه شود. قدرت صاعقه به قدری است که هنگام برخورد بـه ماسـه در زیر آن فعل و انفعالاتـی را به وجود می‌آورد و باعث می‌شود که ماسه‌ها به یکدیگر بچسبند و پس از سرد شدن ماسه‌ها در همین حالت نوعی شیشه به وجود می‌آید. برخی از پژوهشگران اظهار امیدواری کرده‌اند که با استفاده از پروسـه مذکور بتوان شیشـه‌هایی از نوع نشکن که از نظر اقتصادی هم مقرون به صرفه باشند، تولید کرد.



یک رادیوی کامل



همانگونـه که در تصویر هم نشـان داده شـده تولید کنندگان و طراحان در پیور که به تولید آیفون و آی‌پاد مشـهور می‌باشند موفق به طراحی نوعی رادیو شـده‌اند کـه حرف آخـر را در مقوله رادیو می‌زنـد. رادیو مذکور علاوه بـر این که با اینترنت رادیویی در ارتباط اسـت به شکل دیجیتال طراحی شـده و دارای گیرنده‌هـای AM،FM می‌باشـد.

ضمن آنکه قابلیت اتصال به کامپیوتر شـخصی را نیز دارا می‌باشد. از سوی دیگر کیفیت صدا با توجه بـه آمپلی‌فایر مرغوبی که در رادیو کار گذاشـته شـده و بلندگوی ۱۰ سانتی‌متری آن بسیار صاف و شفاف است.

«پیـرو» این رادیو را به بهای ۴۰۰ دلار به بازار عرضه کرده است.

بهترین آسمان برای تحقیق



یک جزیره انگلیسـی به نام دارک اسـکای اخیراً برای پژوهش روی ستارگان و رصد آنها انتخاب شده است. جزیره مذکور دارای بهترین و شفاف‌ترین آسمان در سرتاسـر اروپا می‌باشـد. دلیل آن هم این است که در جزیره که بخش‌هایی از آن را



در تصاویر مشـاهده می‌کنید نه اتومبیلی در آن تردد می‌کند و نه منزل مسـکونی و یا کارخانه‌ای وجود دارد، بنابراین میزان آلودگی در جزیره در حدود صفر می‌باشد. انگلسـتان این جزیره را به عنوان یک منطقه حفاظت شـده و منطقه‌ای برای رصد ستارگان تعیین کرده است.

جالـب اینکـه حتی برای راه‌اندازی رصدخانه‌ها هـم از هیچکدام از انرژی‌ها یا سوخت‌ها بهره‌گیری نشده است.

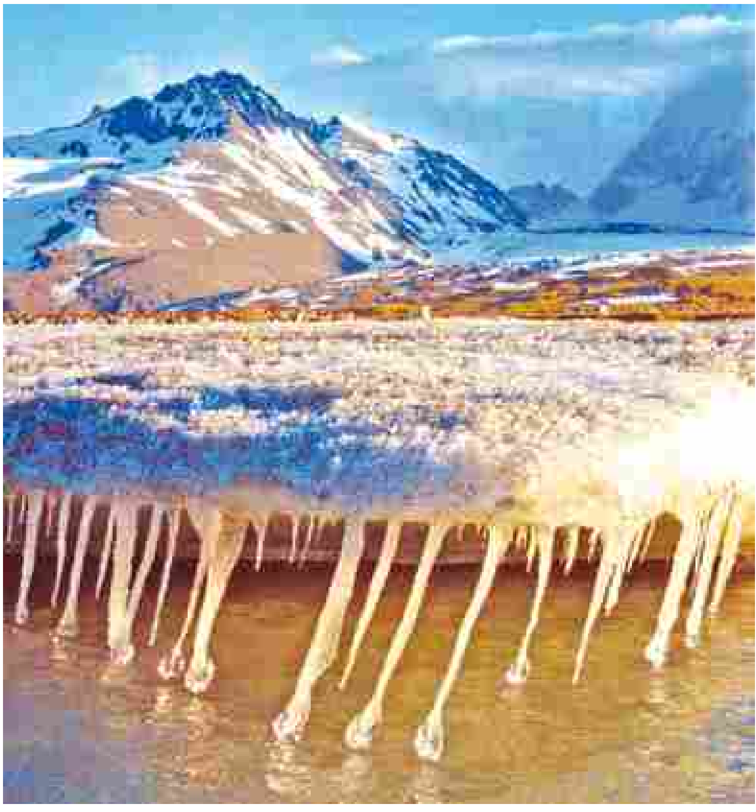
آزمایش روی مغز

یکی از پیچیده‌ترین و هنوز هم ناشناخته‌ترین اعضای بدن مغز است، که به اندازه میلیون‌ها شیار در خود کارایی دارد. و ما تاکنون تنها درصدی جزیی از وظایف آن را شناسایی کرده‌ایم. درواقع آزمایش‌های جدی و تشریح مغز تنها مدت ۷۰ سال است که آغاز شده و در این مدت به سرعت پیشرفت‌های فراوانی را نشان داده است اما در مقایسه با ظرفیت و کارایی مغز هنوز هم معلومات انسان بسیار ناچیز تلقی می‌شود.

اما یکی از موارد مهم که در تشریح مغز به دست آمده برش‌های درونی کورتکس‌های مغز می‌باشد که در تصویر هم نشان داده شده است. بر طبق این پروسه ابتدا مغز به بخش‌های کوچکتر تقسیم می‌شود و سپس درون هر بخش برش‌های دیگری هم انجام می‌شود آنگاه روی هر برش کوچک آزمایش‌های الکترونیکی و کامپیوتری انجام می‌گیرد. درواقع شناسایی قسمت‌های مختلف که قبلاً چند سال در آزمایشگاه به طول می‌انجامید اکنون به کمک این روش به مراتب دقیق‌تر و سریع‌تر صورت می‌گیرد در این میان کمک‌های کامپیوتر بسیار اهمیت داشته است چرا که شیارهای هر بخش به تعداد میلیون‌ها بصورت درهم وجود دارد و تفکیک کردن آنها با این تعداد تنها به کمک کامپیوتر امکان‌پذیر شده است.



بخش یخ‌زده زمین



تصویر زیبایی که مشاهده می‌کنید لبه‌های سرزمین قطب شمال را نشان می‌دهد، قندیل‌هایی که نشان داده شده مربوط به ابتدای فصل بهار در قطب است که برخی از یخ‌های آن آب می‌شوند و در نتیجه قسمت‌هایی از اقیانوس منجمد شمالی از زیر یخ بیرون آمده و در معرض دید قرار می‌گیرد. درواقع آمدن فصل بهار باعث می‌شود تا حیوانات قطبی مانند خرس و گرگ از مکان‌های خود حرکت کرده و برای شکار به قسمت‌های درونی قطب نقل مکان کنند و آنگاه زمستان فرا می‌رسد و قسمت عمده‌ای از اقیانوس دوباره منجمد می‌شود.

حرفی تازه در آکواریوم

معمولاً آکواریوم‌ها از لایه‌های متعدد شیشه ساخته می‌شوند. اما اخیراً استفاده از ماده‌ای به نام اکریلیک باعث شده تا آکواریوم‌ها در ساختار دچار تحولی خارق‌العاده شوند. چرا که این ماده ده برابر قدرتمندتر از شیشه می‌باشد و موضوع بسیار مهم این که درصد شفافیت این ماده ۹۳ درصد اندازه‌گیری شده است که یک آکواریوم بسیار شفاف را در برابر چشمان ما قرار می‌دهد این در حالی است که شیشه معمولی تنها به ۷۰ درصد از نور اجازه می‌دهد تا از آن عبور کند. مورد مهم دیگری که پژوهشگران در آکواریوم‌های جدید مدنظر قرار داده‌اند و آن را در تصویر هم مشاهده می‌کنید شکل و زاویه‌بندی آکواریوم‌هاست. پیش از این اکثریت آکواریوم‌ها به صورت یک محفظه مکعب با زوایای ۹۰ درجه ساخته می‌شدند. اما پژوهشهای اخیر نشان داده شده اگر آکواریوم‌ها به صورت کروی ساخته شوند هم از نظر منظره‌ای که در داخل ایجاد می‌کنند و هم از جهت سلامت موجودات در داخل آکواریوم به مراتب بهتر است. چرا که در آکواریوم‌های کروی اکسیژن به همه قسمت‌های آن راه می‌یابد در صورتی که در آکواریوم‌های مکعب اکسیژن در زوایا و گوشه‌ها پنهان می‌شوند، ضمن آن که به طور کلی می‌توان مشکلاتی را که در آکواریوم به وجود می‌آید در نوع کروی بسیار ساده‌تر تشخیص داده و آنها را رفع کرد. آکواریوم‌های کروی در اندازه‌های مختلف به بازار عرضه شده‌اند که کوچکترین آنها با بهای معادل ۱۰۰ دلار به فروش می‌رسد و بزرگترین آنها هم به اندازه یک اتاق متوسط طراحی شده است.



اگر امروز حتی یک کلمه از دیروز بیشتر بدانید مسلماً شخص دیگری هستید

● پاجت

کریم ملکی

دزدهای پارکینگ‌ها به دام افتادند

دو جوان تبهکاری که شبانه پشت در پارکینگ خانه‌های شمال شهر تهران کمین می‌کردند تا به زورگیری‌های طلایی دست بزنند دستگیر شدند.

این دزدان خشن وقتی طعمه‌ها اتومبیلشان را داخل ساختمان برده و قصد داشتند در پارکینگ را ببندند به دام آنها می‌افتادند. چندی پیش نیمه شب مأموران کلانتری ۱۰۱ تجریش تهران در جریان زورگیری از یک زن در پارکینگ خانه‌اش قرار گرفته و ترتیب فوراً وارد عمل شدند. این زن جوان همچنانکه از ترس به خود می‌لرزید به پلیس گفت:

ساعت ۱۲ شب بود که در پارکینگ را باز کردم تا خودرویم را به داخل بیاورم وقتی آن را پارک کردم و به سمت در رفتم که آن را ببندم ناگهان دو پسر جوان به من حمله کردند و با تهدید چاقو گوشی تلفن همراه، پول و طلاهایی که داشتم را به سرقت برده و متواری شدند. فکر نمی‌کردم آن موقع شب اینچنین غافلگیر شومو

با این ادعا تیمی از پایگاه یکم پلیس آگاهی تهران وارد عمل شدند و در نخستین اقدام با استفاده از اطلاعات زن جوان و با بررسی آلبوم مجرمان خطرناک پی بردند آنها از زورگیران قدیمی هستند که بارها روانه زندان شده‌اند. در گام بعدی مأموران با ردیابی گوشی تلفن زن جوان موفق شدند آنها را دستگیر کنند.

کارآگاهان همچنین در مواجهه حضوری چند تن از کسانی که تحت زورگیری به این شیوه قرار گرفته بودند همه طعمه‌ها، دو تبهکار جوان را شناسایی کردند. آنها تا کنون به بیش از ۱۰ زورگیری در شمال تهران اعتراف کرده‌اند.



برای بچه‌های تنبل خودتان بخوانید

هیچ می‌دانستید دانش‌آموزی که برای رسیدن به مدرسه هر روز صبح ۳۰ کیلومتر می‌دود یک چینی است؟

یک دانش‌آموز چینی برای صرفه‌جویی یک و نیم‌دلاری در هر روز، مسیر خانه تا مدرسه را که ۳۰ کیلومتر است، می‌دود. «یانگ‌مینگ کیانگ» دانش‌آموز ۱۱ ساله چینی هر روز مسیر ۳۰ کیلومتری خانه تا مدرسه‌اش را با لباس‌های ورزشی می‌دود تا یک و نیم دلار هزینه اتوبوس را پرداخت نکند. خانواده این دانش‌آموز از فقر شدید رنج می‌برند و پدر او نیز به علت بیماری هزینه‌هایی را بر دوش خانواده تحمیل کرده است. این خانواده حتی برای تهیه غذا در مضیقه هستند.

«یانگ مینگ» علاوه این ورزش هر روزه در روزهای تعطیل برای کمک به خانواده و مخارج تحصیل مجبور است کار کند. معلمان یانگ‌مینگ در این باره می‌گویند:

با دویدن ۳۰ کیلومتر هر روزه در آینده وی قهرمان مسابقات دو خواهد شد و این جوان آینده درخشانی خواهد داشت! هر چند ما نگران سلامتی وی هم هستیم!

هنرپیشه سه نفر را زخمی کرد

بازیگر سینمای هالیوودی در یک حمله با اسلحه سه عابر را زخمی کرد. بنابراین گزارش، چندی پیش جوان ۲۶ ساله‌ای با کلت کمری به وسط خیابان هالیوود دوید و اسلحه‌اش را به سمت رانندگان و عابران پیاده نشانه رفت و اهالی به تصور این که او یک هنرپیشه معروف است و ایفای نقش می‌کند به تماشا ایستادند، اما شلیک‌های پی در پی این بازیگر جوان همه را به وحشت انداخت، «تیلوربرمه» در این حمله ناگهانی، سه نفر از عابران را زخمی کرد اما در حالی که قصد داشت تمام گلوله‌هایش را به روی رهگذران خالی کند اما مأموران که قصد جلوگیری از کشتار عابران راداشتند او را از پای درآوردند. به گفته پلیس، حال یکی از قربانیان به شدت وخیم است، اما دو نفر دیگر تا چند روز دیگر از بیمارستان مرخص می‌شوند.

هنوز علت این حمله خیابانی مشخص نشده اما در بررسی و تحقیقات اولیه پلیس دریافت که وی چندی پیش با نامزدش اختلاف پیدا کرده و از هم جدا شده‌اند. البته بازرسان پرونده معتقدند احتمالاً این مرد به دلیل افسردگی و مصرف بیش از حد مشروبات الکلی به مرز جنون رسیده و در نهایت مرتکب چنین اعمالی شده است.





کشته شدن «بیلور برمه» توسط پلیس

روانپزشک کلاهبردار دستگیر شد

روانپزشکی که به بهانه برج‌سازی در دوبی پزشکان ایرانی را نقره‌داغ کرده بود، دستگیر شد.

چندی پیش خانم دکتر داروسازی به دادسرای خارک مراجعه و با ارائه شکایتی گفت: چند سال قبل با یک روانپزشک معروف که سابقه درخشانی در معالجه بیماران داشت آشنا شدم.

او چند ماه تمام از سرمایه‌گذاری بسیار پرسود در یک پروژه برج‌سازی در دوبی برایم سخن می‌گفت: بعد هم با چرب‌زبانی اعتمادم را به خود جلب کرد تا بالاخره قبول کردم با او در ساخت و ساز مشارکت کنم، به همین خاطر ۴۵۰ میلیون تومان به او پرداختم اما چند هفته بعد ناگهان ناپدید شد و هیچ دسترسی هم به او ندارم...

پس از این شکایت پرونده‌ای برای رسیدگی در اختیار کارآگاهان قرار گرفت. بدین ترتیب مأموران با بررسی و تحقیقات دریافتند که روانپزشک کلاهبردار با این شیوه از چند دکتر دیگر نیز صدها میلیون تومان کلاهبرداری کرده است.

بنابراین با اعلام شکایت‌های مشابه کارآگاهان به ردیابی‌ها ادامه داده و سرانجام چند روز قبل وی را دستگیر کردند. بازپرس پرونده از افرادی که با این شیوه هدف این کلاهبرداری قرار گرفته‌اند خواست به پایگاه سوم پلیس آگاهی ـ واقع در میدان نیلوفر یا شعبه بازرسی دادسرای خارک مراجعه و موضوع را پیگیری کنند.

حمیده اخوان

با ۱۰ تقویت کننده هوش آشنا شوید

بهتر اســت از غذاهایی که ارزش غذایی ندارند پرهیز شــود. غذاهایی که تنها باعث چاقی می‌شــوند نه تنها حافظه را تقویت نمی‌کنند، بلکه کلســترول خون را نیز افزایش می‌دهند. ۱۰ ماده غذایی وجود دارد که می‌تواند برای تقویت هوش شــما و فرزندانتان بسیار مفید باشد.



۱- اسفناج: اسفناج به دلیل برخورداری از بافت‌های گیاهی از بروز بســیاری از بیماری‌ها پیشــگیری می‌کند. تحقیقات نشــان می‌دهد زنانی که از اسفناج و سبزی‌های سبز دیگر استفاده می‌کنند، پیر شدن سلول‌هایشان را به تاخیر می‌اندازند.

اســفناج به دلیل آنزیم‌های موجود در برگ‌هایش، ســیناپس بین سلول‌ها را تســهیل می‌بخشــد و هوش را تقویت می‌کند. اسفناج از ماده دارویی به نام فولیک اســید برخوردار اســت که در جهت تقویت حافظه موثر اســت. اسفناج همچنین برای مبتلایان به عارضه قلبی بسیار مفید است. اسفناج حاوی مواد آنتی اکسیدان نیز است.



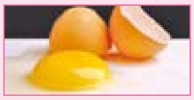
۲- قهــوه: قهــوه از موادی مانند آنتی اکســیدان‌ها، آمینواســید، ویتامین و مینرال برخوردار است؛ بویژه اگر دانه‌های قهوه را دم کنید و بخورید در جهت تقویت حافظه بسیار مفید است. کافئین قهوه در جهت تقویت حافظه مفید است. قهوه همچنین ضد آلزایمر است و با مصرف مداوم آن دچار آلزایمر نخواهید شد.



۳- غلات: غلاتی مانند ســویا، لوبیــا، نخود فرنگی و عدس از روغن بســیار مفیــدی برخوردارند که در جهت تقویت حافظه لازم است.



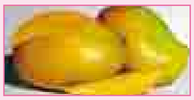
۴- میوه و سبزیجات: میوه و سبزیجات دارای آنتی اکســیدان‌های بسیار مفیدی هســتند. میوه و سبزیجات بسیار برای تقویت حافظه مفیدند.



۵- تخم مرغ: تخم مرغ ماده بسیار مفیدی در جهت تقویــت حافظه اســت؛ بویژه اینکه مــادران باردار هنگام بــارداری و زمانــی که جنینی را در رحــم دارند، تخم مرغ مصرف کنند در هوش فرزندشان بسیار موثر است.



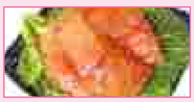
۶- ماست: آیا می‌دانید یک پیاله ماست دارای امگا ۳ و دی اچ ای است. امگا ۳ و دی اچ ای مواد بسیار مفیدی در جهت تقویت حافظه است. اگر فرزندتان در زمان رشدش هر روز ماست مصرف کند، تاثیر بسیاری بر روی رشد او دارد.



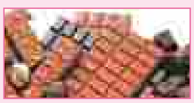
۷- انبــه: این میوه ماده دیگری اســت که در تقویت حافظه بسیار مفید است. با این که میوه چرب است و دارای بافت‌های چربی اســت اما باعث می‌شود که گردش خون تســریع یابد. هنگامی که گردش خون سریع تر شود باعث می‌شود خون بیشتری به مغز برسد و همچنین این میوه در حافظه نیز موثر است.



۸- ســیب زمینــی: محققــان اســترالیایی به تازگی دریافته‌انــد موادی مانند کربوهیدرات‌هایی که به وفور در سیب زمینی یافت می‌شود، باعث تقویت حافظه می‌شوند.



۹- ماهی: ماهی نیز یکی دیگر از مواد غذایی است که باعث تقویت و رشــد ســریع تر سلول‌های مغز و در نتیجه باعث تقویت حافظه می‌شود. ماهی برای عارضه قلبی نیز مفید است.



۱۰- شکلات: شکلات نیز یکی دیگر از موادی است که باعث تقویت حافظه می‌شود. البته بهتر است شکلات‌هایی را مصرف کنید که یا تلخ هستند و یا حاوی شیر باشند.

گزنه معجون انرژی

باورتان می شــد که گزنه سیستم دفاعی بدن را تحریک کرده و با خستگی مقابلــه کند. مدت‌هــای طولانی نگاه‌ها به گزنه منفی بوده و محققان به دیده‌ی شک و تردید به این گیاه نگاه می‌کردند. اما امروزه از گزنه در حوزه‌ی سلامتی اســتفاده‌ی زیادی می‌شود. می‌توان گیاه گزنه را به صورت کپسول و جوشانده مصرف کرد. گزنه سیســتم دفاعی بدن را تحریک کرده و با خســتگی مقابله می‌کند. گزنه به داشتن خواص نیروبخشی و ضدخستگی معروف است.

در بیشــتر عطاری‌ها این گیاه را به صورت خشــک شــده و یا کپسول ارائه می‌دهند و از آنجایی که در طول ســال می‌روید کافی اســت دستکش به دست کرده و در طبیعت به دنبال گزنه‌ی تازه باشید.

از ریشــه، ســاقه، برگ‌ها، گل و دانه‌های گزنه برای درمان ناراحتی‌هایی از قبیل مشــکلات گوارشــی، آرتریت، اگزما، بیماری‌های مربوط به پروستات، عفونت‌های ادراری، آسم، آکنه، شوره‌ی سر و غیره استفاده می‌شود

اگر احساس خستگی می‌کنید هر روز دم کرده‌ی این گیاه را مصرف کنید. یک یا دو مشــت برگ گزنه‌ی تازه و در صورت نبود آن یک قاشــق غذاخوری برگ خشــک این گیاه را در یک لیتر آب داغ ریخته و دم کنید. روزانه ۳ تا ۴ فنجان و به مدت دو هفته از این دم کرده میل کنید.

توجه داشته باشید که مصرف این گیاه برای خانم‌های باردار و افرادی که از مشکلات کلیوی و قلبی عروقی رنج می‌برند مورد منع مصرف دارد.

اگر می‌خواهید کپسول این گیاه را مصرف کنید توجه داشته باشید که بیشتر از دوز تجویز شده، مصرف نکنید.

رهایی از میگرن با کمک فلفل



ســردردهای میگرنــی شــدید زندگــی روزمره بســیاری از ما را مختل کرده اســت. احتمالاً تا به حال نسخه‌های پزشــکان مختلفی را برای رهایی از درد آزمایــش کــرده‌ایم و نتیجــه مطلوب، حاصل نشده است.

اما آخرین بار، یکی از پزشــکان به من پیشــنهاد داد تــا فلفل تند را بــرای التیام درد بخورم! ابتدا این کار را با خوردن کمی فلفل قرمز تازه به همراه غذا شروع کردم که در کمال تعجب تاثیر به ســزایی در کاهش ســردرد داشت. بعد از آن سعی کردم پودر فلفل قرمز را به همراه قهوه بنوشم تا بتوانم از کافئین موجود در قهوه نیز کمک بگیرم که تاثیر بهتری را شاهد بودم.

البته به خاطر داشــته باشــید که میگرن یک بیماری پیچیده اســت و علم هنوز از درمان قطعی آن عاجز می‌باشــد و ممکن اســت این روش برای برخی از شما موثر نباشد.

ســعی کنید بیشــتر از فلفل خالص اســتفاده کنید و به ســمت موادی نظیر ترشــی‌های تند نروید، زیرا ممکن اســت آنها حاوی موادی باشند که سردرد شما را تشدید کنند.

روغن ماهی رشد سرطان را کند می‌کند

تحقیقات جدید در آمریکا نشان می‌دهد که رژیم غذایی کم چرب همراه با مکمل روغن ماهی می‌تواند رشد سرطان پروستات را تنها در طول چهار هفته کند، کند. پژوهشــگران دانشــگاه کالیفرنیای آمریکا بعد از بررسی نمونه‌های بافت گرفته شده از مردان دچار سرطان پروستات به این کشف دست یافتند. این پژوهش نشــان داد پیروی از رژیم غذایی کم چرب همراه با مکمل روغن ماهی در طول تنها چهار تا شش هفته کافی اســت تا رشد سلولهای سرطانی را کاهش دهد.

کودک اگر فقط نقل قول کند «باربر» است و اگر از خود بگوید «کارگر»

● دکتر هرمز انصاری

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف - گویش

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲ f.gooyesh@yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: به سیم آخر زدن!

این ضرب‌المثل کنایه از کسی دارد که خود را از هر قید و بند و تکلیف و حرمت و آبروداری رها کرده و حرف یا خواسته‌اش را بی‌پروا و رک بر زبان آورد.

اما ریشه این مثل: در آغازین سالهایی که برق به ایران راه پیدا کرده بود، جریان آن با سه سیم به اطراف می‌رسید. یکی از آنها سیم اتصال چراغهای کوچه و خیابان‌ها بود. دومی برای دکانها و خانه ها و آخرین سیم که «شاه‌سیم» نامیده می‌شد، سیم فاز بود که دست زدن به آن خطر برق گرفتگی و پرت شدن و گاهی هم حتی مرگ و رهایی از قید زندگی را در بر داشت.

بودند افرادی که برای خلاصی از مشکلات متعدد خود، بهترین راه را در خودکشی به وسیله سیم آخر می‌دانستند. بروز این پدیده نه چندان خوشایند موجب شد که عوام هنگامی که کسی حرف و سخنی را به زبان می‌آورد که در آن رعایت خیلی از مصالح و جوانب نشده بود به زبان عامیانه بگویند:

زده به سیم آخر! یعنی دیگر هیچ چیز حتی زندگی‌اش برایش اهمیتی ندارد و فقط با گفتن حرف دل است که احساس راحتی خواهد کرد ولو آنکه به قیمت جانش تمام شود!

از آداب و رسوم رایج در سیستان

بورُک (سنت کردن)

یکی از جشن‌های مهم خانواده‌ها مراسم سنت کردن فرزندان ذکور آنهاست.

برای این مراسم معمولاً تعداد زیادی از اقوام و همسایگان دعوت می‌شدند و مدعوین همراه با پذیرایی و نواختن دُهُل و سرنا به جشن و پایکوبی می‌پرداختند.

گاهی این مراسم تا یک هفته ادامه دارد. در شب آخر پسر بچه‌ای را که قصد سنت کردن او را دارند بر سر هاونی نشانده و یکی از افرادی که در این کار تخصص دارد، او را سنت می‌کند. بعد از آن به مچ پای پسر یک نخ یا ریسمان و یا نوار پارچه‌ای می‌بندند تا از هر شری در امان باشد. بعد هم هدایایی از طرف مدعوین به او داده می‌شود.

فرستنده: رستم کریمی از: نیکشهر (سیستان و بلوچستان)

لالایی های خراسانی

لالا، لالا گل گُرجه   سه تا کفتر به یک برجه
یکی سخته، یکی پخته   یکی ذکر خدا گفته

***

لالا، لالا گل زیره   چرا خوابت نمی گیره
بابات رفته زنی گیره   ننه‌ات از غصه می‌میره

***

لالا، لالا گل گندم   برَت گهواره می‌بندم
اگر امر خدا باشه   که گهوارت طلا باشه

برَت: برایت

فرستنده: حسن چراغیان

از: روستای کوشه ـ بردسکن (خراسان رضوی)

از ضرب‌المثل های دشتستانی

***ای سر بو، کله بسیار.**

بر گردان: اگر سر باشد، کلاه بسیار است.

(کنایه از اینکه اگر مقدمات کاری فراهم باشد، انجام دادن آن دشوار نیست و جزییات فراهم می‌شود)

***خر کار می کنه، اسب می خاره!**

معادل: خوردن خر و کار کردن یابو!

فرستنده: مرتضی انوشه از: براز جان (بوشهر)



«حجامت» درمانی از قدیم الایام تا کنون

حجامت نوعی روش خون گیری با مکیدن به کمک بادکش است که با ایجاد یک یا چند خراش سطحی روی پوست بین دو شانه، جایی که رشته های عصب از آنجا عبور نکرده، انجام می گیرد.

حجامت باعث می‌شود: بیماری‌های چرکین، بیماری‌های جلدی و رگ‌های بسته، باز شده و از غلظت خون جلوگیری شود. بدن راحت شده و باعث تمرکز می‌شود. همچنین باعث روشنی چشم و از بین رفتن درد و بیماری می‌شود.

در آسیابر وقتی کسی در اثر بریدگی خون تیره رنگ از بدنش خارج شد به دلّاک (یاسلمانی) مراجعه می کند تا او را حجامت کنند. آنها معتقدند چون خون‌شان غلیظ شده به حجامت نیاز دارند.

مضاف بر اینکه اگر کسی به دلیل چاق شدن بیش از حد نتواند به خوبی راه برود، بدون دلیل به سر گیجه یا سر دردهای طولانی مدت مبتلا شود، عفونتی در خود مشاهده و یا قسمتی از بدنش به علت کوفتگی دچار خون مردگی شود، به دلاک مراجعه می کند. البته برخی هم هر سه یا چهار ماه یک بار حجامت می کنند. دلاکان آسیابر در حجامت از دو روش: زالو انداختن و شاخ استفاده می کنند.

زالو: در این روش چند زالو در محلی که بیمار احساس ناراحتی می کند، قرار می‌دهند و تا زمانی که بدن زالوها پر از خون نشده و در اثر سنگینی روی زمین نیفتد، بیمار نباید به منزل باز گردد. دلاک در این شیوه برای اینکه فرد بداند چقدر خون از بدنش خارج شده روی زالوهایی که بر زمین افتاده نمک می‌پاشد تا جانور خونی را که مکیده بود، بیرون بریزد. در این روش اگر بیمار از سر درد شکایت داشته باشد، فقط زیر چانه‌اش زالو می‌اندازند، چون در غیر این صورت چهره او کلک شده و از حالت زیبایی خارج خواهد شد. البته رعایت موارد بهداشتی کاملاً ضروری است.

شاخ (بادکش): در این روش از دو شاخ به اندازه‌های ۱۰ و ۲۰ سانتی‌متری به ترتیب برای خون گیری از پیشانی و پشت استفاده می‌شود. در این روش از بزرگترها یک لیوان و از بچه‌های چاق به اندازه یک چهارم استکان خون می گیرند.

کسانی که حجامت می کنند، قبل و بعد از خون‌دهی برای جبران ضعف خود، و برای تازه شدن خون بدنشان ضعیفانه. (برخی میوه‌ها مانند انار) می خورند و اگر انار نبود دلاک یک لیوان شربت شیرین به فرد می‌دهد، چرا که معتقدند: «این مایع بعد از حجامت موجب ورود خون صاف به بدن شخص و قطع حرارت در او می‌شود.

فرستنده: حسین مهدوی آسیابر از: کرج

از آیین نظر گرفتن سیرجانی

در قدیم‌الایام در سیرجان رسم بود اگر فردی ناگهان بیمار می‌شد، احتمال می‌دادند مورد چشم زخم قرار گرفته و بنابر این برای از بین بردن آن شب یکشنبه قبل از غروب آفتاب، دستمالی جلوی سر بیمار می‌بستند و بعد از غروب آن را باز کرده مقداری قند و پول داخل آن می گذاشتند و بدون آنکه آن را روی زمین قرار دهند، نزد شخصی که در نظر گرفتن مهارت داشت می‌بردند. او بعد از آنکه به روش خود نظر را می گرفت (شخصی که به بیمار چشم‌زخم‌زده بود شناسایی می کرد) قند و پول را بر می‌داشت و یک حبه قند و چند شاخه چوب نازک که بوسیله آنها نظر را گرفته بود داخل دستمال می گذاشت و برای فرد بیمار می‌فرستاد.

اطرافیان چوب‌ها را همراه مقداری نمک و اسپند در مقابل بیمار می‌سوزاندند و خاکستر باقیمانده آن را بین دو ابروی بیمار می‌مالیدند. سپس دستمال را روی حوض آب یا ظرف پر از آبی گرفته و گره‌اش را باز می کردند. اگر بیمار بهبود نمی‌یافت تا سه روز اینکار را تکرار می کردند.

فرستنده: محمود جعفری از: سیرجان (کرمان)

از ترانه‌های کوهبنانی

سرم درد می کند حالی ندارم
شدم بیمار و غمخواری ندارم
اگر مادر به بالینم بیایه
من از بیماریم، باکی ندارم

***

پسینی الوداع کردیم و رفتیم
دل از دلبر جدا کردیم و رفتیم
گرفتیم گوشه‌ی راه بیابون
توکل بر خدا کردیم و رفتیم

فرستنده: مریم پارسا از: کوهبنان (کرمان)

قلمرو داستان

زیر نظر: محمود اکبرزاده

کمی آن سوتر

○ م.احمدی ـ بجستانی

دیگر داشتیم می‌رسیدیم. بویش را حس می کردم. راه زیادی آمده بودیم. سخت و پرپیچ و تاب، اما حالا، فقط چند قدم مانده بود تا برسیم...



گرسنه بودم. چند وقتی بود جز غذاهای خرده ریزه، چیزی برای خوردن گیرمان نمی‌آمد. مهم نبود. چون قرار بود آن جا، همه چیز باشد.

چشمانم به این سو و آن سو می‌چرخید. کمی آن سوتر چیزی برق می‌زد. نه! انگار به من چشمک زد! شاید هم صدایم می کرد. به بقیه نگاه کردم. راه خود را می‌رفتند. نگاهشان به جلو بود.

انگار هیچ کس ـ جز من ـ متوجه آن خوراکی خوش‌بو نشده بود. طاقتم تمام شد: «فقط یک گاز کوچک... زودی برمی گردم تو دسته، سرجام. هیچ کس بو نمی‌بره»

آن قدر زود پریدم به طرف طعمه، که خودم هم نفهمیدم چی شد! فقط، سوختم. دردی تا انتهای زبانم، تیر کشید. سرم گیج گیجی رفت. غذا در دهانم بود. اما نه مزه می‌داد و نه فرو می‌رفت!

یکی مرا می کشید به طرف بالا. آنقدر بالا که داشتم خفه می‌شدم. نمی‌خواستم بروم. ولی می‌رفتم. دست و پا زدم. گلویم بیشتر درد گرفت و بعد یک هو تنم داغ شد. افتادم روی خاک و پریدم بالا، پایین، سردم شد.

نمی توانستم نفس بکشم. ناله کردم: «آب... آب» صدایم نمی‌آمد. پس چرا نرسیده بودم؟ راهی نمانده بود تا برسم! چرا همه چیز سوزناک شد و بوی خاک گرفت؟...

هر بار که می‌پرم و دست و پا می‌زنم، بالا که می‌رسم، کمی دورتر، یک آبی بزرگ، می‌بینم. درست مثل همان جا که می‌رفتیم تا برسیم. مثل همان که مادر گفته بود. پس دوستانم کجا رفتند؟ نکند مرا جا بگذارند. من که آنقدر از آنها دور نشدم!

دیگر نمی‌توانم نفس بکشم. آب‌شش‌هایم خاک گرفته‌اند. مادر گفته بود روی زمین، نمی‌شود زنده ماند. چشمم تار می‌شود. با تمام قدرت «آب» را صدا می‌زنم. صدایم خاموش است. چشمم به آن آبی بی‌انتها، خیره مانده.

صدای پسرک، یک لحظه هم قطع نمی‌شود:

«بابا. بابا ببین بالاخره منم یه دونه گرفتم.» و صدای مردی را تار و درهم می‌شنوم که:

«بهت گفتم که: ماهی‌ها از رود به دریا می‌روند...»

آهان، حالا یادم آمد داشتم کجا می‌رفتم. پس، پس چرا در دست یک آدم جا ماندم؟!

دسته‌ای ماهی کمی دورتر دارند به دریا می‌ریزند. پسرک برخلاف جهت آب، می‌دود!

«توضیح محمود اکبرزاده: حالا این قصه زیبا را یکبار دیگر بخوانید.» ■

هوو

○ نویسنده: محمدرضا عباس‌زاده ـ کاشان

زن وارد اتاق شد و سینی چای را جلو مرد گذاشت. مرد حتی سرش را بلند نکرد تا او را نگاه کند که چقدر قشنگ موهای طلایی‌اش را شانه کرده و صورت گرد و زیبایش چه با سلیقه آرایش شده است. همچنان سرش روی کاغذهایی بود که تند تند توسط قلم‌اش سیاه می‌شدند:

«هی بنویس! هی بنویس اصلاً انگار که زن داری، خانواده داری! آخه انصاف هم خوب چیزیه مرد!»

مرد لاغر و استخوانی قلم‌اش را روی کاغذ نهاد:

«تو هم تند تند بیا و فکر منو خراب کن. تازه به جای حساس داستان رسیده بودم. مثل ویروس می‌مونی. همه افکار منو می‌بلعی و داغون می کنی. آخه صبری، حوصله‌ای. گفتم که این رمان پونصد صفحه‌ای رو تموم کنم و تحویل ناشر بدم. می‌ریم مسافرت. یه خرده دندون رو جگر بگذار! قرارداد بستم‌ام، شوخی که نیست!»

«اینارو هی می‌گی! ولی تا رمانت تموم شد، فوری یه سوژه دیگه پیدا می کنی. به خدا خسته شده‌ام. منم دل دارم! دو کلمه حرفی، یه توجهی، دارم می‌پوسم، من آدمم، از شخصیت رمان‌های تو که نیستم!»

اما دومرتبه سر کوچک و کچل مرد رمان‌نویس روی کاغذ خم شده و می‌نوشت. چشمان زن برقی زد و از جا بلند شد:

«نشونت می‌دم. نشونت می‌دم که یه من ماست چقدر کره داره!»



فردا صبح که نویسنده مشهور از خواب بیدار شد و پشت میزش نشست، جا خورد و دهانش باز ماند. از دسته قطور کاغذهای مرتب شده و نوشته‌هایش خبری نبود. این طرف و آن طرف و زیر میز را وارسی کرد. ناگهان تکه کاغذی را از زیر جاسیگاری‌اش دید. فوری خط خرچنگ قورباغه‌ای زنش را شناخت:

«صبح به خیر عزیزم، هوویم را به بیابان بردم تا آتش بزنم»

مانند خمیر وارفته، به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و سیگاری روشن کرد. در میان رقص دود که به سمت بالا می‌چرخید و پیچ و تاب می‌خورد، زنش را دید که کاغذهای رمان نازنین‌اش را وسط بیابانی خشک و خلوت روی هم ریخته و کبریت به دست آماده سوزاندن‌شان است. بی‌اختیار فریاد زد:

«نه نه تو رو خدا دست نگه‌دار. اینا حاصل دو سال زحمت و عرق‌ریزی روح منه، نه نه...»

به ناگاه چند ضربه به در اتاق‌اش خورد و نازنین را دید که با سینی قهوه و شیرینی وارد شد. قلمش را کنار نهاد و به آنچه تا چند لحظه قبل نوشته بود، فکر کرد.

نازنین سینی را روی میز نهاد:

«خسته نباشی عزیزم، برات یه قهوه مخصوص پررنگ درست کرده‌ام. از همون‌هایی که خیلی دوست داری»

لبخندی زد و چشم در چشم زن دوخت. آن گاه دست نویس‌های رمانش را جمع کرد. خم شد و آنها را درون کشوی میزش گذاشت و گفت:

حس می کنم نوشتن ادامه این رمان سخت شده و نیاز به کمی استراحت فکری دارم، بپر چمدان‌های یک سفر ده بیست روزه رو ببند. باید یه کم تجدید قوا کنم و بعد به کارم ادامه دهم»

سرش را که بالا آورد و به صورت همسرش نگاه کرد. چشمان براق و بلوطی او را روشن‌تر از همیشه دید. ■

پاسخ ما

*** مهدی اسدی ـ کامیاران**

باور کنید من هم دوست دارم قصه‌های شما را (که هم قشنگ است و هم تایپ شده) چاپ کنم، اما چه کنم که خیلی بلند می‌نویسید؟... مطمئن باش اگر قصه‌ات نهایتاً ۲ صفحه A4 باشد، حتماً چاپش می کنم.

*** ملیکا بهزادی ـ کرج**

داستان بدون اسمتان را خواندم [همان که دخترک ۲۰ گرفته بود] اما سوژه‌اش خیلی تکراری بود، با این نثر سلیس و ساده‌ای که داری، کافی است کمی از خلاقیت ذهنت استفاده کنی تا قصه‌ای با موضوع بکر برایمان بنویسی و ارسال کنی!

*** محمدرضا عباس زاده از کاشان**

رو به راهی محمدرضا خان؟ البته لزومی ندارد اسم شما در این ستون چاپ شود، چرا که معمولاً قصه‌هایی کم‌نقص و زیبا برایمان می‌فرستی، مثل تلنگر که من اسم «هوو» را رویش گذاشتم و ظرف همین یکی، دو هفته چاپ خواهد شد. اما غرض‌ام از این یادداشت چند سطری این است که بگویم اولاً بنده در حد و اندازه لطف شما نیستم، ثانیاً خوشحالم که یک قصه‌نویس قدیمی که کارش را با در «قلمرو داستان» شروع کرده و الان یک نویسنده کامل شده است، اینقدر خضوع و خشوع دارد که گذشته‌اش را از یاد نمی‌برد. سربلند و عزتمند باشی آقای عباس‌زاده، یاعلی

*** بهاره ندیری ـ از؟**

داستان «از یادت نمی‌کاهم» به دستم رسید و آن را خواندم. تصور می‌کنم موقع تایپ کردن، سطرها را اشتباهی جابجا کرده‌ای، به همین خاطر چیزی از قصه دستگیر خواننده نمی‌شود خودت یکبار قصه را [به همان ترتیبی که برای من فرستاده‌ای] بخوان تا منظورم را بفهمی!

شاید هم یک سبک جدید را کشف و اعمال کرده‌ای که من سواد فهمیدنش را نداشتم!

دشمن، با دشمن متحد می شود

● مثل اسکاتلندی

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر

وحید بلژیکی...

استوار کریمی نفس‌زنان و هِن‌هِن کنان، از هشت پله‌ای که حیاط کلانتری را به سالن اصلی کلانتری ارتباط می‌داد بالا آمد و دو گونی سفید پلاستیکی بزرگ و سنگینی را که بر دوش داشت روی موزائیکهای طوسی رنگ کف سالن گذاشت و در حالی که با دستمالی کوچک عرق صورت و پیشانی‌اش را خشک می‌کرد، نفسی تازه کرد و جواب سلام بچه‌های کلانتری را (که در گوشه و کنار ایستاده بودند) داد و سپس گفت:

ـ همانطور که میدونین، خانم من «یزدیه» و غیر از خودش و یک برادرش که در تهران زندگی می‌کنند، بقیه خواهرها و برادرها در همان یزد مانده‌اند.... اما پدر و مادر زنم هنوز در زادگاهشون، یعنی «تفت» هستند و تکان هم نخوردن ... چند روز پیش وقتی فهمیدن کلانتر آمده ایران، این دو تا گونی انار رو توسط برادرزنم که داشت می‌آمد تهران برام فرستادن... اونی که کوچیکه مال بقیه همکاراست و اون گونی بزرگه فقط و فقط مال کلانتره که...

استوار هنوز صحبتش را تمام نکرده بود که به قول خودش «بقیه همکاران» مثل لشکر ملخ‌ها حمله کردند طرف گونی انار؛ محسن و سروان صادقی و گروهبان پورهمت که آمدند، سه چهار تا از افسران و درجه‌دارانی هم که به تازگی در کلانتری مشغول شده بودند و من کمتر می‌شناختمشان نیز نگذاشتند از قافله عقب بمانند و آنها نیز بسوی گونی‌ها یورش بردند. حالا دیگر کسی میان گونی بزرگ و گونی کوچک تفاوتی قائل نمی‌شد، هر کس تا جایی که داخل جیبها و توی دستانش جا می‌شد انار با خود می‌برد و ... یکدقیقه بعد، دو گونی خالی وسط سالن خودنمایی می‌کرد و استوار که مانند بهتزده‌ها ناظر این صحنه بود گفت:

ـ بابا گلی به جمال قوم مغولها... ناسلامتی من بهتون گفتم که گونی بزرگه مال کلانتره، اون وقت اینطوری آبروریزی راه انداختین؟ حالا هم تا خون جلوی چشمامو نگرفته، مثل بچه آدم انارها را بیارین تا خودم تقسیم کنم... صدای خنده همکاران (که معلوم بود می‌خواهند لج استوار کریمی را دربیاورند) از پشت در اتاقها به گوش می‌رسید و همین کارشان بیشتر استوار را عصبانی کرد. من که از سوابق محسن [که معمولاً استارت این نقشه‌ها را او می‌زد] خبر داشتم سعی کردم کریمی را آرام کنم و «خنداخند» گفتم: خیرت قبول استوار... انگار به من رسیده... بچه‌ها هم می‌خواهند مثل قدیمها سر به سرت بگذارند... پا بهشون نده رفیق...!

اما انگار استوار کریمی هم بدش نمی‌آمد این بازی را ادامه دهد؛ معمولاً وقتی استوار چیزی در آستین نداشت زود تسلیم محسن می‌شد، اما وقتی پا به پای او ادامه می‌داد، معنی‌اش این بود که می‌داند در نهایت بازنده نخواهد بود! مثل آن لحظه که رو به من گفت: «سر به سر من بگذارند؟ اختیار داری کلانتر... من که می‌دونم کی بقیه رو آنتریک کرده ... واسه همین فقط وایسا و تماشا کن چطوری حالشو می‌گیرم...» استوار این را گفت و رو به اتاق محسن ادامه داد: «بسیار خب... همه انارها مال شما.... اما اینجا، توی جیب من یک تکه کاغذ هست که بعضیها خیلی وقته هر روز به اداره حسابداری زنگ می‌زنند و سراغشو می‌گیرند و ...

استوار زد به خال؛ او که می‌دانست محسن مدتهاست تقاضای «وام مسکن» کرده، ظاهراً اول صبح که برای انجام یک کار دفتری به «اداره مرکزی» مراجعه کرده بود، نامه موافقت با وام محسن را هم که حاضر شده بود گرفته و با خودش آورده بود تا تحویل محسن بدهد، اما حالا توپ در زمین استوار بود و محسن باید دنبالش می‌دوید! همین اتفاق هم افتاد و محسن بدون اینکه خودش را از تک و تا بیندازد با قیافه‌ای حق به جانب ـ که یعنی او در جریان هیچ چیز نبوده ـ از اتاقش بیرون آمد و رو کرد به همکارانش و گفت: «شوخی حد و اندازه داره... آدم با یک استوار بامرام و مشتی که نباید هر شوخی بکنه... زودتر انارها رو برگردونین داخل گونی...

بچه‌ها که چاره‌ای نداشتند از اتاقها زدند بیرون و استوار هم رو به محسن کرد و گفت: «به اینجا میگن پل صراط... دیدی چطور حالشو گرفتم؟ حالا اگر نامه وام‌ات رو می‌خوای باید یک ناهار مفصل به همه بدی...

***

محسن و کریمی مشغول سر و کله زدن باهم بودند که سروان صادقی اشاره‌ای به حیاط کرد و رو به من گفت: کلانتر نگاه کن ببین کی داره میاد؟

«سروان فربد» بود؛ همکار قدیمی‌مان در همین کلانتری [که در سری دوم خاطرات کلانتر از او زیاد نوشتیم؛ که جودوکار بود و از دانشکده افسری فارغ‌التحصیل شده بود و ...] البته فربد که همزمان با بازنشستگی من به نیروی انتظامی شهرستان ورامین منتقل شده و سرگرد هم شده بود، همان هفته اول حضورم در ایران به دیدنم آمده بود، پس یا برای انجام کار شخصی آمده بود، یا «کار خاصی» با من داشت؛ که حدس دومم درست بود!

چند دقیقه بعد استوار که انارها را به تعداد مساوی میان بچه‌ها تقسیم کرده بود، گونی انار مرا ـ به درخواست محسن ـ داخل صندوق عقب ماشین او گذاشت، چرا که هر شب مرا تا منزل می‌رساند. بعد هم کنار من و محسن نشست تا فربد به حرفش ادامه بدهد:

ـ راستش رو بخوای کلانتر، یک پیغامی برات آوردم که اصلاً دلم نمی‌خواست حامل این پیغام باشم...! در حقیقت سه روزه که این پیغام به دستم می‌رسد و الان هم برخلاف میلم...

به شوخی زدم به بازوی فربد و خنداخند گفتم:

ـ هیچ فرقی نکردی فربد... غیر از اینکه سروان بودی و شدی سرگرد؛ هنوز هم وقتی می‌خوای صحبت مهمی رو مطرح کنی، آنقدر می‌پیچونیش و رنگ و لعابش میدی و توی کاغذ کادو می‌گذاری که مبادا به من بربخوره... بابا حرفتو بزن مرد... کی پیغام داده...؟ چی گفته؟

سرگرد فربد لبخندی زد و این بار رفت سر اصل مطلب: وحید بلژیکی بهم زنگ زده!... خیلی سال بود ازش خبری نداشتم... یعنی از سه سال قبل که از زندان آزاد شد [همان زندانی که شما باعثش بودین] دیگه هیچکس وحید را ندید... البته دورادور خبر داشتم که داره خلاف می‌کنه، شنیدم که آدم قاچاق می‌کنه... یعنی خلافکارها و دزدهایی که تحت تعقیب هستند، یا آدمهایی که به هر دلیلی ممنوع‌الخروج شدن میرن سراغش و او هم از طریق مرزها قاچاقی ردشون می‌کنه اونطرف و پول خوبی هم ازشون می‌گیره...

ـ تو که این همه اطلاعات در موردش داری، پس چرا می‌گی خبری ازش نداری؟ وانگهی چرا کسی تا حالا بازداشتش نکرده...؟

این را که پرسیدم «فربد» سری تکان داد و گفت: «مشکل همینه کلانتر... اولاً در حوزه استحفاظی من ـ یا حتی تهران ـ نیست که ما بخواهیم اقدام کنیم... شنیدم در شهرها و استانهای شرق کشور واسه خودش فعالیت می‌کنه... منتهی هیچکس او را ندیده...، دو سه نفر همدست داره که خیلی هم حرفه‌ای عمل می‌کنند... یعنی به جای اینکه مردم برن سراغشون، این وردستهای وحید بلژیکی که ظاهراً

چشم و گوش تیزی دارند، همین که باخبر می‌شن یک نفر قصد فرار از کشور داره، یا فراریه و دنبال فرصت می‌گرده که دربره...، اونها میرن سراغش و بی‌سر و صدا با طرف صحبت می‌کنند، قرار می‌گذارند، پول می‌گیرن و مدارک میدن و فقط در مرحله آخر که می‌خوان تا لب مرز با وحید روبرو میشن... در حقیقت کسی وحید رو نمی‌بینه، مگه رفته باشه اونطرف! ضمناً باند وحید بلژیکی خیلی هم شهرت پیدا کرده و چون به هیچکس کلک نزده [که مثل بعضی از این افراد، پول را از طرف بگیرن و رهاشون کنند وسط بیابون‌های بلوچستان و بگن اینجا پاکستانه] حسابی اعتبار پیدا کرده!

ـ بابا قرار نشد که تو اخبار ساعت ۹ شب رو برامون تعریف کنی فربد جان... بگو ببینم این بلژیکی چه پیغامی برای کلانتر داده...؟

این را محسن گفت و استوار زد زیر خنده و فربد هم که پیدا بود دوست ندارد «اصل پیغام» را بدهد، رو به محسن گفت: «عجله نکن سرگرد... تو دوست داری خبرهای بد رو سریع و زود بگی؟»

رنگ از صورت محسن پرید و در عوض من خندیدم: «بگو سرگرد فربد... بگو...» و فربد به ادامه گفت: «سه روز قبل اولین بار بهم زنگ زد و بدون این که سلام کنه گفت: «شنیدم رفیقتون برگشته...؟ بهش بگین اگه هنوز سبیل داره و بعد از بازنشستگی غیرتش رو هم بازنشسته نکرده... بهش بگین اگه هنوز سر حرفت هستی، یک شماره تلفن بده تا باهاش قرار بگذارم...» فربد نفسی تازه کرد و ادامه داد: «من که می‌دانستم جریان قرار و مدارش با وحید بلژیکی چیه، روز اول اهمیت ندادم و گفتم به شما هیچی نگم و مسافرتتون رو خراب نکنم... اما وحید روز دوم هم زنگ زد و همان پیغام را داد و من بهش گفتم شما تهران نیستی...، اما امروز صبح که زنگ زد یه چیزی گفت که مجبور شدم بیام سراغتون....وحید با لحن تمسخر این را گفت: «پیگیر شدم و فهمیدم کلانترتون تهرانه و هر روز هم به رفیقاش سر میزنه... متاسفانه شماره اونجا رو پیدا نکردم؟ البته این احتمال رو هم دادم که شاید حسابی گرخیده و از ترس به تو گفته که بگی پیداش نکردی! باشه... من قبول می‌کنم... یعنی به شرطی باهاش کار ندارم که پای تلفن بهم بگه؛ «آقا وحید منو ببخش... من اون روز چون تو لباس فرم بودم ادای آدم‌های شجاع رو درآوردم... وگرنه خاک زیرپای وحید هم نیستم و ...»

نگذاشتم حرف فربد تمام شود و بر سرش فریاد کشیدم: «گلی به جمالت سرگرد... سه روزه که این حرام لقمه واسه من پیغام گذاشته [اون هم چنین پیغام تلخی] و تو سکوت کردی که به غرور من بخنده...؟ ما رو باش فکر می‌کردیم «فربد» برامون حرمت قائله!»

فربد خواست چیزی بگوید که دوباره صدا بلند کردم: «نمی‌خواد هیچی بگی... تنهام بگذار... همه‌تون تنهام بگذارین می‌خوام فکر کنم.... محسن یک سیگار به من بده» آنها که می‌دانستند من سالهاست سیگار را ترک کرده‌ام فهمیدند قاطی کرده‌ام. اول از من استوار از روی صندلی برخاست و بعد از او محسن که دست سرگرد را گرفت و با خودش بیرون برد و سعی کرد او را تسلی بدهد: «از کلانتر دلخور نشی‌ها؟».

من اما، همانطور که در اتاق استراحت پرسنل تنها بودم، صندلی‌ام را چرخاندم طرف پنجره و همانطور که به قلهٔ دماوند نگاه می‌کردم به سال‌ها قبل برگشتم... به همان روزی که وحید بلژیکی را دستگیر کردم...

***

خبر کلاهبرداری وحید بلژیکی همه شهر را پر کرده بود؛ او دقیقاً از ۸۹ نفر از تجار بزرگ بازار کلاهبرداری می‌کرد و از هر کدام (به قیمت خرید پول امروز) دست کم صد میلیون تومان بالا کشیده بود؛ در حقیقت از صد میلیون تا پانصد میلیون تومان میانگین کلاهبرداری‌اش بود [نحوهٔ کلاهبرداری استثنایی وحید از جهت جنبهٔ بدآموزی‌اش نوشته نمی‌شود] وحید بلژیکی را از سال‌ها قبل می‌شناختم... از همان زمان که برای سه ماه به بلژیک رفته بود، و در همان مدت برای خودش دهها مدرک جعلی گرفته بود؛ از کارشناس زیردریایی گرفته تا پروفسور ستاره‌شناسی! از آن به بعد بود که هر از گاهی وحید را که به خاطر جرم‌های کوچک بازداشت می‌شد، دیده و شناخته بودم، اما انگار در کارش پیشرفت کرده بود که آن سال رقمی نزدیک به چهارده، پانزده میلیارد بر سر دیگران کلاه گذاشته بود! از آن جایی که حوزهٔ شکایت‌های این پرونده کلانتری ما بود، محسن به عنوان افسر تحقیق وارد پرونده شد و مثل همیشه خودم نیز پیگیر ماجرا شدم، بعد از سه روز این محسن بود که اولین سرنخ را از بلژیکی پیدا کرد: «وحید روز قبل در حوالی منزل» دایی مراد دیده شده دایی مراد را می‌شناختم، از آن جاعلین قدیمی بود که به یک دلیل کارش سکه شده بود؛ او هم پاسپورت جعلی می‌فروخت، و هم افرادی را در ترکیه داشت که در صورت تمایل فراری‌ها، می‌توانستند به سراغ طرف ترکیه‌ای بروند تا آنها را به کانادا برسانند! وقتی این خبر را از محسن شنیدم گفتم: «مطمئنم وحید رفته سراغ دایی مراد تا از مرز فرار کنه» و بعد همراه محسن به سوی منزل دایی مراد راه افتادیم. این را در مورد آن خلافکار جاعل قدیمی می‌دانستم که امکان ندارد مدرکی از خود به جا بگذارد که بتوان بازداشتش کرد، اما من راه برخورد با این جماعت را بلد بودم! وارد خانه‌اش که شدیم، دایی مراد ۶۴ ساله با چنان خونسردی ما را تحویل گرفت که انگار در عمرش از یک چراغ قرمز هم رد نشده: «به به... کلانتر عزیز... چه عجب یاد فقیر فقرا افتادی.»

صحبت را کوتاه کردم و او را نشاندم روی صندلی: «خوب» گوش کن، پیرمرد زرنگ... رقمی که وحید بلژیکی کلاهبرداری کرده آنقدر هست که فقط کافیه ثابت بشه تو براش پاسپورت جعل کردی... اون وقت فقط بخاطر این احتمال هم که باشه لااقل دو سال آب خنک می‌خوری... وای به روزی که ما وحید را بگیریم (که مطمئن باش لااقل توسط پلیس بین‌المللی بازداشت میشه) در آن صورت به جرم شراکت در کلاهبرداری، سی سال باید بری زندان...! حالا خوب فکراتو بکن... اگه بتونی به ما کمک کنی که اینطرف مرز وحید رو بگیریم... اون وقت احتمال داره هیچکس پاسپورت جعلی آن بلژیکی زرنگ را نبینه و پلیس هم با تو کاری نداشته باشه... حالا دیگه خود دانی!

این را می‌دانستم که «دایی مراد» مدتی است دست از خلاف برداشته، همین حالا که صاحب چندین داماد و عروس شده بود، می‌خواست دوره پیری‌اش را با آرامش و بیرون از زندان بگذارند و به همین خاطر در آن ایام، دو سالی می‌شد که خلافی نمی‌کرد و دست به جعل نمی‌برد! احتمالاً حرف محسن درست بود که قبل از رسیدن به منزل مراد گفت: «کلانتر من دایی مراد را خوب می‌شناسم... در این مدت مشتری‌های زیادی سراغش رفتند؛ حتی خودم واسه اینکه مطمئن بشم خلاف نمی‌کنه، دو نفر از «خبربیاران» خودم را که خلافکاران تیری هم هستند فرستادم سراغش، اما مراد به همه گفته بود«دیگه خلاف نمی‌کنم و دلم نمی‌خواد بجای اینکه دوره پیری‌ام را کنار نوه‌هام بگذرونم، مجبور بشم توی زندان ملاقاتشان کنم» محسن ادامه داد: «واسه همین من مطمئنم اگر کاری برای وحید کرده و پاسپورتی براش جعل کرده باشه، یقیناً وحید بلژیکی باید پول زیادی بهش داده باشه...»!

من که این اطلاعات را داشتم، حرفهایم را به دایی مراد زدم و منتظر عکس‌العملش ماندم که خوشبختانه همان ترس از «زندانی شدن در دوران پیری» کار خودش را کرد و دایی مراد در حالی که تند تند به سیگارش پک می‌زد گفت: همینطوره که میگی کلانتر... من خیلی وقته دیگه جعل نمی‌کنم... به جون پنج نوه‌ام اصلاً خلاف هم نمی‌کنم... ولی چرا دروغ بگم؟ وحید بلژیکی آمده بود سراغم و ازم خواست براش پاسپورت تهیه کنم که گفتم نه و...

محسن که مثل همیشه حوصله شنیدن پرحرفی را نداشت، رفت جلو و سیگار مراد را از لای انگشتش بیرون کشید و طوری که من نبینم، حرارت سیگار را نزدیک گوش مراد برد و گفت: «پرحرفی ممنوع... دروغ هم کار بدیه و آتش جهنم دروغگو رو می‌سوزونه...!! اصلاً ما قبول داریم که تو واسه وحید بلژیکی هیچ کاری نکردی... اما همینطور شانسی و «الله بختکی» بگو ما احتمالاً وحید را در کدام نقطه از مرز و داخل خانه کدام یک از دوستانش (که به تو ارتباطی نداره) می‌تونیم پیدا کنیم؟!»

وحید که اعتراف می‌کنم از محسن بیشتر از من می‌ترسید، وقتی این جمله آخری را از زبان محسن شنید، با صدای آرام اسم شهر و آدرس کسی را که قرار بود وحید را به آنطرف مرز برساند به محسن داد...

داشتیم از خانه خارج می‌شدیم که دایی مراد گفت: «کلانتر من از همه شنیدم که شما وقتی به کسی قول بدی زیر قولت نمی‌زنی... درسته؟»

بقیه در صفحه ۵۷

توضیح: شماره آینده (بنا بر قراری که گذاشته بودیم) خاطرات کلانتر چاپ نمی‌شود. م. اکبرزاده

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کهن

مرا رها کن

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
ترک من خراب شبگرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا، شب تا به روز تنها
خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو، هم در بلا نیفتی
بگزین رهِ سلامت، ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده، در کنج غم خزیده
بر آب دیدهٔ ما صد جای، آسیا کن
بر شاه خوبرویان، .واجب وفا نباشد
ای زرد روی عاشق، تو صبر کن، وفا کن
دردی‌ست غیر مردن، کان را دوا نباشد
پس من چگونه گویم، کاین درد را دوا کن؟

مولوی

نمونه شعر نو

نیمه پر لیوان

این روزها که می گذرد
شادم
زیرا
یک سطر در میان
آزادم
و می‌توانم
هر طور و هر کجا که دلم خواست
جولان دهم
ـ در بین این دو خط ـ

قیصر امین پور

دو رباعی از حسین عبدی ـ گرگان

۱)

یا در قفس کلاغها بود درخت
یا هم نفس کلاغها بود درخت
القصه در این زمانه پر غصه
فریادرس کلاغها بود درخت

۲)

عریانی باغ و راغ یعنی پاییز
بی‌برگی راغ و باغ یعنی پاییز
در راغ اگر چه سار یعنی باران
در باغ ولی کلاغ یعنی پاییز

پاییز ۱۳۹۰

لبخند

لب باز کن آیینه‌ها را پُر کن از لبخند
لب باز کن انگار می آید صدای قند
لب باز کن زیبایی خود را فراوان کن
هی می‌نشینی در کنار یادها تا چند؟
زیبایی آن چیزی‌ست که آغاز شد با تو
تا بر سر تو عشق می‌ریزد گل و اسپند
آنان که تصویر تو را در قاب می‌جویند
از راز شیرین لبت چیزی نمی‌یابند
با قامتی بشکوه داری می‌رسی از راه
با قامتی بشکوه مثل جذبه‌ی الوند
تنها شهیدان تو از چشمت نمی گویند
من هم به چشمان تو دارم می‌خورم سوگند
از چشمهای تو بلور ماه می‌ریزد
با چشم تو جانهای عاشق عالمی دارند
باچشم‌هایی از گل و آیینه می آیی
وقتی که فروردین نشیند در دل اسفند
شوری که چشمان تو در جان جهان افکند
مثل جنون جانهای گم را در گمان افکند

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

تشنگی

تو با تشنگی دست دادی
و از جان خود دست برداشتی
ولی کاش
آن روز
جهان دست از دامنت بر نمی‌داشت

قنبر یوسفی ـ آمل

بانوای نینوا

باز با عرش خدا خواهم گریست
همنوا با نینوا خواهم گریست
سر به بالین شفق خواهم نهاد
پا به پای ابرها خواهم گریست
در منای کعبه با سوز و گداز
بر منای کربلا خواهم گریست
هر زمان یادی کنم از نینوا
بر غریبی آشنا خواهم گریست
هر کجا گهواره‌ای بینم تهی
کودکی شش ماهه را خواهم گریست
بر مزار لاله‌های سرجدا
همره باد صبا خواهم گریست
سیل خون جاری کنم از دیده‌ها
اشک را تا انتها خواهم گریست
دل دگر ماتم سرای لاله‌هاست
اندر این ماتم سرا خواهم گریست
چشم خورشید اشک می‌بارد هنوز
پس نپرس از من چرا خواهم گریست
تا ظهور دولت بیدار عشق
بی‌امان صبح و مسا خواهم گریست
(حائرا) در آرزوی کربلا
تا شوم حاجت روا خواهم گریست

خلیل آسانی ـ صوفیان

دل من

بیا که از تب عشق تو آب شد دل من
دچار درد و غمی بی‌حساب شد دل من
برای شعله شدن آفریده شد چشمت
برای ذوب شدن انتخاب شد دل من
چقدر عشق تو سازنده است و ویرانگر!
سر تو باد سلامت خراب شد دل من
صدای مخملی و نازک تو را که شنید
برای ناز کشیدن مجاب شد دل من
همیشه لال‌ترین بود و بی‌ترانه‌ترین
به یک اشاره تو شعر ناب شد دل من
افق! چه خال قشنگی است روی گونه‌ی تو
به محض دیدن تو نکته یاب شد دل من

یوسف شیردژم، فسا

اوج

شبیه برگهای نریخته
نه سبز مانده‌ام
نه خُرد شده‌ام زیر پاهایت
فصلهاست که رفته‌ای و
من
آن قدر در اوج مانده‌ام
که هیچ کس مرا نمی‌بیند
تنها
گاهی
پنجره‌ای سیاه
از دور برایم دست تکان می‌دهد

سینا علی محمدی

پیکر آلاله‌ها

تا مُنادی پرده‌ی غم ساز کرد
باز زخم فاطمه سرباز کرد
دست بر پهلو نهاَد و با علی
گریه بر داغ حسین آغاز کرد
سینه و دم، ناله‌های یا حسین
کوچه‌های شهر را دمساز کرد
تا قفس وا شد، نَسیمی پر کشید
پیکر آلاله‌ها، پرواز کرد
آسمان خون می‌شود وقتی حسین
کودکِ شش ماهه را سرباز کرد
سر به روی نیزه بود و بالبش
لحظه لحظه عشق را آواز کرد
دیده‌ها، شام غریبان است و دل
با محرم، ناله را آغاز کرد

رضا پنبه‌کار ـ جویبار

بعد از تو

بعد از تو مرا کار به اغیار فتاده‌ست
صدها گره‌ام زین همه در کار فتاده‌ست
بعد از تو بهاران ز دلم رفت و ازین کوچ
باغ دلم از برگ و بَر و بار فتاده‌ست
بعد از تو کسی در دل من جای ندارد
کز عشق تو هر گوشه‌اش آثار فتاده‌ست
بعد از تو جهان در نظرم چون پر کاهی‌ست
کز رهگذران بر سر بازار فتاده‌ست
بعد از تو دگر خواب به چشمان ترم نیست
چون خواب من از دیده‌ی بیدار فتاده‌ست
بعد از تو کسی در نظرم جلوه ندارد
کز دیده‌ی من لذت دیدار فتاده‌ست
بعد از تو مرا حوصله‌ی گلشن و گل نیست
کز شور و شر این مرغ گرفتار فتاده‌ست
«شیوا» ز غمت چون کند ای مام فداکار؟
کز رحلت تو قلب من از کار فتاده است!

جاوید صلاحی ـ کاشمر

(نکند روزی از اینجا بگذاری بروی) **محمد رحیمی**

در شب یلدا

می‌توانی به دلم پا بگذاری بروی؟
و مرا با خود من جا بگذاری بروی؟
این دل سوخته را دست خدا بسپاری
همه‌ی خاطره‌ها را بگذاری بروی
بعد از آن صاعقه‌ی عشق و هیاهوی نگاه
می‌شود ساده از اینجا بگذاری بروی؟
بغض دارم که مبادا سفرت سر برسد
ترس دارم که مبادا بگذاری بروی
روز را در چمدان سفرت حبس کنی
و مرا در شب یلدا بگذاری بروی
رسمش این نیست مرا با غزلی سر گردان
باجنونی لب دریا بگذاری بروی
با توأم... صبر بکن... آه دلت می‌آید؟
که مرا بی کس و تنها بگذاری بروی؟

***

پشت این پنجره‌ها چشم به راهت هستم
نکند پشت تماشا بگذاری بروی

شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

جوانه‌های ادبی



*** معصومه بشردوست ـ تهران**

اگر دستی بر سر و روی اشعارتان بکشید، قابل چاپ خواهند بود.
غروب، قرمز است و یخ سفید
سکوت سرد دلم
چه رنگی دارد؟

*** علی‌اکبر علیزاده ـ چمستان**

از عنصر خیال بیشتر بهره ببرید و بااستفاده از صنعت ایجاز سروده‌های خود را هر چه بیشتر به شعر ناب نزدیک کنید:
کجا هستی بگو آیم به سویت
که تا بوسه زنم بر دست و رویت
کجا آقا کنم من جستجویت
کدام گل می‌دهد بر گو که بویت

*** توحید مستوفی ـ تهران**

شما با مطالعه دواوین شعرای بزرگ متقدم و خواندن شعر معاصران می‌توانید با وزن و قافیه و همچنین زبان شعر امروز آشنا شوید.

*** فرهاد ملکی ـ شیراز**

قالب قصیده از قالب‌های معروف شعر فارسی است که البته در روزگار ما کمتر شاعری این قالب را برای سرودن انتخاب می کند.

*** سجاد شامخی ـ تهران**

باد با کلماتی چون داد و یاد قافیه می‌شود

*** نازنین عباسپور ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
دوش دیدم: فاعلاتن
که ملائک: فعلاتن
در میخا: فعلاتن
نه زدند: فعلات
گل آدم: فاعلاتن
بسرشتن: فعلاتن
دو به پیما: فعلاتن
نه زدند: فعلات

حضور پنجره

هیچ کس
توان دزدیدن نگاهم را
ندارد
و دزدیدن خوابهایم
باورتان نمی‌شود
جایی ایستاده‌ام
که پر از حضور پنجره است
پر از حضور گنجشک
و با درختانی هم پیاله‌ام
که شب و روز
شعرهایم را می‌خوانند

منوچهر آتشک ـ رشت

وعده

وعده دادی
که مرا خواهی برد
تا بالای ابرها
غرق در گوهر باورها
سوار بر شهابی تیزرو
غوطه‌ور در کهکشانی زیبا
زیر چتری از ماه
و آوایی از ستاره...
قاصدک رفت
آسمان تاریک شد...

لیلا میثمی ـ تهران

شاخه‌ها گل می کنند لحظه سبز دعا
دستها پل می زنند بین دلها و خدا
●قیصر امین‌پور

شماره ارسال: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

لطفاً فقط ماهی دو نوشته پیامک کنید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

امید زندگانیم سری به ما نمی‌زنی
عصای ناتوانیم سری به ما نمی‌زنی
دهن به خنده کرده وا تمام کودکان ده
به قامت کمانیم سری به ما نمی‌زنی؟!

رها غلامی ـ ازنا

*چه خوش خیال است، فاصله را می گویم!! به خیالش تو را از من دور کرده، اما نمی‌داند تو جایت امن است، اینجا در دلم!

خورشید خانوم

*شاید من و تو قدرتمندترین، زیباترین و پولدارترین آدم روی زمین نباشیم، اما می‌توانیم خوبترین انسان باشیم!

مهردوست

*چقدر تنها شدم بی‌تو، که در دنیای من بودی، هنوزم باورش سخته که تو رفتی به این زودی، چرا اشکامو نشمردی، چرا رفتی از این کوچه، حالا من تازه فهمیدم چقدر دنیای من پوچه، تو که رفتی دیگه کوچه یه جور بن‌بست بن‌بسته،دیگه گنجشک بی‌لونه به هر چی سنگه دل بسته

نیلیا

*دکتر شریعتی:زندگی را طی کن آنگاه که بر بلندترین قله‌هایش رسیدی، لبخند خود را نثار تمام سنگریزه‌هایی کن که پایت را خراشیدند

بهار ۶۹

*من از این فاصله‌ها دلگیرم، از غم دوری تو می‌میرم، تو ز حال دل من بی‌خبری، من از این بیخبری دلگیرم

محمد.س

*آرزویم این است: در میان مردمی که می‌دوند، برای زنده بودن، آرام قدم برداری برای زندگی کردن!

سمیرا.س

*دلخوش شبهای پریشانی‌ام، شب شده‌ای عشق نمی‌رانی‌ام، خوبتر از آینه می‌دانمت، خوبتر از آینه می‌دانی‌ام؟

هومنا

*عشق بازی کار فرهاد است و بس / دل به شیرین داد و دیگر هیچ کس / مهر امروزی فریبی بیش نیست / مانده‌ام حیران که اصل عشق چیست؟

رویای تنها

*چقدر عجیبند، مردمانی که نه جرأت دوست داشتن دارند، نه اراده دوست نداشتن با این حال مدام شعر عاشقانه می‌خوانند

مهتاب

*چه روزهای باشکوهی را گذراندیم، موسی(ع) به طور رفت و فاطمه(س) به خانه علی(ع)، ابراهیم(ع) با اسماعیل(س) به قربانگاه و محمد(ص) با علی(ع) به غدیر و از همه زیباتر حسین(ع) با تمام هستی‌اش به کربلا رفت!

شقایق ۶۱

*چو گل‌های شقایق داغدارم / بیا پروانه شو بنشین کنارم، بزن مرهم به زخم قلبم ای دوست / که خنجر خورده قلب روزگارم

شقایق ۷۶

*آهای زمین یه لحظه تو نفس نزن / نچرخ تا آروم بشه، یه آدم شکسته تن

سوما

*اگر با گرگ‌ها زندگی می کنی، زوزه کشیدن را بیاموز

گل سرخ

*هر شب به فکرت نازنین، تا صبح خلوت می کنم، هر دم به شوق دیدنت اخمی به ساعت می کنم...

سحر مرغ کردان

*نادان یاد گیرنده شبیه عالم است و عالم خرده گیر شبیه نادان

علی

*کاش امشب که دل نازک من، مثل آن شیشه مغرور شکست، عابری خنده کنان می آمد، تکه کوچکی از آن می‌برد، مرهمی بر دل تنگم می‌شد، ولی امشب دیدم... هیچکس هیچ نگفت، قصه‌ام را نشنید، تکه‌تکه شدنش را حتی، هیچ چشم ندید. از خودم می‌پرسم، ارزش قلب من از شیشه کوچک یک پنجره هم کمتر بود

فرزانه ـ ص

*تا توانی به جهان با همه کس یار مشو / خویش را خار مکن لوتی بازار مشو، این رفیقان که همه در پی دیدار تواند / هر کجا پا بنهی جمله خریدار تواند / به خداوند جهان در پی دینار تواند / با چنین طایفه‌ای همدم و همراز مشو

مهرداد

*برایم دعا کن چشم‌های تو آفتابگر دانند به هر کجا نظر کنی خدا آنجاست

آدریانا

*گاه این نازک دلم، یاد رویت می کند / گاه با دیدار گل، یاد بویت می کند / گاه با دلواپسی، در کنار پنجره / از هزاران قاصدک، پرس و جویت می کند

مرتضی کاظمیان

*خوش عالمیست نیستی، که هر جا ایستی،به تو نگویند کیستی

طاهر خان

*ز پشت میله گاه سرد و تیره / نگاه حسرتم حیران به رویت / در این فکرم که دستی پیش آید / و من ناگه گشایم پر به سویت

رویا

*آموختم هر گاه کسی یادم نکرد من یادش کنم، شاید او تنهاتر از من باشد

s.r.k.h

*آنچه را عقل به یک عمر به دست آوردست / دل به یک لحظه کوتاه بهم می‌ریزد

مرتضی رامهرمز

*بنویسید به دیوار سکوت: / عشق سرمایه هر انسان است / بنشانید به لب حرف قشنگ / حرف بد وسوسه شیطان است / و بدانید که فردا دیر است / و اگر غصه بیاید امروز / تا همیشه دلتان در گیر است / پس بسازید رهی را که کنون / تا ابد سوی صداقت برود / و بکارید به هر خانه گلی / که فقط بوی محبت بدهد

قلب تنها

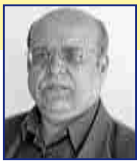
نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

گلمان **(ما پیغام دوست داشتنمان را با دود)** مرضیه زاده رضا **(برای اعتراف به کلیسا می‌روم)** یاس **(زندگی یعنی: ناخواسته به دنیا آمدن)** کفتر کاشمری **(زندگی حکایت مرد یخ فروشی است)** سیدداودزرین **(برهنه‌ات می کنند تا بهتر شکسته)** بی ریا **(تنها دردی که حاجت مرحم ندارد)** معصومه **(شریعتی: دوست دارم با کفش هایم در خیابان)** شهروز **(هر سختی که در آن یاد خدا نباشد)** فری خطر **(دلتنگ تو امروز شدم تا فردا)** یانا **(من و خدا هر روز فراموش می کنیم)** دختر ماه **(وقتی گلدون خونمون شکست)** بیخیال دنیا **(خوشبخت اگر خار بکارد)** سیم سیم **(گاهگاهی سفری کن به حوالی)** ناهید وطن خواه **(گاهی گمان نمی کنی و می شود)** گل سرخ **(اگر با گرگ‌ها زندگی می کنی)** مرتضی **(می‌دونستی اشک گاهی از لبخند)** Mr.AP **(به سلامتی اونایی که تو اوج سختی‌ها)** من و خداوند **(به تعظیم مردم این زمانه اعتماد نکن)** J.O.Z **(نمی‌دانم چون عزیزی دوستت دارم)** النا **(دعایم گرچه گیرا نیست، دعایت می کنم امشب)** مرتضی کاظمیان(۲) **(در شهر خرابات کسی پیر نشد)** دختر خوب **(من و خدا هر روز فراموش می کنم)** شقایق۶۱(۲) **(کاش می شد همچو اشکی)** رویا فلاح(۲) **(مهربانیت آنقدر زیباست)**

پاسخ به پیغام ها

۰۲۷۱(۰۰۰)۹۱۳ یکبار هم که یه نازنین مودب مثل تو پیدا می‌شه که من رو تهدید کنه، متأسفانه اسمشو نمی گذاره، عزیزم حتماً توی نوشته‌های ارسالی تو هم اسمت نبوده، شک نکن! **سنگ آسمانی ۲ ـ** باور کن خیلی تلاش می کنم نوشته‌های بعضی‌ها چون تو رو چاپ کنم و حتی گاهی خودم به اسم اونها چیزی رو چاپ می کنم تا دلگیر نشن اما «یا رب گاهی وقت‌ها آرزو می کنم» واقعاً ناب نیست و من شرمنده! **محمد زمانی** مهربون، ممنون تو نازنین هستم، اولاً من هیچ ادعایی ندارم ولی تو درست می گی وقتی یک صفحه داشته باشی و هزاران متقاضی که هر کدوم هم با یک سیمکارت چند تا اسم مستعار انتخاب کنن و پیام بدن و تازه هر کدوم هم بیش از ده تا پیغام بفرستن و همه هم عجله داشته باشن و همه هم بخوان که حذف نشن، من سنگ بدقولی هستم، خیلی بدقول خیلی! **ساناز** گلم از ارسنجان ناز من، تو وقتی قبل از هر نوشته خودت می‌نویسی با سلام خدمت...، خوب پیغام خصوصی دیگران دیرتر باز می‌شه و نوشته ناب تو هم دیرتر چاپ می‌شه، قربونت! **اسماء** ناز من، گاهی با دیدن پیغام‌های خصوصی چون شما از خودم می‌پرسم واقعاً دارم چه کار می کنم، اصلاً اداره این صفحه درسته؟ اما همیشه این سکوته که پاسخ تمام سوال‌های بی‌جوابه! **خزون** من فدای تو، قدمت روی چشمم، خوش اومدی مهربون! **روحا... خوش سیرت** «پروانه صفت دور جهان گردیدم / نامردم اگر که مردی دیدم» رسید! **دلتنگ از امیدیه** «گاه گاهی که فراغت دارم، یا که لختی استراحت دارم، برگ برگ اطلاعات با من است(!) هم سلام و هم ارادت دارم» رسید ممنون گلم! **زهره احمدی** و **عشق اول** حکایت دلقک به درد صفحه باریکتر از مو می‌خوره و البته خیلی هم قدیمیه، اما نازنین‌های من حکایت‌ها که نوشته‌های ناب نیستن! **شقایق ۶۱** «زندگی‌ام رو به راه است! رو به راهی که رفته‌ای، رو به راهی که مانده‌ام» دریافت شد! **آقای میلاد مجیدی**، حتماً این کار رو می کنم، اما شما...؟! **بی‌همتا**ی نازنین گله کردی که چرا پیام‌های تو رو چاپ نمی کنم بعد برام فرستادی «دل تو وقتی می گیره، دل من می خواد بمیره، حاضرم دلم فدات شه،تا که قلب تو نگیره» همین! **S.R.K.H** یعنی حق انتخاب به این سنگ ناچیز نمی‌دی؟! یعنی اجباری وجود داره که چنین اسمی انتخاب بشه، تو که نوشته‌های قشنگی می‌فرستی حیف نیست اسمی زیبا نداشته باشی؟! **سحر مرغ کردان**، عشق مثل گنجشک می‌مونه، اگر محکم بگیری می‌میره، اگه شل بگیری می‌پره، پس باید طوری بگیری که تو دستات خوابش بگیره، رسید ممنونم! **گل سرخ** زیبا تو نوشته‌ایی فرستادی که قشنگه اما چون گفتی همه دراین روزگار از پشت خنجر می‌زنن حذف شد، آخه گلم یعنی تمام آدم‌های دنیا در این روزگار از پشت خنجر می‌زنن و با عرض پوزش یعنی خودتم همین طوری؟! **مرتضی** جان ممنون این همه لطف تو نازنین هستم، اما قرارمون این بود تو نازنین که از رامهرمز پیام می‌دی حداقل دو تابفرستی نه یکی، در هر حال ممنون تو هستم گلم! **آدریانا**ی مهربون و حسابگر چون پرسیدی می‌گم که تو درست می گی حیف پولیه که خرج پیام می کنی اما این به شرطیه که مطلب چاپ نشه، در حالی که اگر به دستم رسیده باشه روی چشمم می گذارم، حالا تصمیم باخودت!

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی،نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

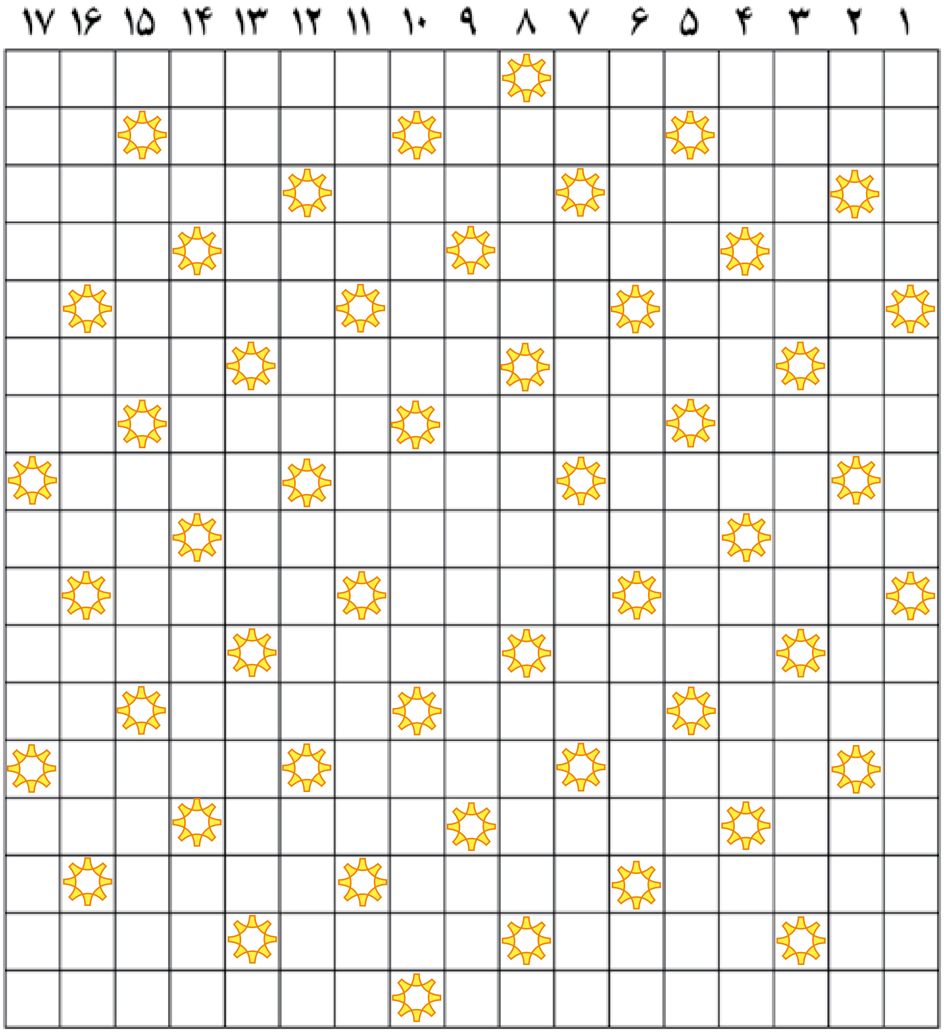
اسامی برندگان جدول شماره ۳٤۸۹

۱- متقاطع: محمد بهشتی - سقز کردستان

۲- شرح در متن: فهیمه فریدپور - سمنان

۳- کاکورو: حسین یزدانی بخشکندی - آذربایجان غربی

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



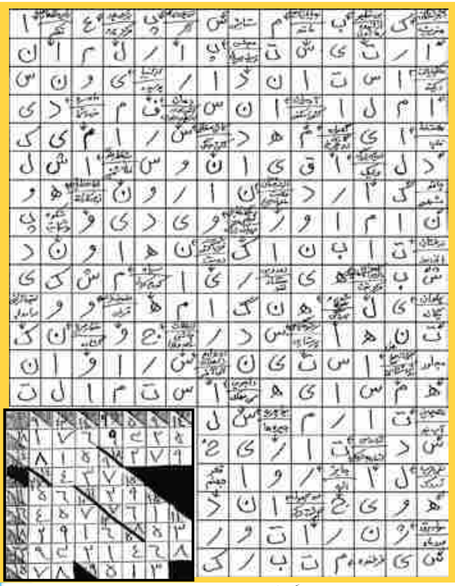
افقی:

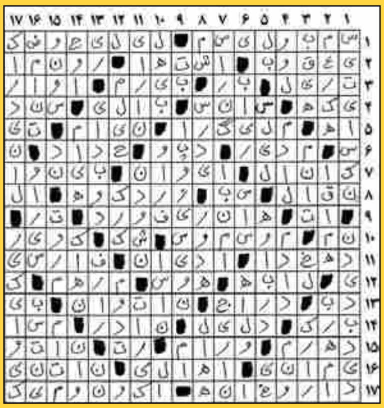
۱- ویژگی سیگنال یا دستگاهی که فقط می تواند دو مقدار داشته باشد عدد یا رقم ـ سنگ مشهوری در خانه کعبه ۲- دریاچه‌ای در مرز قزاقستان و ازبکستان ـ متضاد حق ـ بازگشت ـ یازده ۳- هر چیز کم سن ـ هوای باران‌زا ـ روسری ۴- عقیده ـ نوعی غذا که معمولاً با جگر درست می کنند ـ پایان قهر ـ روح و روان ۵- نمناک ـ اقیانوس کبیر ـ از گیاهان دولپه‌ای روغنی ۶- دشنام ـ غذایی از گوشت ـ کال ـ اشاره ۷- افترا ـ پول فروش ـ نیروهای نظامی یک کشور ـ یکی از سه خواهران برونته ۸- تن‌پرور ـ توبه کننده ـ پول سرزمین تزارها ۹- قوچ، گوسفند جنگی ـ آنچه که بر اثر پیدایش چیز دیگر از رونق افتاده ـ واحد مقاومت الکتریکی ۱۰- تن‌پوش شنا ـ از اساتید آواز ایرانی ـ فصل اول ۱۱- از اجزا خارجی بدن ـ مردمان ـ پیک کاغذی ـ از اجزا قرآن مجید ۱۲- ورم ـ از واجبات دین ـ مرغابی ـ چیز ۱۳- نمایشنامه‌ای معروف از فدریکو گارسیالورکا ـ نمایش توام با موسیقی و رقص ـ جمع آیه ۱۴- لقبی اشرافی در اروپا ـ جمع نهر ـ نوعی کفش قدیمی ـ عدد ترتیبی برای نه ۱۵- نام گروهی از فراعنه مصر ـ هنگام، زمان ـ درنگ، فرصت دادن ۱۶- طمع زیاد ـ پول عربستان ـ سالک، عارف ـ ماه زمستانی ۱۷- از شهرهای انگلستان ـ کشوری در دریای کارائیب.

عمودی:

۱- قاضی ورزشی ـ پوشاننده ـ لوزالمعده ۲- زمین آذری ـ میوه‌ای استوایی که از آن ترشی هم درست می کنند ـ پیشوای دینی ـ عقیم ۳- نوعی فرش معروف به پلاس ـ بالش ـ هر یک از بخش‌های جداگانه یک مجموعه یا مطلب ۴- زرد فرنگی ـ رقصیدن ـ از صحابه معروف و از اولین کسانی که اسلام آورد ـ مخفی، پوشیده ۵- نوعی نمایش در غرب ـ از مصالح ترکیبی ـ شهری در ارمنستان ۶- پسران ـ اصلاح کننده ـ جمع آن ـ مایع آبادانی ۷- نت منفی ـ لاستیک خودرو ـ لبخند زدن ـ ساده‌دل ۸- پاکیزه ـ خرماده ـ بالای چشم قرار دارد ۹- از شهرهای مهم سوریه ـ نوعی بیماری ویروسی مسری ـ بلی، بله ۱۰- از اساطیر هندی ـ غریبه نیست ـ آشیانه ۱۱- واژه آشنا در آلمان عهد نازی ـ چهارم ـ استاد و چیره دست ـ جوی خون ۱۲- حرف ندا ـ شکسته شدن ـ از توابع استان زنجان ـ پستانداری با پوستی لطیف و گرانبها ۱۳- شاهین شکاری ـ کانال ـ گاهی مهربان‌تر از مادر می‌شود ۱۴- اجداد، پدران ـ از کارکنان کشتی ـ ورزش روی برف یا آب ـ شیر ۱۵- زیرکی ـ حصار، قلعه ـ پایان، آخر ۱۶- باخبر، آگاه ـ وسیله صاف کردن بنایان ـ آش معروف ـ بالا آمدن آب دریا ۱۷- مدعی‌العموم ـ آبزی ـ گل دندان.

حل جدولهای شماره ۳٤۸۹





به گراف نخر تا به گراف نفروشی

● انوشیروان

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

از قطعات الکترونیکی - از شاهان ساسانی - پنج آذری - مداوا - همسر مرغ - سرسلسله اعداد - ظرفیت انجام کار - الفبای موسیقی - خنده کننده - سوراخ سوراخ - نشانه جمع - کانکس حمل بار - کال

از وسایل ورزشی - مرغ سعادت

صدمتر مربع - کم خونی - برآمدگی پشت شتر - پهلوان - ماه پاییزی - رود اروپایی

جانور ضد آتش - زایش - باغچه کوچک - سیمان قدیم

جانور خون آشام - مذهب - عطرمایه - آستان - عدد ماه - صاحب منصب

اثر چربی - از ضمایر - پول ژاپن - سودای ناله - بالابه فرنگی - از احشام - خرده چوب یا فلز

انجمن صنفی - آهو - جانور - مساوی - کماندو

فریب دادن - شاخه تازه درخت - برافراشتنی کشتی ها

او - زمان افول خورشید - لنگه - خشکی - بالابر خودرو - فرمان خودرو - پاسخ - رمق آخر

بالاتر از ستوان - یار عروس - جبه - بیماری داءالملوک

قدیمی - گندم سوده - حکیم یونانی معروف به فیلسوف گریان - از جزایر ایرانی - مورد نفرت - ضربه سر در فوتبال - ولگرد

مادر - برهنه - ضد ماده - عدد روستا - حباب آب جوش - نت چهارم - تصدیق روسی

مرکز ایالت نیومکزیکو - ر - رم کننده - زن سرکش - نوعی خواندن نماز

س - قصه - مرغ ماهی خوار

ویتامین جدولی - گلستان - عدد ورزشی - ساز چوپان - نوعی اجاق گاز

ترمیم فرش - فم

ملعون کربلا - برنج دمی - نشان مفعولی - فلز سنگین

معاون هیتلر - گشاده - نور و روشنایی

شهری بین دو قاره - و - به دقت رسیدگی کردن

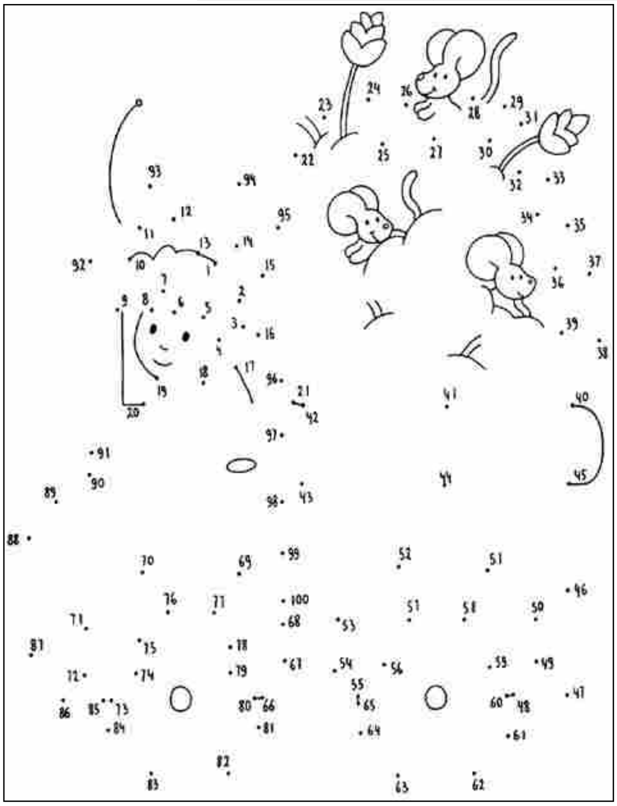
جدول کاکورو ۳۴۹۷

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

	۱۶	۳۶	۵		۲۳	۲۲	۸
۱۶	۷			۱۰ \ ۲۱		۵	
۳۴							۳
۵		۲	۱۶ \ ۲۳		۴		
۲۴							
	۱۵ \ ۱۶			۴			
۱۵		۳					
۲۲	۸						
۱۳		۷					

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بردارید و نقاط را از شماره یک تا ۹۵ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی جالب در مقابل چشمان شما ظاهر می‌شود.

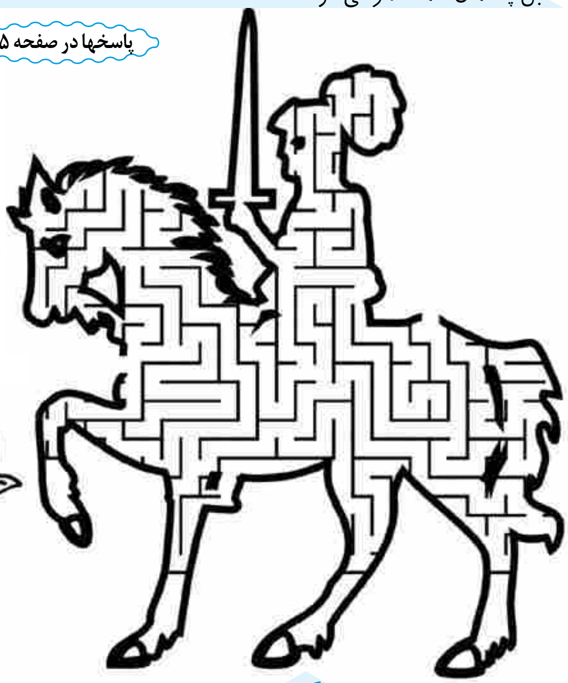
پاسخها در صفحه ۶۵



شکلهای پنهان در تصویر ایستگاه اتوبوس

اتوبوس به ایستگاه رسیده و بچه‌ها در حال سوار شدن هستند. اما در این تصویر ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده‌اند که این شکلها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم و حال از شما می‌خواهیم تا آنها را پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.



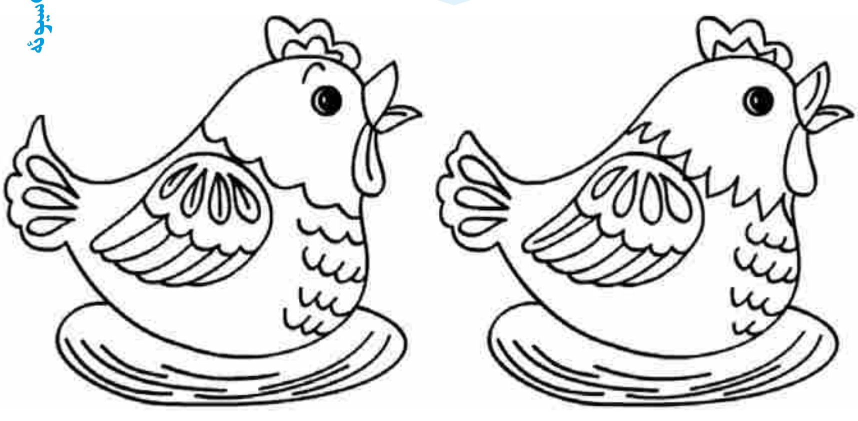


مارپیچ گلادیاتور

در اینجا یک مارپیچ با طرح گلادیاتورها را می‌بینید. آیا می‌توانید از قسمت بالا وارد این مارپیچ شده و از نقطه خروج آن خارج شوید؟

۱۰ اختلاف در تصویر جوجه‌خروس

در اینجا دو تصویر از یک جوجه‌خروس را می‌بینید که ظاهراً به هم کاملاً شبیه می‌باشند ولی با کمی دقت ۱۰ اختلاف در بین آنها پیدا خواهید کرد.



اقرار به تقصیر و اشتباه فضیلتی است که هر کس قدرت و جرأت آن را ندارد

● نیوشه

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



رویای بربادرفته...!

دوست عزیزی برایم ایمیل گذاشته بود:

ـ خانم ادیب، بنده نزدیک به چهل سال است که اطلاعات هفتگی می‌خوانم و تا به حال نشده هیچ مجله یی را بر مجله‌ی محبوبم ترجیح بدهم. هر هفته برای رسیدن روز چهارشنبه لحظه شماری می‌کنم. به دکه سر خیابانمان سپردم که برایم مجله نگه دارد. صبح روز چهارشنبه مجله را می‌خرم و به خانه می‌روم و با ذوقی وصف ناپذیر همه صفحات مجله را می‌خوانم و لذت می‌برم. خانم ادیب، سرگذشت‌های واقعی هم یکی از مطالب مورد علاقه من است. داستان‌هایی که می‌نویسید را دوست دارم و خوشحالم از اینکه هر از گاهی برای عبرت دختران جوان کشورمان، به نوشتن سرگذشت زندگی دختران فراری می‌پردازید. راستش را بخواهید من همیشه دلم برای دختران فراری می‌سوزد و همیشه می‌خواستم به نحوی کمکشان کنم و شاید به همین دلیل بود که خداوند «رخساره» را سر راهم قرار داد. من شماره‌ام را برایتان می‌گذارم. اگر مایل بودید با من تماس بگیرید. مطمئنا سرگذشت رخساره عبرت آموز خواهد بود.

بلافاصله بعد از خواندن ایمیل با آن شماره تماس گرفتم و با «خانم نجفی» صحبت کردم. خانم نجفی که زن مسن و جاافتاده‌ای بود، لحن گرم و دلنشینی داشت و بسیار با طمأنینه صحبت می‌کرد.

ـ به نظر من خیلی خوبه که شما گاهی درباره دختران فراری، این گروه از «فراموش شدگان» تحقیق می‌کنید و قلم می‌زنید. این کار هم روی خوانندگان تاثیر می‌گذاره و هم درس عبرتی خواهد بود برای جوونا و هم این قشر آسیب دیده به شما اعتماد می‌کنند و می‌خوان تا حقایق زندگی شون نوشته بشه. به نظر من اگه می‌خوایین این قشر آسیب دیده برای شما نامه بنویسن، ایمیل بفرستن و تماس بگیرن و حرف واقعی دلشون رو به شما بگن نباید در برخورد با اونا تلاش کنید ادای روانشناس‌ها رو در بیارین. آدم‌ها به طور طبیعی از این که زیر ذره بین روان شناس‌ها قرار بگیرن، خوششون نمی‌یاد؛ مخصوصا زنان و دختران آسیب دیده. اگر احساس کنن با اونا مثل یه موش آزمایشگاهی برخورد می‌کنید، اون وقت دیگه به شما اعتماد نمی‌کنن. ببخشید خانم ادیب، خیلی روده درازی کردم و وقت شما رو هم گرفتم. دو هفته قبل، وقتی از سفر دبی و دیدن خواهرم برمی‌گشتم، توی هواپیما با رخساره آشنا شدم. رخساره دخترک جوان و زیبایی بود که روی صندلی کنار من نشسته بود و از شیشه کوچک هواپیما به بیرون خیره شده بود و مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. من فضول نیستم اما گریه‌های اون دختر برام عجیب بود و دلم می‌خواست علت ناراحتی ش رو بدونم تا شاید بتونم بهش کمک کنم. پس سر صحبت رو باز کردم تا اون دختر از خودش برام گفت. رخساره سرگذشت جالب و پند آموزی داره که اگه بخوایین می‌تونین تشریف بیارین منزل من و باهاش صحبت کنید...

بی هیچ تعللی پیشنهاد خانم نجفی را پذیرفتم و آدرس منزل شان را گرفتم.

***

ـ من فکر می‌کنم البته شاید، با چاپ سرگذشت رخساره دستکم از تکرار یک مورد دیگه می‌شه جلوگیری کرد!

این را خانم نجفی در حالی که لیوان چای خوشرنگی و داغی را برایم روی میز می‌گذاشت گفت. خانم نجفی زن مسن و خوش برخوردی بود که لبخند ملیحش حتی برای ثانیه‌ای از روی لب‌هایش محو نمی‌شد. خانم نجفی در حالیکه از جایش بلند می‌شد، گفت: «برم به رخساره بگم بیاد. توی اتاق دخترم خوابیده.» و سپس صدایش را پائین‌تر آورد و گفت: «دختر بیچاره سه بار از خونه شون فرار کرده و هر دفعه بعد از یه مدت سرگردونی و دربدری برگشته اما نامناسب بودن وضع خونه و زندگی شون، باعث شده دوباره از خونه فرار کنه... و حالا اونقدر تو گناه غرق شده که دیگه نه توان برگشتن داره و نه کسی پذیرای اونه! می‌دونید، رخساره تنها دختری نیست که از خونه فرار می‌کنه. چیزی که برای من خیلی تکان دهنده ست اینه که اون وقتی اولین فرارش رو تجربه می‌کنه سیزده سال بیشتر نداشته... ببخشید منو، خیلی پر حرفی کردم، چایتون سرد نشه...»

خانم نجفی رفت رخساره را بیاورد. ده دقیقه‌ای گذشت که رخساره آمد و تندی سلام کرد و روی مبل نشست. حتی اگر سنش را هم نمی‌دانستم از رفتار و حرکاتش می‌توانستم حدس بزنم که بیشتر از ۱۸ـ ۱۹ سال ندارد. آرایشی که چهره‌اش را پوشانده بود، لباسی که بر تن داشت از او زنی با تجربه به چهل سال زندگی به نمایش گذاشته بود. رخساره مجموعه یی ناهماهنگ از تصاویر دختر بچه یی کم سن و سال با زنی غارت شده و آشفته بود و من نمی‌دانستم کدام یک را باور کنم؟ در تمام لحظاتی که به رخساره خیره شده بودم یک چیز برایم واضح بود و آن معصومیت کودکی‌اش در تمام تصاویر ساده و سیاه زندگی‌اش بود. خانم نجفی برایم تا حدی از روح عاصی و معصوم او گفته بود و هم او بود که برای باز شدن سر صحبت به یاری‌ام آمد و گفت:

«من به رخساره گفتم شما نویسنده هستید و می‌خواید سرگذشت زندگی شو بنویسید. من تو آشپزخونه کلی کار دارم. شما با هم صحبت کنید و منم برم به کارام برسم!»

خانم نجفی که رفت، رخساره سرش را بلند کرد و برای لحظاتی به چشمانم خیره شد. احساس می‌کردم او در آن خانه آرامش دارد؛ درست مثل پرنده کوچک زخمی که به ماوایی پناه برده. از جایم بلند شدم و روی مبل کنار دستی‌اش نشستم تا صدایش را بشنوم. جای زخم عمیقی روی دستش مانده بود. زخم آنقدر کهنه و زشت و بد منظره بود که از دیدنش دلم آشوب می‌شد. رخساره متوجه زل زدنم به زخم دستش شد و آستین پیراهنش را پائین‌تر کشید. لبخندی زدم و آرام دستم را روی دستش گذاشتم. چیزی نگفتم اما تلاش می‌کردم کاری کنم که او خودش به حرف بیاید و از آنچه بر او گذشته سخن بگوید. دقایقی گذشت. رخساره نرم نرمک حضورم را پذیرفت و برایم از زندگی‌اش گفت...

***

من اولین فرزند خانواده‌ام بودم. ما چهار تا خواهر و برادر بودیم. پدرم کارگر بود و درآمد خوبی نداشت و

ما همیشه هشتمان گرو نهمان بود. زندگی‌مان به سختی می‌گذشت. گاهی چند ماهی می‌گذشت و ما چیزی جز برنج خالی برای خوردن نداشتیم. غذای خوبمان عدس پلو یا لوبیا پلو بود که مادر با سویا برایمان می‌پخت و ما برای خوردنش کلی ذوق می‌کردیم. پدر و مادرم همیشه با هم دعوا داشتند. پدرم معتاد بود و بیشتر در آمدش را خرج موادش می‌کرد. مادر همیشه با گریه و ناله و نفرین به پدرم می‌گفت: «آخه مگه تو مرد نیستی؟ مگه غیرت نداری؟ بچه‌هات گرسنه‌ان و اونوقت تو هرچی در میاری زهرماری می‌خری و دود می‌کنی؟ ای خدا ازت نگذره مرد!» و آن وقت بود که پدرم با دست‌های سنگینش به جان مادرم و ما بچه‌ها می‌افتاد و آنقدر کتکمان می‌زد که از حال می‌رفتیم. یک بار آنقدر با کمربندش کتکم زد که گوشت و پوست دستم کنده شد. جای زخم روی دستم از همان موقع مانده. تنها عمویی که داشتم چند بار با خرج خودش پدر را بستری کرد تا ترک کند اما پدر به محض اینکه پایش به خانه می‌رسید روز از نو روزی از نو! عمویم که وضع را اینگونه دید، ما را به حال خودمان رها کرد.

مادرم با بدبختی در خانه‌های مردم کار می‌کرد اما پولی که او در می‌آورد فقط کفاف کرایه خانه و خرج تحصیل من و خواهر کوچکتر از خودم را می‌داد. گاهی که پدر برای خرید موادش پول کم می‌آورد، به سراغ مامان می‌آمد و او را زیر مشت و لگد می‌گرفت و پول‌هایش را از چنگش در می‌آورد. یازده ساله بودم که بالاخره مادرم جانش به لبش رسید و از پدر جدا شد. من و خواهرم همراه مادرم به خانه پدربزرگم رفتیم و برادرهایم پیش پدرم ماندند. پدربزرگم پیرمرد خسیس و غرغرویی بود که ما از ترس متلک‌هایش جرات نداشتیم سر سفره بنشینیم و غذا بخوریم. همین رفتارهای او باعث شد که مادرم یکسال بعد با مردی که سه فرزند داشت و همسرش را طلاق داده بود، ازدواج کند. تا چند ماهی مشکلی نداشتیم اما کم کم بدعنقی‌ها و سرزنش کردن‌ها و منت گذاشتن‌های ناپدری‌ام شروع شد. او خیلی راحت به خاطر مسائل پیش پا افتاده من و خواهرم را کتک می‌زد. خواهرم چون کوچکتر بود زیاد ناراحت نمی‌شد اما توهین‌های ناپدری‌ام مرا خیلی آزار می‌داد و وقتی به مادرم اعتراض می‌کردم، سرم فریاد می‌کشید که: «می‌گی چی کار کنم؟ هرچیه از اون پدر معتاد و بی‌غیرتت که بهتره. تو هم اگه نمی‌تونی این وضعیت رو تحمل کنی برو خونه عموت!» من از همان روزها سرگردان بودم. چند روزی خانه عمو می‌ماندم و بدرفتاریهای زن و فرزندانش که شروع می‌شد به خانه پدربزرگ می‌رفتم که او هم بدتر از همه بود و مدام مرا به باد فحش و کتک و ناسزا می‌گرفت. از پدرم هم خبری نداشتم و فقط می‌دانستم با دو برادرم به شهرستان رفته و من چاره‌یی نداشتم جز اینکه دوباره نزد مادرم برگردم. ناپدری‌ام اجازه مدرسه رفتن به من و خواهرم نمی‌داد و می‌گفت: «پول یامفت ندارم دختر ای به مافنگی رو بفرستم مدرسه!» و من هر روز برای اینکه زیاد در خانه نباشم به بوستان نزدیک خانه‌مان می‌رفتم. آنجا با پسری آشنا شدم و سه ماه با او دوست بودم. در خانه کسی به من محبت نمی‌کرد. حرف‌های او را باور کردم. می‌گفت: «من با تو ازدواج می‌کنم. یه خونه برات می‌خرم تا باهم زندگی کنیم و تو هر کاری دوست داشتی می‌تونی انجام بدی!» او جملاتی را به من می‌گفت که تا به حال پدر و مادرم هم به من نگفته بودند. یک روز با او به خانه‌اش رفتم و فریبش را خوردم. از فردای آن روز دیگر آن پسر را ندیدم که ندیدم. هیچ شماره‌یی از او نداشتم و آدرس خانه‌اش را هم یاد نگرفته بودم. تا یک هفته خودم را خانه حبس کرده بودم و فقط گریه می‌کردم. عذاب وجدان داشتم و می‌ترسیدم. مادرم آنقدر سوال پیچم کرد که بالاخره به همه چیز پی برد و به ناپدری‌ام گفت. ناپدری‌ام هم کتکم زد و گفت: «تو باعث ننگ ما هستی و روی بچه‌هام تاثیر بدی می‌ذاری!» و مرا از خانه‌اش بیرون کرد و گفت دیگر حق ندارم به آنجا باز گردم. به خانه عمویم رفتم. آنها از ماجرا خبر نداشتند اما رفتارشان آنقدر با من بد بود که تصمیم گرفتم خودکشی کنم. به داروخانه رفتم اما به من دارو ندادند. زندگی در خانه عمویم با توهین و سرکوفت‌های همسر و فرزندانش واقعا جهنم و عذاب آور بود. دو ماهی آنجا را تحمل کردم و باز از آنجا فرار کردم. چند شب را در پارک گذراندم تا این که گشت مرا گرفت و به اجبار مرا دوباره به خانه عمویم باز گرداندند. صدای فریادهای زن عمویم هنوز توی گوشم زنگ می‌زند که به عمویم می‌گفت: «این دختره رو پرتش کن بیرون. اینجا باشه بچه‌های منو از راه بدر می‌کنه!» چند روز بعد دوباره از خانه عمویم فرار کردم و به پارکی دورتر رفتم. من واقعا هیچ کس را نداشتم که کمکم کند. در آن پارک با چند دختر فراری دیگر آشنا شدم. روزها با آنها برای سیر کردن شکممان دزدی می‌کردیم و شب‌ها را در پارک یا اتاقی که یکی از آنها داشت، می‌گذراندیم. در همان پارک بود که با «رویا» آشنا شدم و کاخ آرزوهایم ویران شد! رویا زن مسن و شیک پوشی بود که من و زیبایی خیره کننده‌ام را می‌ستود و می‌گفت: «حیف تو که بخوای اینجا حروم بشی. مهر تو حسابی به دلم نشسته و می‌خوام عروسم باشی. پسرم دبی زندگی می‌کنه و کار و بارش سکه ست. مطمئنم تو رو ببینه یه دل نه صد دل عاشقت می‌شه!» رویا که از زندگی‌ام خبر داشت با لحنی مادرانه می‌گفت: «غصه نخور عزیزم. می‌ریم دبی و همه چیز درست می‌شه!» رویای سفر به دبی، ازدواج با پسر رویا و عقده یک زندگی راحت و مرفه، همگی دست به دست هم داد تا چشم‌هایم را روی واقعیتی که در پس پرده وعده، وعیدهای رویا بود ببندم و خام حرف‌هایش شوم. رویا خیلی زود برایم پاسپورت گرفت و قبل از رفتنم یک سرویس طلا و لباس‌های شیک و گران قیمتی برایم خرید. وقتی سوار هواپیما شدیم، داشتم از خوشحالی بال در می‌آوردم. من به سوی منجلابی می‌رفتم که کثیف‌ترین کثیفی‌ها بود و من آن را سعادت و نیک بختی می‌پنداشتم... وقتی پایم را از پلکان هواپیما روی آسفالت فرودگاه دبی گذاشتم، حس می‌کردم از بند رها شده‌ام و تمام درهای خوشبختی به رویم باز می‌شود. کاش با همین رویاها در همان جا می‌مردم و یا نیرویی مرا با تمام آرزوهایم یکجا جمع می‌کرد و به ایران می‌فرستاد اما نشد که نشد چون در چند قدمی‌ام بدبختی انتظارم را می‌کشید. رویا مرا به خانه‌اش برد و هنوز عرقم خشک نشده بود که فهمیدم رویاهایم را باخته‌ام آن هم چه باختنی! به محض رسیدنم به خانه رویا بود که دو مرد با مشت و لگد به جانم افتادند و پاسپورت و تمام پول‌ها و طلاهایم را گرفتند و همان شب بود که مرا به همراه چند دختر فریب خورده دیگر همچون من به یک دیسکو فرستادند تا تمام حیثیتم را از من بگیرند، آن هم با چه تحقیری! با خودم می‌گفتم ای کاش زیر مشت و لگد گماشته‌های رویا می‌مردم و چنین روزهایی را نمی‌دیدم.

دختران دیگری که با من بودند، همه با خیال ازدواج با پسر پولدار رویا به دبی آمده و فریب خورده بودند. رویا زن شیطان صفتی بود که دختران زیادی مثل من را اسیر خود کرده بود. او در ازای پول هنگفتی مرا به یک مرد بدقواره و بدقیافه با شکمی مثل طبل، ور آمده و خنده کریهی که چهره‌اش را کریه‌تر می‌کرد، فروخت. دو ماهی سوگلی آن مرد بودم و باز هم به خانه رویا باز گردانده شدم. یکی از دخترانی که برای رویا کار می‌کرد خودکشی کرده بود و من به حال او غبطه می‌خوردم و با خودم می‌گفتم ای کاش من هم همچون او شهامت داشتم. شب و روز کارم شده بود گریه. لحظات عذاب آوری بود و من از هر چه مرد بود متنفر شده بودم. کار من مشخص بود. حضور در دیسکوها و راضی کردن مردان؛ آن هم چه مردانی که حالم از به یاد آوردن آنها به هم می‌خورد... چهار سال اسیر رویا بودم تا بالاخره توانستم با گریه و زاری دل یکی از زنان مورد اعتماد رویا را نرم کنم و او پاسپورتم را به همراه مبلغی پول برایم آورد و مرا از آنجا فراری داد. من هم بلافاصله بلیت خریدم تا خاطرات تلخم را بردارم و برگردم و در هواپیما بود که با خانم نجفی آشنا شدم...

***

به صدای هق هق گریه رخساره، خانم نجفی از آشپزخانه بیرون دوید و رخساره را در آغوش گرفت و گفت: «دیگه همه چیز تموم شد دخترم. دیگه نمی‌ذارم کسی اذیتت بکنه. تو حالا تو خونه منی و من مثل دخترم ازت مراقبت می‌کنم!» رخساره همچون گنجشکی بی‌پناه نفس نفس می‌زد و می‌لرزید و من انگار از شنیدن آنچه بر دخترک بیچاره گذشته بود، شوکه شده بودم! تمام وجودم یخ کرده و صورتم خیس اشک بود. رخساره همچنان هق هق می‌کرد و اشک می‌ریخت. خانم نجفی از من عذرخواهی کرد و گفت: «می‌برمش توی اتاق.» و خطاب به رخساره گفت: «بلند شو عزیزم، بلند شو بریم تو اتاق استراحت کن.» و دخترک را کشان کشان به سمت اتاق برد. من هنوز هم شوکه بودم. آنقدر شوکه بودم که وقتی خانم نجفی نزد من بازگشت و شروع به صحبت کرد، چیزی از حرف‌هایش نفهمیدم...

■

arts_haftegi@yahoo.com
زیر نظر: علی کیانی موحد
گفتگو: نیلوفر جوینی



بعضی ها اجرا را عوض کردند

در حال حاضر تعداد مجریان جوان در تلویزیون کم نیست هر کدام به شیوه‌ای آنتن را در دست گرفته‌اند و سعی در ارتباط با مخاطبان تلویزیون دارند. علی ضیا از مجریان جوانی است که کارش را از گویندگی رادیو آغاز کرده و پای به تلویزیون گذاشته، او که در حال حاضر اجرای برنامه نیمروز را به عهده دارد معتقد است نحوه اجرای مجریان جوان موافق و مخالف‌های زیادی دارد اما در نهایت این مخاطبین اصلی یا همان مردم هستند که قضاوت می کنند.

مهم نیست چقدر پول داری...

علی ضیا ۲۶ ساله متولد شهر گلاب و گل کاشان و مهندس مکانیک هستم در ۱۹ سالگی خیلی اتفاقی وارد رادیو شدم و کار خود را در رادیو جوان با برنامه طنز «پسری از کاشانه» شروع کردم و پس از ۵ سال گویندگی در رادیو به دعوت علی زاهدی وارد تلویزیون شده و اولین کار خود را با سیما با برنامه گزینه جوان تجربه کردم. من در خانواده‌ای کاملاً فرهنگی بزرگ شدم در خانواده ما آن قدری که مطالعه و کتاب خواندن اهمیت دارد، پول اهمیتی ندارد. من و خواهرم به پدر و مادری تحصیل کرده افتخار می کنیم. دوست دارم با تمام افتخار بگویم اهل کاشانم. خیلی از بازیگران، هنرمندان، مجریان شهرستانی هستند اما نمی گویند و من نمی دانم چرا؟

پارتی ما بچه سیدها

در سن ۱۹ سالگی به تهران آمدم و تست گویندگی دادم و قبول شدم و به خواست خداوند گوینده رادیو شدم. در تهران با خواهرم زندگی می کنم و موقعی که به تهران آمدم و تصمیم به گویندگی گرفتم هیچ پارتی نداشتم و پارتی‌ام جدم بود. پس از گویندگی وقتی با آقای زاهدی آشنا شدم ایشان از صدا و چهره من خوششان آمد با من تماس گرفتند.

اولین سوتی

در رادیو سوتی دادم. روز اول خیلی پر استرس بود. داشتم از اضطراب می‌مردم. سکوت استودیو و آرامش آن مرا گرفته بود. باید می گفتم: ساعت ۲۲ اینجا تهران است صدای جمهوری اسلامی ایران، اما من گفتم ساعت ۱۰ اینجا جوان برو... (باخنده) ولی الان سکوت استودیو به من آرامش می‌دهد و از آن لذت می‌برم. از ۱۹ سالگی کار اجرا کردم. تقریباً ۷ سال است. از برنامه رادیویی شب‌های آفتابی و در تلویزیون با گزینه جوان.

تاثیر چهره

به کلاس‌های مختلفی برای گویندگی و اجرا رفتم. استعداد نقطه اولیه است. قطعاً یک گوینده باید تکنیک یاد بگیرد. گوینده وقتی پشت میکروفن صحبت می کند، شنوده ۱۰ دقیقه اول را الذت می‌برد. دقایق بعد را که اجرا می کنی باید هنر خود را نشان دهی، شیرین باشی. مردم آگاهند و می‌فهمند چه می‌شنوند. و بیننده می‌داند که داری بازی می کنی یا حرف‌هایت از ته دل است. اما چهره در جلب بیننده تأثیر دارد. اینکه خوش تصویر باشی مخاطبین دوست دارند. در رادیو وقتی تست می‌دهی اول تست صدا، بعد تست لحن، بعد تست سواد و اگر این مراحل را گذراندی می‌توانی گوینده شوی. در تلویزیون هم اگر خوش تصویر نباشی نمی‌توانی ورود کنی. صدای خوب، بیان خوب، هنر اجرا پایه گویندگی و مجری گری در تلویزیون است.

اطلاعات مجری به وسعت یک اقیانوس

یک مجری و گوینده باید مطالعه داشته باشد و گرنه عمری در کار ندارد. هر حرفی که مجری می‌زند باید سابقه علمی داشته باشد. مجری باید اطلاعاتش اندازه یک اقیانوس باشد حالا اگر عمق اقیانوس کم بود اتفاق بدی نیست. دلیلی ندارد هر چیز را عمیق بدانیم اما مهم است که هر چیز را بدانیم. به نظر من دوام یک مجری به داشته‌های اوست. خوب است که مجری شعر، موسیقی، تاریخ، جامعه‌شناسی و... بداند. مجری زاویه دیدش با بقیه فرق می کند.

اجراهای قبل دلپذیر بود

به عقیده من اجراها در زمان‌های قبل خیلی جالب

مجری‌های فوق‌العاده خوبی داریم. کسانی که اجرا را در ایران را عوض کردند افرادی چون فرزاد حسنی، احسان علیخانی که واقعاً اجراهایشان متفاوت است

بود و طبق روال همان زمان پیش می‌رفت. آن زمان بیننده دوست داشت که مجری و گوینده اخبار خیلی مرتب و رسمی اخبار بگوید اما امروز روند و نوع نگاه فرق کرده و مجری‌ها هم تغییر کرده‌اند. مهم این است که طبق زمانه پیش بروید و با روند و سلیقه مردم همگون باشید. ما مجری‌های فوق‌العاده خوبی داریم. کسانی که اجرا را در ایران را عوض کردند افرادی چون فرزاد حسنی، احسان علیخانی که واقعاً اجراهایشان متفاوت است. قبلاً مجریان می‌نشستند و گفتگوی صریح انجام می‌دادند و مجری حرکت نداشت. اما الان به عنوان مثال در برنامه نیمروز من سوالاتی صریح اما نکته‌دار می‌پرسم در کنارش بلند می‌شوم، راه می‌روم و فوتبال بازی می‌کنم...

تیم فکری قوی

در برنامه نیمروز تمام متن‌هایی که گفته می‌شود با هماهنگی گروه و اتاق فکر است و جمعی تصمیم گرفته می‌شود که چه چیزی باید روی آنتن گفته شود و این یک حسن است که از قبل درباره صحبت‌ها فکر می‌شود. ما یک تیم فکری ۵ نفره هستیم که مدیر گروه آقای زاهدی است و هر اتفاقی که می‌افتد افکار یک تیم است.

مرز جسارت و بی‌ادبی

هنر مجری است که جسور باشد ولی بین جسارت و بی‌ادبی خطی است که خیلی باریک است و در بعضی مواقع ما پا را فراتر از این خط می‌گذاریم و بی‌ادب می‌شویم. قطعاً مجری باید در لحظه حرف هایی را بزند که کسی دلش را ندارد ولی خدای ناکرده بی‌ادبی هم نکند. ما باید ببینیم میهمانان خود را برای چه آورده‌ایم؟ آنها را ضایع کنیم و یا دوستانه گپ و گفتگویی کنیم؟

یک هدیه ویژه

شب قبل از برنامه با من تماس گرفتند و گفتند میهمان فردا یک خانم رادیولوژیست است که اتفاقاً آن خانم از دوستان خواهرم بود. سوالات را درآوردم و با آن خانم هماهنگ کردم تا فردای آن روز قبل از برنامه به مادرم زنگ زدم و گفتم مامان اول برنامه را نگاه کنید چون می‌خواهم به شما تبریک بگویم. وقتی آمدم استودیو گفتند میهمان امروز دیر می‌آید. وسط پلاتو دوم روی آنتن بودم که یکدفعه مامانم را دیدم که به عنوان میهمان ویژه به برنامه دعوت شده بود و چون یک ماه و نیم بود ایشان را ندیده بودم خیلی دلم برایش تنگ شده بود و کلی خوشحال شدم و...

کاشانی‌ها مرا نمی‌شناختند

در شهرم خیلی‌ها مرا دوست دارند. هم‌شهری های من خیلی عزیزند. من شهرم و هم شهری‌هایم را دوست دارم. حتی در کاشان راه رفتن برای من سخت است چون مردم خیلی به من لطف دارند. در بعضی مواقع هم خواسته هایی از من دارند که واقعاً در توان من نیست و شاید فکر می‌کنند کسانی که در صدا و سیما هستند، دستشان باز است ولی باور کنید بچه های صداوسیما زندگی شان از حد متوسط جامعه هم پایین تر است ولی با عشق کار می‌کنند. به عنوان مثال من امسال برنامه نیمروز را دارم، شاید بعد از این تا دو سال هم بیکار باشم آن زمان دیگر هیچکس یادی از من نمی کند.

پیشنهاد بازیگری

علی زاهدی را خیلی دوست دارم البته اگر ایشان مرا تحمل کنند. (باخنده) ترجیح می‌دهم همیشه با ایشان کار کنم. راستش را بخواهید امسال هیچ پیشنهاد برای بازیگری نداشتم ولی پارسال چند پیشنهاد داشتم که قبول نکردم.

انرژی زیاد

همیشه در اجراهایم سرحال و قبراق هستم. شبها یک ساعت می‌دوم و صبح ساعت هشت بیدار می‌شوم تا برای اجرا که ساعت ۱۲ ظهر است آماده باشم و همیشه یک ساعت قبل از اجرا در استودیو هستم.

زندگی با خواهر

در حال حاضر با خواهرم زندگی می کنم اما مدت زمانی را بنا به شرایط تنها زندگی می کردم و به خاطر همین آشپزی ام خوب است. همه نوع غذا را درست می‌کنم اما چون آلبالو پلو را خیلی دوست دارم، آنرا کولاک می پزم.

خودم را بشناسم

اگر گاهی برخی از افراد از دست من ناراحت می‌شوند، قصد ناراحت کردن آنها را ندارم برای من حتی آدمهایی که مرا دوست ندارند هم مهم هستند. می بینید ۸۰٪ من آرام است. انسان فوق العاده احساساتی هستم خیلی خیلی باید به من فشار آید تا عصبانی شوم. اگر هم عصبانی شوم سعی می کنم با خواندن قرآن خودم را آرام کنم. من از نظر قیافه خیلی شبیه پدرم هستم در کاشان همه می گویند کپی حسین ضیا (یعنی پدرم) هست. فقط پدرم سبیل دارد و من ندارم!

حرف آخر

همه جوانان با پدرانشان یک اصطکاک هایی دارند. همه جوانان می‌خواهند بگویند ما مرد شدیم اما پدران می‌گویند نه، شما بچه اید. ولی الان که روز به روز سنم بالاتر می‌رود فهمیدم که حق با پدرم بوده است. من هرچه دارم از پدر و مادر است و انسان هرچه بخواهد بین دودستان مادر و دعای مادر برآورده می‌شود. از خوانندگان مجله شما هم تشکر می کنم که مصاحبه مرا می‌خوانند. همه مردم لطف دارند. از خواهر و داماد عزیزم آقای علیرضا عصار و همچنین از شما دست اندرکاران زحمتکش مجله اطلاعات هفتگی تشکر می کنم.

■

پیش به سوی اسکار

واکنش اصغر فرهادی به نامزدی جایزه گلدن گلوب



نامزدهای جوایز گلدن گلوب پنجشنبه گذشته اعلام شدند و «جدایی نادر از سیمین» در بخش بهترین فیلم خارجی‌زبان نامزد این جایزه است.

فیلم اصغر فرهادی در این بخش باید با فیلم آمریکایی و بوسنیایی‌زبان «در سرزمین خون و عسل» به کارگردانی آنجلینا جولی بازیگر آمریکایی، «گل‌های جنگ» ساخته ژانگ ییمو کارگردان چینی، «پسری با دوچرخه» ژان پی یر و لوک داردن تولید مشترک بلژیک، فرانسه و ایتالیا و فیلم اسپانیایی «پوستی که در آن زندگی می کنم» ساخته پدرو آلمودوار رقابت کند.

فرهادی پس از اعلام نام نامزدهای گلدن گلوب در گفت‌وگویی کوتاه با هالیوود ریپورتر گفت: «تلفن زنگ زد، ساعت شش صبح بود. ناگهان از خواب پریدم و به من گفتند که فیلمم نامزد شده است. این چهارمین سفر من در هفته‌های اخیر به آمریکای شمالی است، به تلورید، تورنتو و نیویورک رفتم و حالا لس آنجلس می‌روم.»

کارگردان «جدایی نادر از سیمین» افزود: «هر روز با من مصاحبه می کنند. این کار برای من از خود فیلمسازی دشوارتر است چون سئوال‌ها در لحظه شکل می گیرند. پاسخ‌های من شاید بیانگر تمام آنچه در نظرم هست نباشند. فیلمنامه «جدایی نادر از سیمین» را در چهار ماه نوشتم. حتی اگر برای پاسخ به سئوالات خبرنگاران چهار ماه وقت داشتم باز هم می‌گفتم نمی‌شود هشت ماه وقت بدهید، اما اگر وقت بیشتری هم به من می‌دادند باز هم همین پاسخ‌ها را می‌دادم.»

فرهادی در ادامه گفت: «برای من و برای تمام همکارانم در ساخت این فیلم و همچنین برای خانواده بزرگ سینمای ایران که متعلق به آن هستم، انتخاب شدن از سوی انجمن مطبوعات خارجی هالیوود در بخش جایزه بهترین فیلم خارجی زبان گلدن گلوب، یک اتفاق مهم است و همه ما را خوشحال کرده است. این نامزدی به من شجاعت و اراده لازم را می‌دهد تا ساخت چنین فیلم‌هایی را ادامه دهم.»

برندگان شصت و نهمین دوره جوایز گلدن گلوب ۱۵ ژانویه ۲۰۱۲ (دوشنبه ۲۶ دی به وقت ایران) در هتل بورلی هیلز معرفی می‌شوند.

با کدامنی و استقامت از تمام پیمان‌ها و سوگندها محکم‌تر است

●مادام نکر



تأملی بر فیلم «بدرود بغداد»

جواد محرمی

روایتی شلوغ، نامنظم و سرسری از قربانیان جنگ

«بدرود بغداد» فیلمی خسته کننده و ملال آور است. سکانسها و کاراکترهایی که پشت سر هم می‌آیند و می‌روند و تماشاگر را گیج و دلزده می‌کنند. نه معرفی درستی می‌شوند. نه شخصیت پردازی مناسبی در مورد آنها صورت می‌گیرد و نه شناسنامه مشخصی برای آنها متصور است. ما فقط از سکانس آغازین فیلم می‌فهمیم که با یک بوکسور مقهور آمریکایی طرفیم که به جهنم درگیریها در عراق پرتاب می‌شود. کارگردان در اثر اولش خواسته به تقلید از رویکردهای مدرن در سینما اثری متفاوت خلق کند و باید گفت که در این تجربه گرایی سربلند بیرون نیامده است.

چیزی که در فیلم «بدرود بغداد» خوب واز کار درآمده واز پرداخت مناسبتری نسبت به دیگر عناصر فیلم برخوردار است بازی های خوب و تکلم مناسب زبان عربی نقش آفرینان ایرانی است. ضعف فیلمنامه در اثر نادری بسیار مشهود بوده و همین مسئله به کلیت اثر آسیب بسیاری وارد نموده است.

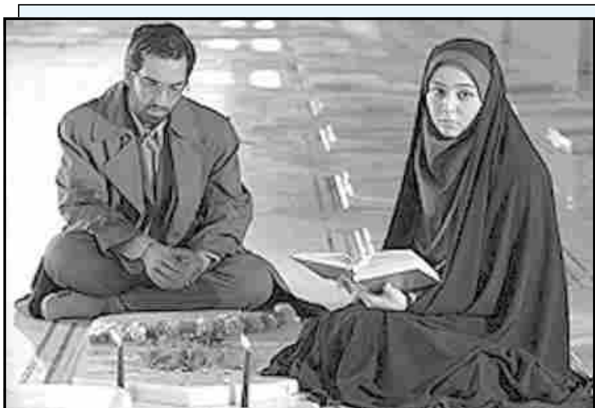
فیلم از تم خوب و جالبی برخوردار است اما با پرداخت سطحی و دم دستی کارگردان و روایت شلوغ و عصبی ره به جایی نمی‌برد. تلاقی و مواجهه اتفاقی یک سرباز آمریکایی با یک معلم عراقی ایده خوبی است اما پرداخت سطحی این ایده بیش از اینکه تلف کردن بودجه باشد توهین به تماشاگر است.

«بدرود بغداد» می‌خواهد قربانی شدن انسانها در جنگ از دو ملیت مختلف را به تصویر بکشد. بوکسوری آمریکایی که در کشورش برای امرار معاش از سوی باندهای مافیایی به او اجحاف می‌شود و از آن فضا به عنوان یک سرباز به بیابانهای عراق پرتاب می‌شود و در سوی دیگر یک زوج عراقی که جنگ سایه‌ای تاریک بر سرنوشت غمبار آنها کشیده است. خوب تا اینجا این ایده خوبی است. اما روایت نادری از این ایده الکن است. ظرفی که این قالب قرار است در آن جای بگیرد سوراخهای زیادی دارد. فضاسازی مصنوعی ابتدای فیلم از یک رینگ بوکس آمریکایی و خانه همین شخص در کشور آمریکا آن قدر توی ذوق می‌زند که تماشاگر را در همان ابتدا ناامید می‌کند. پرتاب به فضای کشور بحران‌زده عراق در سکانسهای بعدی تا پایان فیلم نیز روند فیلم را سامان که نمی‌دهد هیچ بلکه بر زبان نارسای آن می‌افزاید. لوکیشنهای خنثی و بی هویت و بی‌روحی که فقط برای رفع و رجوع انتخاب شده‌اند نیز به درهم ریختگی فیلم می‌افزاید.

نماهای کوتاه و بسته‌ای که احساس خفگی به تماشاگر می‌دهد وجه غالب فیلم است و بیشتر تمرینی تجربی برای فیلمبردار اثر محسوب می‌شود تا یک برداشت حرفه‌ای. آدمهایی که مثل اشباح پشت سر هم می‌آیند و می‌روند و بدون هیچ منطق روایی که بتواند بیننده را به دنبال خود بکشند دیالوگهایی می‌گویند و بعضی مواقع حسی نصفه نیمه ایجاد می‌کنند که در ادامه ابتر می‌ماند و به جایی نمی‌رسد.

سفارشی بودن فیلم از همین پرداخت شلوغ و ناهماهنگ و باری به هر جهت مشخص است. دوربین روی دست و بی‌هدف فیلمبردار آدم را یاد اولین تجربیات تصویربرداری با دوربین هندی کم می‌اندازد. مقایسه کنید این سرگردانی دوربین را با دوربین فعال فیلم «نجات سرجوخه رایان» یا فیلم زیبای «بابل» که به نظر می‌رسد فیلمساز سعی در تقلیدی ناموفق از اینگونه آثار داشته است.

اعتراض خانواده شهید تندگویان به سریال «جاودانگی»



در پی تولید و پخش سریال «جاودانگی» از تلویزیون که به زندگی شهید تندگویان اختصاص داشت، محمد مهدی تندگویان (پسر آن شهید) و فاطمه تندگویان، خواهر شهید تندگویان به انتقاد از این سریال پرداختند.

پسر شهید تندگویان در نامه‌ای خطاب به رییس سازمان صداوسیما آورده است: سریال جاودانگی مربوط به زندگینامه‌ی آزاده شهید تندگویان از ابتدای محرم امسال در شبکه سوم سیما پخش می‌شد و طبق توافق به عمل آمده قرار بود که در ۲۰ قسمت پخش شود که متاسفانه به دلایلی که هنوز برای بنده نامعلوم است به تعداد ۱۶ قسمت، تبدیل شد. با توجه به اعتراض بنده در جلسه حضوری مورخ ـ ۲۰ آذر ماه ۹۰ـ در گروه فیلم و سریال شبکه سه و همچنین با حضور قائم مقام شبکه جناب آقای مقیسه قرار شد با نظارت مستقیم خانواده این سریال تا حداقل چهار قسمت دیگر ادامه یابد ولی امشب بدون هیچ علتی شبکه علیرغم میل خانواده و بدون اطلاع قبلی مبادرت به پخش آخرین قسمت کرد که باعث تحریف فراوان در سریال زندگینامه این شهید غریب شد.

همچنین فاطمه تندگویان، خواهر شهید تندگویان نیز در گفت‌وگویی با شرق چنین گفت:

ابتدا که قرار بود این سریال ساخته شود جلسه پرطمطراقی تشکیل دادند و مژده دادند که نوشتن فیلمنامه آغاز شده است. پس از آن آقای قاسم جعفری سه جلسه در دفترشان تشکیل دادند و از ما دعوت کردند که حضور یابیم. در این جلسه هنرپیشه‌ها حضور نداشتند و فقط ما را در جریان فیلمنامه گذاشتند و من هم در تمام این جلسات اعتراضم را به فیلمنامه اعلام کردم اما توجهی به حرف‌هایم نشد.

هاجر دختر برادرم هم یک جلسه رفت اما چون به اعتراضاتش توجه نشد دیگر در جلسات شرکت نکرد. اما تمام اعضای خانواده ما به این فیلم اعتراض داشتند و هیچ کس از فیلمنامه و حتی عوامل سریال راضی نبود.

تمام شخصیت‌های این فیلم اشکال دارد. به نظر من بازیگران این سریال هیچ کدام در سطح و جایگاه فیلم زندگی این شخصیت ملی ما نبودند. این بازیگران افراد حرفه‌ای نیستند و نقش‌های خود را درک نکرده‌اند. من فیلمی از شهید تندگویان در اختیار آقای جعفری گذاشتم. در آن فیلم شخصیت با صلابت و جسارت جواد به خوبی مشخص است. جواد ممکن است لاغراندام باشد اما شجاعت و دلیری‌ای که ایشان داشتند مثال‌زدنی بود. در حالی که شخصیتی که در فیلم به نمایش گذاشته شده حالت زبونی و ذلت و خواری را نشان می‌دهد.

اعترافات مجری «صرفا جهت اطلاع» درباره رمل و اسطرلاب



فکر می کنید ۱۰ کتابی که بیشترین بازدید کننده را در کتابخانه دیجیتال کتابخانه ملی داشته اند، درچه حوزه های هستند و چه محتوایی دارند؟

«محمد دلاوری» خبرنگار خوش ذوق واحد مرکزی خبر که مدت هاست باکس خبری ـ تحلیلی «صرفا جهت اطلاع» را ۵شنبه ها به صورت یک هفته در میان به تلویزیون می آورد، در جدیدترین پست وبلاگش با عنوان «اعترافات» به نکته تامل برانگیزی اشاره کرده است. وی در این مطلب نوشته است: «کتابخانه دیجیتال کتابخانه ملی را که نگاه می کردم برخوردم به لینک ۱۰ گزینه برتر، یعنی ۱۰ کتابی که بیشترین بازدید کننده را در این کتابخانه دیجیتال داشته‌اند، مشتاق شدم بدانم عناوینی که فرهیختگان ما بیش از همه مشتاق خواندن آنها هستند چیست، هشت کتاب از ۱۰ کتاب برتر اینهاست: قرابادین حکیم شفایی، رساله‌ای ناشناخته در سحر و طلسمات، دستور معما، مفاتیح‌المغالیق، عجائب المخلوقات، رساله در رمل، زبده الرمل، قرابادین مجمع الجوامع...» دلاوری در توضیح این کشف جالب نوشته است: «لابد برای دانشمندان علوم غریبه، هر کدام از این کتب بسیار ارزشمند است و خواندنی اما شگفتی من از این است که چه شده که هشت کتاب از ۱۰ گزینه پربیننده کتابخانه دیجیتال ملی ایران در حوزه رمل و طلسم و راههای گشودن گره‌های ناگشودنی است. به خودم گفتم چه خام اندیش بودیم که خیال می کردیم عالمان علوم غریبه اصولا اهل وب گردی نیستند، نگو آخر اینترنت بازی خود حضرات‌اند با این حساب، یا شاید این نیست و در کار فرهیختگان و کتابخوان‌های این مملکت یک گره ناگشودنی افتاده که جز به دانش رمل و اسطرلاب باز نمی‌شود یا شاید جماعت اهل علم از بس که دیده‌اند سکه شان از اعتبار افتاده، وهم برشان داشته که شاید کسی برایشان طلسمی نوشته، افتاده‌اند در پی آب باطل‌السحر و مشتاق شده‌اند علوم انسانی و تجربی را یک طرف بگذارند و دست به دامان علوم غریبه شوند، که گفته‌اند شود آیا که خرامان ز درم باز آیی... گره از کار فروبسته ما بگشایی...»

از مهران مدیری چه خبر؟



مهران مدیری که این روزها همه منتظرند که ببینند بالاخره چه زمانی قسمت جدید قهوه تلخش مجوز می گیرد و به بازار می آید با انیمیشن سینمایی تهران ۱۵۰۰ به کارگردانی بهرام عظیمی بار دیگر به صدر خبرهای مهم و جذاب سایتهای خبری برگشته است. البته همانطور که بسیاری از علاقه مندان سینما می دانند آقای مدیری امسال علاوه بر پروژه کنجکاوی برانگیز تهران ۱۵۰۰، در فیلم پل چوبی ساخته مهدی کرم پور کارگردان مطرح سینما نیز حضور داشته واین دو کار به علاوه مجموعه قهوه تلخ مجموعه کارها وفعالیتهای اخیر مهران مدیری را تشکیل داده و می دهند.

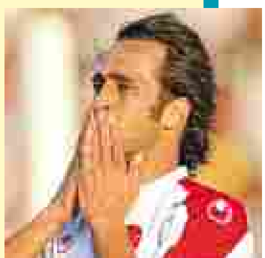
رمان دوم داریوش مهرجویی؛ همچنان در انتظار مجوز



«در خرابات مغان» دومین رمان داریوش مهرجویی در نشر قطره است که حال و هوایی عرفانی دارد. شهرام اقبال‌زاده، دبیر بخش ادبیات نشر قطره، از انتشار آخرین رمان‌ها و مجموعه شعرهای این انتشارات خبر داد و به برخی از آثاری که در انتظار چاپ هستند؛ اشاره کرد. وی درمورد آثار داریوش مهرجویی گفت: اولین رمان مهرجویی که «به خاطر یک فیلم بلند لعنتی» نام داشت، پیش از آغاز همکاری من با قطره برای اولین بار منتشر شد و با تیراژ ۳هزار تایی به چاپ ششم رسید و این نشان دهنده‌ی استقبال چشم گیر مخاطبان به آثار این نویسنده و کارگردان مشهور است.

اقبال‌زاده در مورد وضعیت دومین رمان مهرجویی توضیح داد: دومین رمان مهرجویی که «در خرابات مغان» نام دارد، همچنان در ارشاد است و هنوز بررسان اداره کتاب جوابی دال بر صلاحدید یا وجود مشکلات و اصلاحیه‌ی احتمالی بر این کتاب به ما نداده‌اند.

ستایش کریمی و جباری از سینماگران



تمجیدعلی کریمی ازفرهادی و مجتبی جباری از پرستویی

اگر دو ماه قبل ورزشکاران معروفی مثل کریم باقری، مهرداد میناوند، هادی ساعی، امیر رضا خادم و محمود میران در یک اتفاق قابل توجه در اکران خصوصی یکی از تحسین شده‌ترین فیلمهای چند سال اخیر یعنی یه حبه قند رفته بودند به نظر می رسد این روزها بازار اظهار نظرهای جالب و متفاوت فوتبالیستهای مشهور درباره سینماگران مطرح بسیار داغ شده است. اگر فیلمی چون یه حبه قند از نظر بازیکنی چون کریم باقری فیلم خوبی دانسته شده بود حالا بازیکن محبوب دیگری مثل علی کریمی به تمجید از فیلمهای سینمای ایران به خصوص فیلمهای اخیر اصغر فرهادی پرداخته و در اظهار نظر دیگری بازیکن مشهوری چون مجتبی جباری به تمجیدی از بازی پرویز پرستویی پرداخته است.

ستایش علی کریمی از اصغر فرهادی

علی کریمی به تازگی در مصاحبه‌ای در اظهار نظر جالبی گفت: از آقای فرهادی تنها دوفیلم درباره الی و جدایی نادر از سیمین را دیده‌ام که هر دو به نظرم جالب بودند. در عین سادگی بسیار پیچیده بوده و به شکل عالی به موضوع دروغ بین آدم بزرگها و توجیه آن میان خودشان پرداخته بود به نظر من ،هر ایرانی که باعث سربلندی نام ایران در هر گوشه‌ای از جهان شود محترم است. آقای اصغر فرهادی و کارگردانهای خوب دیگری که سینمارا خوب می‌شناسند توانسته اند اعتبار نام ایران را در آن طرف آب‌ها بالا ببرند، این کار کمی نیست.

مجتبی جباری از علاقه به گروه شمس تا پرویز پرستویی

امابد نیست برای اینکه باسلیقه بازیکنی چون مجتبی جباری بازیکن مشهور استقلال و تیم ملی آشنا شویم بخشهایی از مصاحبه اخیرش را برایتان نقل قول کنیم:

آقا مجتبی، اهل هنر که هستی ؟ مثلا موسیقی ؟

بله، موسیقی را دوست دارم و گوش می دهم و به کنسرتهای گروه شمس می‌روم ولی زیاد اهل گوش کردن به موسیقی خارجی نیستم .

ساز هم می زنی ؟

همسرم مدتها قبل ویولون می‌زد. در حال حاضر هم پیانو خریده‌ام و معلم هم گرفته‌ام .

اهل سینما چی ؟

بله، از فیلمی که اخیرا دیدم ودرباره یک قهرمان بیس بال بود خیلی خوشم آمد. از بازی پرستویی هم خیلی خوشم می آید به خصوص نقشی که در فیلم بید مجنون ایفا کرد. رابرت دنیرو و آل پاچینو هم بهترین بازیگران خارجی مد نظرم هستند. البته بیشتر علاقه‌ام به دیدن فیلمهای مستند است .

کتاب هم می خوانی؟

بله ،سعی می کنم زمانی را هر روز به کتاب خواندن قرار بدهم. کتابهای دکتر شریعتی را دوست دارم والبته رمان‌های پائولو کوئیلو را به واسطه نوع نوشته شدنشان و البته مضمون داستانهایش.

رییـــس آگاهی با هیکل تنومند خود روی صندلی راحتی که در چمن‌های وســط باغچه گذاشته بودند نشســت و صندلی که وزن ســنگین او را به ســختی می‌توانســت تحمل کند، صدایی داد و پایه‌ های آهنی آن در چمن نرم باغچه فرو رفت.

کارآگاه «فلیکس هیزل» کنار رییس ایســتاده و فکــر می‌ کرد. فکر اینکه چه خــوب بود این بار رییس نمی‌آمد و او را به حال خود می‌گذاشت تا او می‌توانست قاتل را شناسایی و دستگیر کند و حداقل بابت این کار حقوقش اندکی افزایش می‌ یافت. اما رییس خودش در همه کارهــا دخالت می‌ کرد و عجیب آنکه راز هر جنایتی و لو پیچیده و مشــکل را پیدا می‌ کرد. کارآگاه فلیکــس آنقدر از این وضع ناراحت و عصبانی بود که آرزو می‌کرد ای کاش صندلی می‌شکســت و رییس با ســر زمین می‌ خورد و تا مدتی میدان برای او خالی می‌ماند. ولی برخلاف میل کارآگاه، صندلی نشکست و رییس که روی آن نشســته بود، دستهایش را روی شکم چاق و برآمده خود گذاشت و به چهار نفری که در کنار استخر پشت میزی نشسته و به فکر فرو رفته بودند خیره شد و گفت:

–خب... پس این چهار نفر مظنون به قتل هســتند و قاتل باید یکی از آنها باشــد؟... کارآگاه فلیکس به جــای آنکه جواب دهد، دفترچه کوچک یادداشــت خــود را از جیب درآورد و در حالی که آن را ورق می‌زد با خود گفت: این بار دیگر قتل خیلی پیچیده است و تصور نمی‌کنم رییس به آسانی بتواند قاتل را بشناسد ودســتگیر کند... بعد، از روی یادداشــت‌ ها شروع به دادن اطلاعاتی به این شرح به رییس خود کرد

ـ مقتول که نامش «هری فزل» اســت، ۵۱ ساله و پیمانکار ســاختمان بود. او با سرمایه خیلی کم شروع به کار کرد و به خاطر کار و فعالیت ثروت چشمگیری به دست آورد. هیکل او تنومند و چاق مانند خود شما بود. آدم خوش‌اخلاق و خوش مشــربی بود. دوستان زیادی داشت. اما آدم پرخور و شکمویی نبود. اخلاق خوبی نداشــت حتی با همســر خــود خوش رفتاری نمی‌کرد. حتماً زن او را نمی‌شناسید. همان زن مو بور سمت چپ...

رییس در حالی که روی صندلی راحتی خود لمیده بود به ســمتی که کارآگاه اشاره کرد، نگاهی انداخت و بیــوه فزل را خوب تحت نظر گرفت. او که حالا آثار پیری در صورتش پدیدار شــده بود، خیلی غمگین و افسرده به نظر می‌رسید.

ـ خــب دیگر چه؟ چرا حــرف نمی‌ زنی. منتظرم بقیــه اطلاعاتت را بگویی. آن زنــی که کنار بیوه فزل نشسته است، کیست؟

کارآگاه فلیکس در حالی که خوشحال بود از اینکه رییس تا اینجا از این اطلاعات چیزی ســر در نیاورده است، گفت:

ـ او «ماریون فزل» است، همسر برادر «هری فزل».



کارآگاه بدشانس

او با شــوهرش در مونیــخ زندگی می‌ کند. آنها اغلب بوســیله هری به اینجا دعوت می‌ شد و برای تفریح و استراحت به این باغ می‌آمدند.

«ارهارد فزل» برادر مقتول کمی دورتر از همســر خــود رو به آفتاب نشســته بــود، او اندامی ورزیده و ورزشکاری داشت. شــانه‌ های پهن و کمری باریک. اما دســت راست او ســالم به نظر نمی‌ رسید و به طور واضحی کج بود و با آن دســت اصلاً نمی‌ توانست کار کند.

کارآگاه فلیکــس که نگاه رییس را متوجه او دید، ادامه داد:

ـ اگــر اجازه بدهید به قتل دیشــب برمی‌ گردیم. آنطور که میهمانها می‌ گویند هری فزل دیشــب اصلاً حال طبیعی نداشت، او آنقدر از خود بی‌خود شده بود که ابتدا شــروع به فحاشــی و بدرفتاری کرد، طوری کــه همه از رفتار او ناراحت بودند. بعد هم شــروع به آزار دیگران کرد. مثلاً همکلاس دخترش «اینگرید» را هل داد وسط اســتخر. اینگرید از این رفتار پدرش شرمنده شد و دوست خود را از آب بیرون کشید و از او خیلی عذرخواهی کرد...

اینگرید دختر هری فــزل هم جز آن چهار نفری بود که پشت میز کنار استخر نشسته بودند و به نقطه دور دستی خیره شده بود.

کارآگاه فلیکس پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

ـ بعد از دوست اینگرید نوبت آزار ارهارد رسید. او در حضور جمع ارهارد را به خاطر دســتش مسخره کرد و باعث شد که ارهارد احساس حقارت کند:

رییــس با شــنیدن این جمــلات از روی صندلی راحتی خود تکان خورد و گفت:

بنابرایــن ارهارد انگیزه کافی بــرای اقدام به قتل داشــته و آن هم حسد و کینه نسبت به برادرش بود، حالا بد نیست برویم و نگاهی به جسد بیندازیم.

جسد مقتول در چند متری آن محل کنار درختان و روی زمین قرار داشــت و یــک مأمور پلیس بالای سرجســد ایستاده بود که کسی به آن نزدیک نشود و آثار جرم را از بین نبرد.

در پشت مقتول یک تیر دیده می‌شد که مقداری در گوشت و استخوان فرو رفته بود و ظاهراً آلت قتاله بود و مقتول با آن کشته شده بود.

در محوطه پشــت باغ زمین خالی و نسبتاً وسیعی دیده می‌شــد که ظاهراً میدان تیراندازی به شــمار می‌رفــت. روی تخته‌ ای کنــار دیوار، چنــد کمان و مقداری تیــر و یک صفحه مخصوص نشــانه‌ گیری (سیبل) دیده می‌شد.

کارآگاه فلیکس با اشــاره به این میدان به عنوان توضیح گفت:

ـ تیراندازی با کمــان، ورزش خانوادگی فزل‌ ها به شــمار می‌ رود و همه آنهــا در این ورزش مهارت دارند. بنابراین کلیه افراد خانواده می‌توانستند با تیر و کمان هری فزل را هدف قرار داده و به قتل رسانده باشند.

جز ارهارد فزل که به خاطر مشکل دست راستش نمی‌تواند زه کمان را بکشــد. بنابراین او را از فهرست مظنونین خارج کردیم.

رییس غرشی کرد و گفت:

ـ بله! متأســفانه او از این نظر، از لیست مظنونین حذف می‌شود.

کارآگاه ادامه داد:

ـ همسر مقتول جسد شوهرش را امروز صبح پیدا کرد. او تصور می‌کرد همســرش به دلیل زیاده روی، شب قبل ترجیح داده در فضای باز استراحت کند.

رییس خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ گزارشات اداره پلیس را برایم بخوان

کارآگاه گفت:

ـ گزارش اول می گوید که در روی کمانی که با آن تیراندازی شده، اثر انگشت همه افراد خانواده غیر از ارهارد فزل دیده شده است.

گزارش دیگر اینکه روی تیری که در پشت مقتول قرار دارد، هیچ اثر انگشــتی دیده نشده. ساعت وقوع قتل را هم پزشــک قانونی بین ســاعت ۱۱ شب و سه بعد از نیمه‌شب اعلام کرده است.

کارآگاه فلیکــس بــا نگاهی بــه گزارش‌هایی که رســیده بود، ســری تکان داد و با خــود گفت این بار رییس کاری از پیــش نخواهد برد. اما وقتی وارد باغ شدند، رییس به کارآگاه فلیکس دستور داد:

ـ شــما نــزد ارهارد فــزل بروید و او را با تندی و خشــونت نزد من بیاورید. طــوری وانمود کنید که ناراحت هستید و از او متنفرید.

کارآگاه فلیکــس در حالی که از دســتور رییس چیــزی نفهمیده بود، ناچار آن رااجرا کرد و کمی بعد ارهارد فزل را به اتاقی که رییس در آن نشســته بود آورد. رییس تا ارهارد را دید، بدون مقدمه گفت:

ـ آقای فزل هر کس آن تیر را پشت مقتول ببیند تصور می کند که آن را با کمان رها کرده‌اند، فقط ما دو نفر اطلاعاتمان از همه بیشتر است و می‌دانیم که همه اشتباه می کنند. اینطور نیســت آقای فزل؟... دست چپ شــما آنقدر قوی و نیرومند هســت که می‌تواند آن تیر را گرفته و محکم به پشــت یــک نفر بکوبد و با فشــار دست آن را در پشــت او فرو کند و وی را به قتل برساند...

ارهارد فزل صورتش ســرخ شــده و می‌خواست اعتراض کندولی رییس غرشی کرد و گفت:

ـ خواهــش می کنــم دروغ نگوییــد و بی جهت اعتراض نکنید. شــما را هنگام ارتکاب جرم دیده‌اند آقا!... تردیدی وجود ندارد...

ارهارد فزل بسیار ناراحت شد، اما چیزی نگفت و روی صندلی راحتی کنار رییس افتاد. فوراً اعترافاتش را نوشــت وامضا کرد. بعد هم توسط پلیس بازداشت و روانه زندان شــد. بعد از بردن قاتل، رییس خنده‌ای کرد و گفت:

ـ لابد متوجه شــدی که کســی ارهارد فزل را در حیــن انجام قتل ندیده و ما شــاهدی نداشــتیم. این در حقیقــت نیرنگ و حقه‌ای بود کــه من به او زدم و خوشبختانه او هم پذیرفت. اما سه نکته وجود داشت که قضایا را روشن می کرد.

اولاً اینکه وقتی یک نفر را از پشت مورد حمله قرار داده وبه قتل می‌رسانند معمولاً روی شکم خود می‌افتد و نه اینکه به پشــت روی زمین بیفتد مگر اینکه قاتل بعد از انجام جنایت او را عملاً به پشت خوابانده باشد. زیرا موقعی که می‌خواست با دست خود با یک ضربه تیر را وارد پشــت او کند، تیر شکست و قاتل چاره‌ای نداشــت جز آنکه وانمود کند که بر اثر افتادن مقتول به پشــت تیر در پشت او شکسته است. موضوع مهم دیگر آن که تمام افراد خانواده که توانایی تیراندازی داشــتند اثر انگشت خود را از روی کمان پاک نکرده بودند چرا که خود را بی‌گناه می‌دانستند و دلیلی برای اقدام به چنین کاری نداشتند، اما روی تیر اثر انگشتی دیده نمی شد و این دلیل بر آن بود که از آن عده کسی دست به تیر نزده بود و تیر بوسیله شخص دیگری، به پشت مقتول فرو کرده باشد و بعد هم قاتل اثر انگشت خود را از روی تیر پاک کرده باشد.

و دلیل ســوم که از همه مهمتر است و شما به آن توجه کرده‌اید این اســت که در تاریکی شب بهترین تیرانــداز هم نمی‌توانــد تیر خود را به هــدف بزند، بنابراین شــکی نبود که یک نفر تیر را با دســت خود باید در پشــت مقتول فرو رفته و امکان اصابت دقیق تیــر به هدف به هیچ وجه وجود نداشــت. خب، چون ایــن بار هم من خودم معمای قتل را حل کرده و قاتل را دســتگیر کردم. تو هم باید مرا برای ناهار میهمان کنی...

کارآگاه فلیکــس در حالــی که ناراحــت بود که چطــور او متوجه این نکات نشــده اســت، با ناراحتی برخاســت و به سمت رســتوران رفت تا برای رییس ناهار بخرد...!

■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

را که دم دســتم بود برداشتم و بی آن که بفهمم چه می کنم... آن را کوبیدم توی صورت شوهرم! آنقدر خشــمگین بودم که برزو نتوانست از خودش دفاع کنــد و ضربه دیگری به او زدم و فقط موقعی به خود آمدم که سر و صورت و دماغ و دندان شوهرم پر از خون بود! برزو که از درد به خود می‌نالید فریاد زد:

ـ دختره وحشــی بی‌پدر و مــادر... منو می‌زنی؟ آدمت می کنم!

ایــن را گفت و در حالی که زن و ســه فرزندش بــه کمکش آمده بودند، از اتاق من خارج شــد و به سرعت از خانه بیرون رفت. من که نمی‌دانستم برزو کجا رفته، گوشــه اتاقم نشسته بودم و داشتم اشک می‌ریختــم که در باز شــد و مینو داخــل آمد. او که به سختی مانع شــد تا فرزندانش به من حمله کنند که انتقام پدرشــان را بگیرند، گوشــه اتاق نشست و گفت:

ـ حالا چیکار می‌خوای بکنی دختر؟

من کــه فکر کــردم می‌خواهد حالــم را بگیرد، بــا پررویــی گفتم: چیکار باید بکنم؟ نشســتم ســر زندگیــم... اگر منظورت اتفاقیه کــه بین من و برزو افتاده، لابد آنقدر تجربه داری که بفهمی دعوای زن و شوهری، نمک زندگیه و...

مینــو زد زیر خنده و در حالــی که یک لیوان آب جلویم می گذاشت تا بخورم و کمی آرامش پیدا کنم گفت: چقدر ســاده‌ای تو دختــر...؟ فکر می کنی الان برزو کجا رفت؟

مــن بهت می‌گم، بــرزو رفت کلانتــری و چون کارش را بلــده... تا یک ســاعت دیگه بــا یک مأمور میاد توی خونه تا تو رو بازداشــت کنه و ببره بندازت تت گوشــه بازداشتگاه! اون وقت تو اســم اینومی گذاری نمک زندگی؟

در کلام مینو چیزی بود که می‌توانستم به راحتی بفهمم دارد صادقانه حرف می‌زند! این بود که دوباره زدم زیــر گریــه و او هم به آرامی ادامــه داد: «بگذار حــرف آخر رو بهت بگم ســیمین خانــم... برزو مثل ســگ پشیمون شــده که با تو ازدواج کرده، الان چند وقته می‌خواد طلاقت بده، اما نگران دویســت و پنجاه تا ســکه اســت که مهرت کرده.... منتهــی تو بهونه خوبی دســتش دادی... یعنی حالا وادارت می کنه که یــا مهریه‌اش رو ببخشــی، یا ازت شــکایت می کنه و میندازتــت زندان... دیگه میل خودته... البته شــاید بتونی زندان نری و حتی مهریه‌ات رو هم (کم و بیش) بگیری... اما مطمئن باش جهنم واقعی در انتظارته...!

او می گفت و من اشک می‌ریختم، تا سرانجام برای اولیــن مرتبه در طول آن ده ماه، صادقانه با او حرف زدم و او هــم حرف آخر را زد: «باشــه... من با برزو حرف می‌زنم و نمی‌گذارم ببرتت زندان...»

پیش‌بینی مینو درســت از آب درآمد و ساعتی بعــد برزو همــراه یک مأمور به خانــه آمد، مینو به ســختی توانســت او را راضی کند که از شــکایتش بگــذرد، اما برزو گفت: موقعــی رضایت می‌دم که طلاقــش رو بگیره و بدون دردســر و بدون اخاذی کردن از من، بره دنبال زندگیش...

من هــم قبول کردم و در حالی کــه برزو موقتاً از شــکایتش صرفنظر کرد[در حالی که از پزشــک قانونی طــول درمان هم گرفته بود] من هم چمدانم را بســتم و سوار آژانس شــدم و به طرف منزلمان راه افتادم....

به خانه که رســیدم مادرم و فریبرز ســر سفره شب یلدا نشسته بودند، و باز هم همان یک هندوانه زینت‌بخش سفره شب چله‌شــان بود، مادرم وقتی قصــه را شــنید، مــرا در آغــوش گرفــت و هر دو گریستیم

***

تمام شــد... زندگــی من که ماننــد یک خواب شروع شده بود، مانند یک کابوس نیز به پایان رسید. زندگی احمقانه‌ای که فقط یک بازنده داشت!

مشورت هنری است که شما به کمک آن می توانید همه را به همکاری خود وادارید

● امرسون

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



توفان؛ لایم - انگلستان، سه‌شنبه ۱۳ دسامبر: تعجب نکنید! تصاویر واقعی است، این امواج بزرگ چند روز است که بر بام خانه‌های شهر لایم می‌کوبند. توفان سهمگینی که از این منطقه می‌گذرد، همراه خود بارانهای سیل‌آسا و امواج چند متری را برای این شهر به همراه آورده است و بسیاری از مردم مجبور به ترک شهر شدند.



کشتار؛ لیفه - بلژیک، دوشنبه ۱۲ دسامبر: مردم برای یادبود افرادی که قربانی حادثه تیراندازی چند روز پیش شدند در مرکز شهر گرد آمده‌اند. در آن روز «نوردین امرنی» همراه سلاح به قصد دستبرد به یکی از مراکز فروش شلوغ مرکزی شهر حمله کرد که متأسفانه ۴ نفر در این حمله کشته و ۱۲۵ نفر دیگر هم زخمی شدند.



گل برای همه؛ ارلینگتون - ویرجینیا، شنبه ۱۰ دسامبر: مردم مشغول تزیین سنگ قبرهای قبرستان ملی ارلینگتون در روز «گل در سراسر کشور» هستند. هر ساله در این روز تعدادی از مردم به صورت داوطلب برای سنگ قبرها تاج گل می‌برند و حدود ۱۰۰ هزار سنگ قبر را تزیین می‌کنند. این رسم از ۲۰ سال پیش در تمام شهرهای منطقه انجام می‌شود.



نه چندان دوستانه؛ لندن - انگلستان، چهارشنبه ۱۴ دسامبر: در تصویر یکی از بازیگران بنام «دیوید وارن» را می‌بینید که لباس بابانوئل پوشیده است. او مدت ده سال است که در ایام عید سال نو نقش بابانوئل را در شهر خود دارد. تنها مشکل این است که ظاهراً «اولیویا راش» ۷ ماهه خیلی از این بابانوئل خوشش نمی‌آید!



از نمای درون؛ فلوریدا - آمریکا، جمعه ۱۶ دسامبر: بالاخره گزارشگران و رسانه‌ها توانستند داخل شاتل فضایی آتلانتیس را ببینند! تصویر مربوط به کابین اصلی هدایت شاتل است. از زمانی که این شاتل از انجام مأموریتها کنار گذاشته شده است رسانه‌ها اصرار زیادی بر مشاهده اتاقکهای داخل آن داشته‌اند. شاتل آتلانتیس هم اکنون در مرکز فضایی کندی قرار دارد، اما به زودی برای نمایش دائمی آماده خواهد شد.



هنر یخی؛ بروج - بلژیک، پنجشنبه ۱۵ دسامبر: با فرا رسیدن فصل سرما و بارش برف، بازار مجسمه‌های یخی و مسابقات آن رونق یافته است. هفته گذشته مسابقات ساخت مجسمه‌های ساخته شده از برف و یخ در بلژیک برگزار شد که نمونه‌ای از مجسمه‌های ساخته شده در این دوره مسابقات را که مربوط به یکی از شخصیتهای کارتونهای والت دیزنی است، می‌بینید.

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

به جای من محسن جوابش را داد: «تنها چیزی که درسته همینه که شنیدی...» پیرمرد نفس راحتی کشید و ما از خانه زدیم بیرون و دو ساعت بعد با برگهٔ مأموریت به طرف آن شهر مرزی راه افتادیم.

ساعت ۴ صبح بود که به آن شهر رسیدیم و یکسره راهی منزل «پرویز راه بلد» شدیم؛ کسی که قرار بود میزبان وحید باشه! پرویز ابتدا منکر همه چیز شد، اما محسن به روش خودش از او حرف کشید و سپس به من گفت: دو ساعت فقط فرصت داریم... پرویز میگه وحید را تا بالای صخره‌ها (قبل از صفر مرزی) رسانده و طرف خارجی دو ساعت دیگه میره سراغش! ما فرصت نداریم با ماشین بریم دنبالش، برای اینکه بهش برسیم باید از راه «مالرو» برویم که فقط با موتور مقدوره... حالا اگر شما پیر نشدی و بالا پایین افتادن توی تپه‌ها اذیتت نمی‌کنه موتور پرویز رو بگیرم؟

ـ بابات پیر شده بچه... راه بیفت موتور را روشن کن که اگر دیر برسیم مرغ بلژیکی از قفس در رفته!

دقیقاً چهل و پنج دقیقه بعد به محل اختفای «وحید بلژیکی» رسیدیم؛ آن هم لحظه‌ای که یک «قاچاقچی اصل ترکیه» با اسلحه داشت بسوی وحید می‌رفت. در نتیجه محسن با ایجاد درگیری و راه انداختن تیراندازی، توجه «ترک مسلح» را به خودش جلب کرد و موقعی که او رفت دنبال محسن، من به سراغ وحید بلژیکی رفتم! وحید که باورش نمی‌شد در آخرین ثانیه‌ها دارد دستگیر می‌شود، قبل از اینکه من حرفی بزنم با اعتماد به نفس گفت: خوب گوش کن کلانتر ... قبول ... تو زرنگ بودی و منو گرفتی ... اما حالا برات یک پیشنهاد دارم... توی این ساک آنقدر دلار هست که می‌تونه پنجاه نفر را تا آخر عمر خوشبخت کنه... ولی من حاضرم سهم ۲۵ نفر را (یعنی نصف این پول را) به شما بدم، شما هم چی؟ شتر دیدی و ندیدی ... قبوله؟ پوزخند زدم و در حالی که اسلحه را بطرفش گرفته بودم، دستبند را روی مچاش نشاندم تا بلژیکی ادامه بدهد: «باشه... یادم نبود شریک داری... قبوله، دو سوم این پول مال تو و رفیقت، من هم با همین شندرغاز کنار میام... پس دستبند رو باز کن رفیق! او را از روی زمین بلند کردم و گفتم: «شندرغازی که تو میگی پول یک مشت آدم زحمت کشه، در ضمن من نه رفیق تو هستم و نه از این پولها میتونم بخورم...»

وحید بلژیکی که فهمید میخ کلامش در من تاثیری ندارد و موقعی که دید محسن هم «طرف ترکیه‌ای» را فرار داده و دارد بطرفمان می‌آید، باور کرد که کارش تمام شده است! ولی حرف آخرش را زد: ـ راست میگی کلانتر ... تو رفیق من نیستی ... یعنی اندازه‌ای نیستی که رفیق من باشی. ازاین پولها هم نمی‌تونی بخوری، چون شماها یک مشت گشنه گدا هستین که ...

نگذاشتم توهین‌هایش را ادامه بدهد و ضربه‌ای به شانه‌اش زدم و با عصبانیت گفتم: «مواظب حرف زدنت باش آشغال ... اگر یکمرتبه دیگر توهین کنی بلایی سرت می‌یارم که از به دنیا آمدنت پشیمون بشی!»

وحید که چند متر سکندری خورد، هرطور بود خودش را کنترل کرد، اما از آن جایی که بخاطر بازداشت شدنش سخت خشمگین بود، سر برگرداند طرف من و گفت: میدونی چیه کلانتر ... شما بخاطر این لباسی که تنت هست به خودت جرأت میدی با من اینطوری حرف بزنی و منو تهدید کنی... اما مطمئن باش اگر توی این لباس نبودی و منم دستبند به دستم نبود، اون وقت کاری می کردم که ...

کم کم داشتم کنترل اعصابم را ازدست می‌دادم و در حالی که محسن نیز نزدیک شده بود به او دستور دادم: « تو نیا اینجا محسن ... » و بعد کلید دستبند را انداختم طرف وحید و گفتم: « دستت روباز کن ... منم لباس فرم را از تنم درمیارم تا معلوم بشه چند مرده حلاجی!»

وحید بلژیکی قهقهه‌ای سرداد و گفت: «نه ... الان نه کلانتر ... ولی منتظرم باشد تا یکروز بیام سراغت و باهات قرار بگذارم»

چند دقیقه بعد من و محسن و وحید بلژیکی بطرف پاسگاه ژاندارمری در حال حرکت بودیم...

***

و حالا پس از سالها که از آن ماجرا می گذشت، در حالی که وحید بلژیکی از زندان آزاد شده و من هم برای دیدار دوستان و اقوام به ایران برگشته بودم، وحید برایم پیغام داده بود! هنوز صدای قهقهه آن روز در گوشم بود! بطرف در اتاق راه افتادم، اما قبل از باز کردن در، صدای محسن را شنیدم که به سرگرد می‌گفت: ـ از کلانتر دلخور نشو فربد ... نمی‌شناسیش که...؟ حاضره گردنش بره، ولی کسی بهش نگه ترسو! ولی تو هم اشتباه کردی سرگرد...، این بنده خدا چهار روز آمده تهران بگرده ... تو باید به من می‌گفتی تا من خودم را به جای کلانتر جا بزنم و با وحید تلفنی صحبت کنم و ...

در را که باز کردم محسن سکوت کرد، نگاهی به او انداختم و گفتم: « نگران نشو پسر خوب ... کلانتر شاید پیر شده باشه، اما هنوز روی پاش بنده! و بعد رو کردم به سرگرد فربد که سرش را پایین انداخته بود، احساس کردم کمی تند رفته‌ام، لذا صورتش را بوسیدم و گفتم: « می‌دونی فربد اگر من جای تو بودم و وحید بلژیکی چنین پیغامی را برای رفیق بازنشسته‌ام می‌داد چیکار می کردم ؟[فربد سکوت کرد و من ادامه دادم] منم همان کاری را می کردم که تو کردی ...پس صادقانه بهت می گم منو به خاطر رفتار چند دقیقه قبلم ببخش رفیق اما در عین حال هر وقت وحید بهت تلفن زد، شماره اتاق محسن را بهش بده و بگو کلانتر گفت: «هرجا که تو بگی و هروقت که بخوای می‌یام و مطمئن باش دوباره بازداشت می کنم ...»

فربد شانه‌ام را بوسید و مانند استوار و محسن سکوت کرد...

***

ـ شما این حرفی که به فربد زدی شوخی کردی دیگه ... درسته ؟

این را محسن موقعی که مرا جلوی منزلمان پیاده کرد گفت، من هم خندیدم و گفتم: « چیه ... می ترسی پیزوری شده باشم ؟ »

محسن با ناراحتی گفت: « اختیار داری ... ولی منم می‌یام...»

با او خداحافظی کردم و همان جمله‌ای را که می‌دانستم محسن به آن حساسیت دارد به او گفتم: «تو کار بزرگترها دخالت نکن بچه !»

و بعد راهی منزل شدم، حالا باید منتظر تماس وحید بلژیکی می‌ماندم!

خشمگین شدن انتقام خطاهای دیگران از خود گرفتن است

● والتر پوپ

محسن محمد سیفی:

رابطه، در ووشو تأثیری ندارد

گفتگو: سپیده مسعودی

عکس: سعیدحسین گلزار

محسن محمد سیفی از جمله قهرمانان جوان رشته ووشو می‌باشد که با شایستگی‌های فردی خود موفق شد در سال ۱۳۸۷ به عنوان نفر اول مسابقات انتخابی به عضویت تیم ملی دربیاید و از همان سال اول نام خود را به عنوان یکی از مدال‌آوران رشته ووشو مطرح کند. محسن سیفی در طول ۴ سال حضور در تیم ملی توانست ۶ مدال طلا، ۲ نقره و ۱ برنز مسابقات جهانی را به دست بیاورد. به منظور آشنایی بیشتر شما گفتگویی را با وی ترتیب داده‌ایم که از نظرتان می‌گذرد:



*** ابتدا از معرفی شما شروع می کنیم.**

** متولد ۱۷ شهریور ۱۳۶۸ در شهر زنجان هستم و صاحب یک خواهر و سه برادر و از سن ۱۰ سالگی ورزش‌های رزمی را آغاز کردم.

*** چطور شد که از بین این همه رشته «ووشو» را انتخاب کردید؟**

** از سال ۷۸ که به طور جدی فعالیت در رشته رزمی را دنبال کردم با پیشنهادهایی که مربیان به من دادند و مسابقاتی که ووشو در سطح آسیا و جهان داشت، کم کم به این رشته علاقه‌مند شدم و «ووشو» را به عنوان رشته ورزشی اصلی خود انتخاب کردم.

*** معمولاً در جامعه، خانواده‌ها به تحصیل فرزندانشان اهمیت می‌دهند، خانواده شما مخالفتی با ورزش نداشتند؟**

** من همیشه در کنار ورزش، تحصیل را هم جدی می گرفتم و همین موضوع باعث شد خانواده‌ام نه تنها مخالفتی نکنند، بلکه از مشوقان و حامیان اصلی‌ام باشند، به خصوص برادر بزرگم «حسین» که بعد از فوت پدرم، بیشترین حمایت را از من کرد و وی بود که با تشویقهایش کمک کرد تا به اینجا برسم.

*** سقف قرارداد برای من که مدالهای جهانی زیادی دارم ۱۰ میلیون تومان برای یک فصل است**

*** رشته ووشو به صورت باشگاهی دنبال می‌شود یا انتخابی؟**

** در اکثر کشورها، باشگاه‌های رزمی وجود دارند که اکثر ورزش‌ها را آموزش می‌دهند و در نهایت پس از مسابقات انتخابی استان، انتخابی کشور برگزار می‌شود و سرانجام به تیم ملی راه پیدا می کنید، در حال حاضر ۵ سال است که در ایران ووشو به لیگ برتر تبدیل شده و تحت عنوان جام ستارگان جنبه رسمی پیدا کرده است.

*** و اما قصه راهیابی‌ات به تیم ملی؟**

** چون از ابتدا رزمی کار می کردم و در حرکات دست و پا همیشه بهترین بودم، کشتی را نیز یاد گرفتم و سپس ووشو را به طور جدی شروع کردم، بعد از یکسال به عنوان یک استعداد به اردوی تیم ملی جوانان معرفی شدم و در همان اولین حضورم، ۳ روز مانده بود به اعزام مسابقات قهرمانی جوانان آسیا در کره، پای چپم دچار آسیب دیدگی شد و از اعزام باز ماندم. این آخرین سالی بود که در رده جوانان فعالیت می کردم. در سال ۲۰۰۸ چون قهرمان سال گذشته بودم، یکراست در مسابقات انتخابی تیم ملی بزرگسالان شرکت کردم و نفر اول وزن خود شدم و از آن موقع در تیم ملی عضویت دارم.

*** در طول این چند سال، چه کسی بیشتر از همه در تیم ملی به شما کمک کرده است؟**

** آقای «رامین موحدیان» مربی عزیزم در طول این چند سال زحمت زیادی برای من کشیده، چه از لحاظ روحی و چه فنی ایشان کمک زیادی به من کرده است

*** در رشته ووشو روابط در راهیابی به تیم ملی نقش دارد؟**

** خدا را شکر در رشته ووشو روابط، کاری از پیش نمی‌برد، چرا که در مسابقات انتخابی نفر برنده انتخاب می‌شود و من همیشه در مسابقات انتخابی قاطعانه نفر اول وزن خود شده‌ام و از همان سال اول نیز مدال برنز مسابقات قهرمانی آسیایی ماکائو ۲۰۰۸ را به دست آوردم.

*** تا به حال شده که به حق خود نرسید؟**

** در تمام سال‌هایی که در تیم ملی عضو بودم توانستم با توکل به خدا و تلاش زیاد حق خودم را بگیرم و اجازه ندادم که حقم خورده شود. چرا که من همیشه توکلم به خدا بوده و با تلاش خودم به همه جا رسیدم.

*** اولین مدال خود را در چه سالی کسب کردی؟**

** بعد از اینکه به عضویت تیم ملی درآمدم مسابقاتی در بهمن سال ۸۷ در تهران برگزار شد، تحت عنوان مسابقات بین‌المللی جام پارس، این اولین مسابقه رسمی بود که با حضور کشور چین که مهد ووشو است، در تهران برگزار می‌شد و من در این مسابقات اولین مدال طلای خود را گرفتم که اولین مسابقه رسمی نیز محسوب می‌شد.

*** تا شروع مسابقات آسیایی گوانجگو چند مدال به دست آوردی؟**

** در سال ۲۰۰۹ مدال نقره مسابقات جهانی کانادا را کسب کردم و بعد از آن نیز طلای مسابقات لهستان را در همان سال به دست آوردم.

*** از مسابقات گوانجگو برای ما صحبت کنید.**

** بعد از مسابقات قهرمانی آسیا و جهان، مرحله نهایی اردوهای گوانجگو فرا رسید که ما ۶ الی ۷ ماه در اردو بودیم و به لطف مربیان سیر صعودی من ادامه داشت و تمام تلاشم را به کار گرفتم تا در این مسابقات پیروز شوم که خدا را شکر همین اتفاق نیز افتاد و من موفق به کسب مدال طلای مسابقات گوانجگو شدم.

*** ظاهراً بعد از مسابقات گوانجگو مورد حمایت مسؤولین قرار گرفتید؟**

** خدا را شکر ۲ هفته پس از بازگشت ما از این مسابقات بود که همه جوایز ما را همانطور که قول داده بودند اهدا کردند و جا دارد همین جا از تمامی آنها تشکری داشته باشم.

*** و بعد از آن مسابقات ترکیه پیش آمد!؟**

** ما برای مسابقات انتخابی قهرمانی جهان که در سال ۲۰۰۱ در ترکیه برگزار شد، مدت ۲۴ ماه در اردو بودیم و من طی ۲ مرحله موفق شدم حریف قدرتمند خود را شکست بدهم و با کسب مدال طلای جام جهانی چین و مسابقات حرفه‌ای آسیا، باز هم به عنوان نفر اول وزن خود برای اعزام به ترکیه جزو نفرات اصلی باشم و در ترکیه نیز به لطف دعای خیر هموطنان عزیزم مدال طلای جهانی گرفتم.



*** خاطره خاصی از دوران مسابقه و اردو دارید؟**

** حضور در اردوهای آماده‌سازی و مسابقات همواره خاطره‌های منحصر به خودش را دارد اما یکی از اتفاقاتی که همیشه برایم جالب بوده این است که در هیچ کدام از پروازها مربیان به من اجازه خوردن غذا نمی‌دادند، چرا که باید رژیم غذایی را برای باقی ماندن در وزن ایده‌آل رعایت می‌کردم که این مسأله همیشه برایم اعصاب خردکن است!

*** تا به حال از سایر کشورها پیشنهاد رسمی داشته‌اید؟**

** نه، چرا که رشته ووشو یک رشته نوپا است که حدود ۶ سال پیش دارای فدراسیون اختصاصی شد و ایران اولین کشوری است که در طول سالیان گذشته این رشته را به عنوان لیگ برتر برگزار کرده و به تازگی نیز چندین بازیکن چینی را به عضویت خود در آورده است.

*** مبلغ قرارداد تان به چه صورت است؟**

** مبلغ قرارداد ما با سایر رشته‌های ورزشی قابل قیاس نیست. سقف قرارداد برای من که مدالهای جهانی زیادی دارم ۱۰ میلیون تومان برای یک فصل است که در مقایسه با یک فوتبالیست و والیبالیست که مدال گرفتن در رشته آنها سخت است ـ مبلغ ناچیزی به حساب می‌آید، ما سالهاست که آرزو داریم تا تیم ملی به جام جهانی صعود کند، اما ووشو و سایر رشته‌ها مدام در حال طلا گرفتن هستند ولی بهای چندانی به آنها داده نمی‌شود.

*** بزرگترین عامل پیشرفت شما در این سالها چه بوده است؟**

** تمرین... تمرین... تمرین... و تلاش برای آموختن آنچه مربیانم می‌گویند.

*** اینطور که باخبر شدیم پدر و مادر خود را از دست داده‌اید، با این وجود فکر می‌کنی هنوز هم دعاهای خیر مادرتان پشت سر شماست؟**

** قطعاً همینطوره، چرا که من همیشه سعی کردم کاری کنم که بجای آنها باعث افتخار باشم و سرشان همیشه بالا باشد و مطمئنم تا زمانی که زنده هستم دعاهای آنها بدرقه راهم خواهد بود.

*** واکنش مردم زنجان به قهرمانی شما چگونه بود؟**

** مردم عزیز شهرم که همیشه به من لطف داشتند و حدود ۸۰ درصد آنها مرا می‌شناسند و هر جا می‌روم به من احترام می‌گذارند، مخصوصاً بعد از بازیهای آسیایی فکرش را نمی‌کردم که چنین استقبالی از من بشود. جمعیت زیادی به فرودگاه آمده بودند بعد از مسابقات ترکیه نیز واقعاً استقبال باشکوهی از من شد که جا دارد از همه آنها تشکر کنم.

*** در اوقات فراغت چه می‌کنی؟**

** اکثراً در خانه و مشغول درس خواندن هستم، گاهی اوقات نیز با دوستانم سر می‌زنم.

*** در چه رشته‌ای تحصیل می‌کنید؟**

** در حال حاضر ترم آخر رشته تربیت بدنی در مقطع کاردانی هستم.

*** تحصیلات تا چه حد در موفقیت یک ورزشکار نقش دارد؟**

** اگر دقت کنید در حال حاضر اکثر ووشو کاران و رزمی کاران، تحصیلات بالایی دارند. آقای اوجاقی اسطوره ووشو، در حال حاضر در مقطع دکترا قبول شده و مشغول تحصیل می‌باشد، دوره قهرمانی نهایتاً ۱۰ سال است، اما بعد از آن شخصیت اجتماعی یک فرد است که باقی می‌ماند و امیدوارم که همه به تحصیلات خود اهمیت بیشتری بدهند.

*** تفاوت نفع مادی و نفع معنوی قهرمانی در چیست؟**

** قهرمانی از هر دو لحاظ برای من خوب بوده زمانی که ووشو را به صورت جدی دنبال کردم از لحاظ اقتصادی وضعیت خوبی نداشتم چرا که خانواده ما یک خانواده متوسط جامعه بود، اما بعد از بازیهای آسیایی واقعاً وضعیتم از این رو به آن رو شد و خدا را شکر که توانستم برای خانواده‌ام مثمر ثمر باشم.

■

قرعه کشی لیگ قهرمانان آسیا

نمایندگان ایران حریفان خود را شناختند

قرعه کشی فصل جدید لیگ قهرمانان آسیا در سال ۲۰۱۲ انجام شد و طبق آن نمایندگان کشورمان حریفان خود را شناختند.

براساس این قرعه کشی پرسپولیس در گروه D با تیم‌های الغرافه قطر، الهلال عربستان و برنده یکی از دیدارهای پلی آف رقابت می‌کند و سپاهان نیز در گروه C به مصاف تیم‌های لخویای قطر، الاهلی عربستان و النصر امارات می‌رود.

همچنین تیم‌های استقلال و ذوب آهن دیگر نمایندگان کشورمان در مرحله اول به مصاف هم خواهند رفت که برنده این بازی در مرحله دوم پلی آف میزبان الاتفاق عربستان خواهد بود.

دیگر بازی مرحله دوم نیز بین تیم‌های الشباب امارات و نفتچی ازبکستان برگزار می‌شود.

به این ترتیب یکی از نمایندگان ایران یعنی بازنده دیدار استقلال و ذوب آهن در مرحله اول حذف می‌شود و تیم برنده نیز در مرحله پلی آف و برای رسیدن به لیگ قهرمانان باید به مصاف الاتفاق عربستان برود و در صورت شکست در این دیدار راهی رقابت‌های AFC کاپ خواهد شد.

کنایه قهرمان جهان به مسؤولان

قهرمان اسنوکر آماتور جهان سعی می‌کند بعد از این اتفاق عجیب، نگاه مسؤولان ورزش را به سمت رشته‌ای که در ایران مهجور واقع شده معطوف کند: «با این قهرمانی به همه ثابت شد که جوانان ایرانی می‌توانند در رشته ورزشی بیلیارد نتیجه بگیرند. خوشحالم که پس از قهرمانی من، رسانه‌ها توجه بیشتری به این رشته نشان دادند. از همه مسؤولان و اهالی رسانه خواهش می‌کنم که توجه بیشتری به این رشته ورزشی نشان دهند و اسنوکر را به عنوان یک ورزش بشناسند. در کدام رشته ورزشی سراغ دارید که یک قهرمان مجبور باشد ۱۰ ساعت روی پایش بایستد و با تمرکز کار کند؟ مجبورم با شنا، آب درمانی، انجام حرکات کششی و مدیتیشن آمادگی جسمانی خود را حفظ کنم.» حسین وفایی در فینال مسابقات اسنوکر آماتور جهان اسنوکرباز ۳۵ ساله ولز را شکست داد و با کسب عنوان قهرمانی اسنوکر آماتور جهان حالا به مسابقات حرفه‌ای راه پیدا کرده است:

«حریفم در مسابقه فینال به اندازه سن من سابقه بازی در مسابقات حرفه‌ای جهان را داشت. من بازی را خوب شروع کردم و در ۱۰ فریم اول با نتیجه هفت بر سه از او پیش افتادم. حریفم بسیار با تجربه و حرفه‌ای بود و در ۱۰ فریم دوم خیلی خوب کار کرد و نزدیک بود بازی را به سود خود تمام کند. استرس زیادی داشتم، اما موفق شدم با حفظ روحیه‌ام برنده شوم.»

اگر متکبر نباشیم، از کبر دیگران شکایت نخواهیم کرد

● لا رشفوکو

ماجرای ناکامی جهانی ایران در ورزش زورخانه‌ای



* در رقابت‌های انفرادی سومین دوره جام جهانی ورزش‌های زورخانه‌ای در بلاروس حضور کم‌رنگ نمایندگان ایران، تعجب تیم‌های شرکت‌کننده خارجی را در پی داشت. به غیر از بخش «میل‌سنگین»، ایران نماینده دیگری در رقابت‌های انفرادی به گود نفرستاد!

سومین دوره مسابقات جام جهانی ورزش زورخانه‌ای که با حضور ۱۵ کشور در دهکده المپیک شهر مینسک، مرکز بلاروس برگزار شد، شنبه ۱۹ آذر ماه به پایان رسید. در بخش تیمی، جمهوری آذربایجان و ایران به ترتیب قهرمان و نایب‌قهرمان شدند. عراق، کنیا، بلاروس، موزامبیک، اوکراین، زیمباوه و روسیه پس از آذربایجان و ایران در رده‌های بعدی قرار گرفتند.

ناکامی تیم ایران در شرایطی اتفاق افتاد که زورخانه‌های موجود در کشورهای تیم‌های رقیب، طی سال‌های اخیر توسط ایران احداث شده و ظرفیت‌های این رشته ورزش باستانی در ایران از حیث کیفیت و کمیت، قابل قیاس با سایر کشورها نیست.

عبدالله سجادی رییس کمیته فنی فدراسیون بین‌المللی ورزش‌های زورخانه‌ای درباره ناکامی تیم ایران در کسب عنوان قهرمانی گفت:«تیم ملی ایران که قبلاً در مسابقات بنگلادش شرکت کرده بود، بسیار قوی‌تر از تیم فعلی بود. متاسفانه یکی از ورزشکاران تیم ایران، هماهنگی لازم برای انجام حرکات تیمی را نداشت و به همین دلیل موجب کسر امتیازات تیم ایران شد.»

جمهوری آذربایجان ۱۱۴ حرکت شیرین کاری داشت در حالی که ایران فقط ۸۸ شیرین کاری انجام داد. افول موقعیت ایران در صحنه رقابت‌های جهانی در شرایطی رخ داده که در رقابت‌های داخلی نیز، شرایط مطلوبی برای فعالیت باستانی کارها وجود ندارد.

به طور مثال، در سال ۱۳۸۲ نخستین لیگ استانی با حضور ۱۶ تیم در کرمانشاه برگزار شد، اما در مسابقات سال ۱۳۹۰، لیگ کشوری فقط با ۴ تیم و در سطحی نازل در تهران برگزار شد. رقابت‌هایی که برای دومین سال پیاپی، با تنش و درگیری و مداخله ماموربن انتظامی به پایان رسید.

اختلافات داخلی و ناکامی بین‌المللی

اختلافات گسترده بین فدراسیون ایران به ریاست سردار صفارزاده و فدراسیون جهانی به ریاست محسن مهرعلیزاده، تاثیر تعیین کننده‌ای در ناکامی ایران در کسب عنوان قهرمانی داشت. این اختلافات که در سایت‌های فدراسیون ایران و فدراسیون جهانی بازتاب دارد، تا اندازه‌ای بوده که فدراسیون داخلی، چند سال حتی اجازه حضور باستانی کارهای ایران در میادین بین‌المللی را نمی‌داد.

صفارزاده از خرداد ۱۳۸۶ و با حکم محمد علی آبادی، این مسئولیت را برعهده دارد. ماجرای اختلافات در تمام سال‌های مدیریت علی آبادی و علی سعیدلو بر سازمان تربیت بدنی ادامه داشت، تا این که وزارت ورزش و امور جوانان، با دستور کتبی به سردار صفارزاده، خواستار حضور تیم ملی ایران در مسابقات برون مرزی شد.

با این حال هنوز کشمکش داخلی در خصوص ورزش باستانی ادامه دارد. در رقابت‌های انفرادی سومین دوره جام جهانی ورزش‌های زورخانه‌ای در بلاروس حضور کم‌رنگ نمایندگان ایران، تعجب تیم‌های شرکت کننده خارجی را در پی داشت. به غیر از بخش «میل‌سنگین»، ایران نماینده دیگری در رقابت‌های انفرادی به گود نفرستاد!

پیش از این سازمان بازرسی کل کشور اعلام کرده بود که مدیران بازنشسته حق مدیریت بر فدراسیون‌ها را ندارند. به همین خاطر محمدرضا یزدانی خرم از مدیریت فدراسیون کشتی کنار گذاشته شد، اما علیرضا صفارزاده در سمت خود باقی ماند.

محمدرضا طالقانی از مدیران با سابقه ورزش ایران، شانزدهم اسفند ۱۳۸۹ با حکم علی سعیدلو آخرین رئیس سازمان تربیت بدنی ایران، به عنوان سرپرست فدراسیون ورزش‌های زورخانه‌ای و کشتی پهلوانی برگزیده شد. با این حال سردار صفارزاده در اتفاقی بی‌سابقه در ورزش ایران، رئیس سازمان تربیت بدنی را به عقب‌نشینی واداشت و حکم طالقانی را باطل اعلام کرد. او گفت حاضر به خروج از محل فدراسیون نیست. به این ترتیب، طالقانی با وجود این که حکم سرپرستی فدراسیون را دریافت کرده بود، حتی فرصت ورود به فدراسیون را نیز پیدا نکرد.

منتقدان فدراسیون پر تعداد هستند؛ از مرشد گرفته تا زورخانه‌دارها، پهلوانان، کباده کش‌ها و میل گیرها. به گفته آنان در سال‌های اخیر، فدراسیون ورزش باستانی و کشتی پهلوانی تبدیل به فدراسیونی خود مختار شده و در این فدراسیون هر چیزی پیدا می‌شود مگر آیین پهلوانی و رسوم باستانی این ورزش.

شکایت به وزیر ورزش

جمع پر تعدادی از پیشکسوتان ورزش زورخانه‌ای و پهلوانی در بیانیه‌ای با برشمردن حاشیه‌ها و کم کاری‌های موجود در ورزش زورخانه‌ای، خواستار برکناری مدیر نظامی این فدراسیون و برگزاری انتخاباتی عادلانه شده‌اند.

مسئولین این رشته ورزشی در استان‌های مختلف، پیشکسوتان گود، کهنه‌سوارهای سرشناس ورزش باستانی، مرشدها و موسسین زورخانه‌های مشهور، از جمله امضا کنندگان این نامه هستند.

در این بیانیه، فدراسیون ایران به «حاکمیت بداخلاقی به جای خدمت، ارائه آمار و اطلاعات غلط، اسراف در هزینه‌ها، ارسال نامه‌های غلط به مقامات کشوری، غرض‌ورزی و دوری از خدمت صادقانه» متهم شده است.

تبدیل فضای فرهنگی زورخانه به فضایی ستیزه‌جویانه و به دور از شأن و آیین پهلوانی و بی‌احترامی به بزرگان و سرمایه‌های این ورزش، سوءمدیریت، افول اخلاق و طرد بزرگان، اظهارات نابخردانه، درگیری در مسابقات، حضور بی‌سابقه ماموران حراست و نیروی انتظامی و یگان ویژه، از دیگر نکاتی است که در این بیانیه مطرح شده است.

رییس فدراسیون ورزش زورخانه‌ای با رد کلیه اتهامات مطرح شده، در مصاحبه‌ای به نشریه دلیرستان گفت: طی ۷۵ سال گذشته هیچ کاری برای این ورزش انجام نشده و با مدیریت او، بسیاری از موفقیت‌ها برای اولین بار رخ داده. صفارزاده افزود که این ورزش ملی با مدیریت او رو به پیشرفت و ارتقا است.

این درحالی است که منتقدان در بیانیه خود از تعطیل شدن زورخانه‌هایی شکوه کرده‌اند که دهه‌های متمادی، نوای ضرب و زنگ از آن‌ها شنیده می‌شد و حال تبدیل به مراکز تدخین قلیان شده‌اند.

عدم اعزام مرشدان، مربیان و ورزشکاران به مسابقات آسیایی، بین‌المللی و جهانی و تنبیه افرادی که با فدراسیون جهانی همکاری می‌کنند، از دیگر انتقاداتی است که سردار علیرضا صفارزاده با آن مواجه است. مدت مدیریت قانونی بر فدراسیون‌های ورزشی ۴ ساله است. این در حالی است که صفازاده با گذشت بیش از ۸ ماه از انقضای این مهلت، همچنان مدیریت فدراسیون ورزش باستانی را برعهده دارد. ■

سرقت خودروی مجتبی جباری



سرقت خودروی چند صد میلیونی مجتبی جباری، از مهمترین اخبار حوادث و پلیس در هفته گذشته بود.

صبح روز دوشنبه هفته گذشته مجتبی جباری بازیکن تیم ملی و باشگاه استقلال با مراجعه به پلیس تهران از سرقت خودروی گرانقیمت خود خبر داد.

این بازیکن در شکایت خود آورده چندی قبل خودرویی را به کشور وارد کرده و پس از اخذ پلاک موقت اقدام به تردد در سطح شهر کردم. پس از گذشت مدتی فردی با مراجعه به من ادعا کرد می تواند برایم پلاک دائم بگیرد. وقتی به حرفهای مرد شیاد اعتماد کردم خودروام را برای شماره گذاری در اختیارش قرار دادم.

وی ادامه داد: با گذشت چند روز اثری از او نشد و او با چرب زبانی خودروام را به سرقت برد. گفتنی است با شکایت بازیکن سرشناس تیم ملی ماموران پلیس تحقیقات خود را در این باره آغاز کردند.

اتفاقی عجیب در مسابقات فوتبال آسیا ویژن تهران
راننده آمبولانس به جای پزشک!

در چارچوب مسابقات فوتبال نوجوانان آسیا ویژن تهران قرار بود تیم‌های پارسیان و داماش با هم بازی کنند اما مسابقه این دو تیم برگزار نشد. مسؤولان تیم پارسیان تهران زمانی که متوجه شدند پزشکی کنار زمین وجود ندارد تا در موقع لازم به مداوای بازیکنان مصدوم بپردازد، از مسابقه با تیم حریف خودداری کردند. جالب بود که مسؤولان تیم داماش تهران به عنوان تیم میزبان، راننده آمبولانس را به عنوان پزشک معرفی کرده بودند اما مسؤولان تیم پارسیان متوجه این اتفاق شدند و از بازی با تیم حریف خودداری کردند. جالب تر این بود که مسؤولان تیم پارسیان می خواستند از راننده آمبولانس عکس بگیرند تا با بردن عکس او به هیات فوتبال تهران، دلیل قانونی خود را برای خودداری از انجام مسابقه اعلام کنند اما به آن ها اجازه داده نمی شد از این شخص عکس بگیرند.

با این حال مسؤولان تیم پارسیان مشخصات این راننده آمبولانس را پیدا کردند و اعتراضشان را به دست مسؤولان هیات فوتبال تهران رساندند.

جنگنده ها برای تامین امنیت المپیک به پرواز در می آیند



وزیر دفاع انگلیس در گفت و گویی با شبکه بی بی سی اعلام کرد به منظور تامین امنیت المپیک از هر ابزار نظامی، از پلیس سواره نظام گرفته تا ناو هواپیمابر و جنگنده بمب افکن استفاده می کند. این اولین بار است که یک کشور برای تامین امنیت المپیک از جنگنده بمب افکن استفاده می کند.

انگلیس که در سال‌های اخیر هدف چند حمله تروریستی بوده از این واهمه دارد که در طول رخداد المپیک، هدف حملات تروریستی واقع شود.

مهدوی کیا و بزرگان فوتبال جهان در دیداری خیریه

۲۴ هزار و ۳۰۰ تماشاگر شامگاه سه‌شنبه ۲۲ آذر در ورزشگاه شهر هامبورگ شاهد مسابقه فوتبالی بودند که از سوی سازمان ملل متحد ترتیب داده شده بود؛ دیداری که ستارگان تیم شهرشان در یک سوی میدان آن بودند و ستارگان فوتبال جهان در سوی دیگر آن. تماشاگران این مسابقه بار دیگر از قدرت دریبل زنی رونالدوی برزیلی و هنرنمایی‌های ادگار داویس هلندی لذت بردند و شاهد رقص زین‌الدین زیدان، سفیر سازمان ملل، در میدان بودند.



گل‌های این تیم را دیدیر دروگبا (دقیقه ۲۲)، رونالدو (۲۷)، خوآن کاپدویلا (۳۹)، میشل سالگادو (۵۹) و لوئیس فیگو (۷۲) به ثمر رساندند.

گل‌های میزبان را هم ملادن پتریچ (۸)، زروبرتو (۱۹)، توماس رینکون (۶۴) و هونگ مین سون (۸۹) به ثمر رساندند.

مهدی مهدوی کیا، ستاره ایرانی سال‌های پیشین تیم هامبورگ، یکی از بازیکنانی بود که مورد توجه ویژه هواداران قرار گرفت. طرفداران این بازیکن شامگاه سه‌شنبه هم، به یاد روزهای گذشته، او را با فریادهای کشیده «مدیییییی» (Mediiiiiii) به پیش می‌راندند.

تیم منتخب جهان را به صورت نمادین مارچلو لیپی ایتالیایی و بورا میلوتینوویچ (صرب) هدایت می کردند. قضاوت دیدار را هم پیرلوئیجی کولینا، داور پرآوازه ایتالیایی، بر عهده داشت که از سال ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۳ شش بار متوالی به عنوان بهترین داور سال جهان برگزیده شده بود. بر اساس برآوردهای سازمان ملل حدود ۱۳ میلیون نفر در جیبوتی، سومالی، اتیوپی و کنیا در فقر مطلق بسر می برند و در خطر مرگ در اثر گرسنگی قرار دارند. به گفته‌ی زیدان، فرستاده‌ی ویژه سازمان ملل در امور خیرخواهانه، «ما نمی‌خواهیم تنها پول جمع کنیم بلکه قصد اصلی‌مان جلب توجه به نیاز انسان‌هاست.»

دیدار شامگاه سه‌شنبه از قرار حدود ۲۵۰ میلیون یورو عایدی داشته که برای کمک به گرسنگان شاخ آفریقا هزینه خواهد شد.

کسب مقام قهرمانی ارتش در مسابقات پنجگانه نظامی نیروهای مسلح

هیئت پنجگانه نظامی نیروهای مسلح به منظور استعدادیابی در جهت پشتوانه سازی تیم پنجگانه نظامی ن.م اقدام به برگزاری یکدوره مسابقه ویژه کارکنان پایور زیر ۲۵ سال نمود. در این دوره از مسابقات ۱۲ تیم از سازمانهای ارتش، ناجا، و سپاه پاسداران شرکت و طی سه روز رقابتی تماشایی را برگزار کردند که در خاتمه با احتساب یک تیم از هر سازمان تیمهای ارتش الف ناجا، الف سپاه، ج مقامهای اول تا سوم تیمی را بدست آوردند. در بخش انفرادی نیز آقایان امین بیرانوند- مرتضی بیرانوند و محمود خسروی هر سه از ارتش به ترتیب مقامهای اول تا سوم انفرادی را کسب نمودند. مراسم اختتامیه این مسابقات که با شرکت سرهنگ آزوره جانشین اداره تربیت بدنی نیروهای مسلح، سرهنگ صفری رئیس هیئت پنجگانه ن.م و سرهنگ حسن پور مدیر تربیت بدنی ناجا برگزار گردید از نفرات و تیمهای برتر با اهدای کاپ و حکم و جایزه تقدیر به عمل آمد.



حیله و خیانت اغلب از اشخاص ناتوان سر می زند

● لارشفوکولد

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

مامان نیومد

سوزان گیتی‌نورد، ۲۲ ساله، مجرد، دانشجو، تهران

خواب دیدم من و مامانم با خانواده رفتیم طالقان، منزل مادر بزرگم. خانه‌ها تغییر کرده بودند ولی بافت روستایی داشتند. من و مادرم رفتیم باغ. صخره‌ای آنجا بود. بعضی از فامیل‌های دور آن بالا بودند. به‌سختی بالا رفتم. مامان نیامد. نگاه هم نکردم که ببینم آمد یا نه. همه جا سرسبز بود. آبشار داشت. آبش مثل برف سفید بود. بعد دیدم خانه غریبه‌ای هستم. چادر سرم بود. آن را کنار گذاشتم. سفره غذا پهن بود. مردی داشت می‌آمد بالا ولی نیامد. من و یکی از دخترهای فامیل رفع زحمت کردیم. از سفره چیزی نخوردیم. از دختر خاله‌ام چادر خواستم. او به من قاشق داد. گفتم: چادر می‌خوام نه قاشق! بعد بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می گوید شما بی‌قرارید و دوست دارید به محیطی آرام بروید و مدتی از سنت‌های خانواده و در و همسایه دور شوید. آنجا که مادر نیامد، بر همین مفهوم تأکید می کند. از وقتی که مادر از خواب بیرون می‌رود، سختی‌های بالا رفتن تمام می‌شود و همه جا سرسبز و زیبا می‌شود. در این خواب آبِ آبشارها نماد نیازهای شدید دخترانه روحی و جسمیِ شماست. در آن بالا چادر را کنار می گذارید که این نیز نماد خسته شدن از سنت‌هاست و ربطی به حجاب ندارد. پس از این که آن مرد نیامد، از سر سفره رفع زحمت می کنید و این یعنی اگر در هیجان از دواج هستید، هنوز وقتش نشده است اما نیازی دارید که چنان شما را در بر گرفته است که اگر جوانی بیاید و اظهار عشق کند، شاید نتوانید خوب فکر کنید و به از دواج زودرس دچار شوید. آنجایی که چادر می‌خواهید یعنی دنبال زندگی خانوادگی و تغذیه روحی هستید ولی به شما قاشق می‌دهند که نماد خوردن و رشد کردن و بزرگ شدن است. و همه اینها یعنی صبر کنید و فعلا به درس خواندن و تجربه‌اندوزی فکر کنید.

بر گلویش کارد کشیدم

محمد چشمه‌سار، ۳۲ ساله، متأهل، شاغل، اهواز

دو ماه پیش خواب دیدم گوسفندی دارم که دو سال است بزرگش کرده‌ام. در حیاط بودم و می‌خواستم آن را قربانی کنم. بلد نبودم. دلم هم نمی آمد. از کوچه صدای عروسی آمد. درِ کوچه باز بود. آقایانی جلودر بودند. یکی از آنها گفت: کار من همینه! منظورش سر بریدن بود. پرسیدم اگه از اینجای گلو ببُرّم، اسلامی میشه؟ صورت گوسفند شبیه دختر چهار ساله‌ام بود. گفت:

من راضی هستم. به آن آقا گفتم شما سرشو ببُرا مشغول شد. یکی دو بار هم من به گلویش کارد زدم. کمی خون آمد. گوسفند می گفت: خدا مرادت را بدهد! در خوابی دیگر دیدم من و خانمم جایی هستیم و فرزند معلول داریم. گریه می کردم. انگار فرزندم روح شده بود. صدایی می گفت اگر می‌خواهید همه چیز خوب باشد، تشییع جنازه بچه را خوب انجام بدهید. شما باید تا اینجای در بیایید. جلوتر نروید و گرنه آن نور عظیم شما را می سوزاند. روی روح بچه هم لباس بیندازید تا روحش خوب به آسمان برود. من تا آن در رفتم و دست بچه را بوسیدم و حلالیت طلبیدم. گفت: من باید حلالیت بطلبم. خانمم از من بیشتر زاری می کرد. حس کردم نسبت به آن بچه گناهکار است. پیراهن چهارخانه روی روح انداختم و به ملکوت رفت. وقتی که برگشتیم، خانمم گاز بزرگی از کمرم گرفت و از درد بیدار شدم.

تعبیر

محور هر دو خواب درباره رفتار شما با دخترتان است. خودتان هم گفتید که قبل از خواب اول دخترتان لیوان چای و نبات شما را ریخت و او را زدید. دختر شما از آنهایی است که آرام و حرف گوش کن است. از ترس است. بزرگ‌ترها مسائل بچه‌ها را با ظرفیت و فهم خودشان می‌سنجند پس نمی‌دانند حتی یک اخم کوچک برای آنها چقدر ناراحت کننده است. شما هم گاهی از این که با دخترتان تندی کرده‌اید، فقط کمی عذاب وجدان می کشید زیرا تنبیه را حق خود می‌دانید اما تنبیهی را که مادرش می کند، نابجا می‌دانید. با این که دلتان نمی آمد گلوی گوسفند را ببرید، چند بار کارد بر گلویش کشیدید. آنجا که از دیگران کمک می گیرید، یعنی مسوؤلیت برخی از کارهایتان را به دوش دیگران می‌اندازید. کمی محافظه کارید. آخرین بخش خواب، می گوید همسرتان شما را در خورِ سرزنش می‌داند. شاید هم چون پدرتان نوه پسر می‌خواهد و همسرتان کنایه‌ای شنیده است، در آخرین بخش خواب می گوید: پسر یا دختر شدن بچه به مرد مربوطه این‌قدر دختر مو دعوا نکن!

تعبیر خوابهای ایمیلی

وای... ترسیدم!

زری اکبری، ۲۳ ساله، مجرد، دانشجو، تهران

Tuesday, July 19, 2011 12:13 PM
From: «zahra heidari»
<maralghazal.2009@gmail.com>

اگه میشه خواب منو تعبیر کنید خسته شدم بس که ارسالش کردم:

خواب دیدم با برادر کوچکم که ۸ سالشه داشتم از کوچه‌مون به سمت خونه‌مون میومدیم. سرم پایین بود و فکر می کنم حس کردم که یکی از همکلاسیام پشت سرمه اما اصلا به ایشون توجه نکردم. تقریبا رسیدیم دم در خونه‌مون. اون همکلاسی تو بیداری میاد پشت سرم و من یه هو متوجه می‌شم و می‌ترسم آخه من یه دختر مجردم. تو خواب هم دیدم از پشت منو صدا کرد و با این که نترسیده بودم، گفتم وای.. ترسیدم! بعد ایشون اومد روبه روی من با مهربونی خاصی به من گفت می‌خواستم بگم چرا شما به فکر خودتون نیستین. با تعجب پرسیدم چی؟ و ایشون دوباره تکرار کردن و من گفتم متوجه منظورش نمی‌شم بعد ایشون گفتن فردا ساعت ۶ به من میگن که منظورشون چی بوده آخه کلاس‌مون ساعت ۶ تموم میشه. بعد من تو فکر این بودم که ما که فردا همدیگر رو نمی بینیم چون کلاس نداشتیم که یه دفعه دیدم ایشون با همون مهربونی و نیم لبخند انگشت اشاره شو به طرف من میاره از اون طرف از خونمون مادر بزرگم بیرون اومد من به ایشون اصرار می کردم که این کار و نکن مادر بزرگم اینجاس ولی ایشون دست شو بیشتر دراز می کرد منم خجالت می کشیدم و متعجب بودم که از خواب پریدم.

تعبیر

این خواب می گوید شما در زمینه دانشگاه رفتن و دیده شدن اعتماد به نفس پایینی دارید زیرا جنس پسر را از خودتان خیلی قوی‌تر می‌پندارید و اینها نشان می‌دهد تجربه کمی دارید. ضمنا نمی‌خواهید احساسات خودتان را بروز بدهید. بودن برادر هشت ساله با شما به اعتماد به نفس تان ربط دارد. پایین بودن سرتان نیز یعنی احساسات خود را پنهان می کنید. او شما را از پشت صدا می کند و وانمود می کنید ترسیده‌اید. در بیداری هم هر وقت پشت سر شماست، نمی‌ترسید ولی فکر می کنید ترسیده‌اید. اگر ترس نیست، چیست؟ هیجان است. هیجانی که شما را به دلهره می‌اندازد و دلتان هُرّی پایین می‌ریزد. هر وقت با او کلاس دارید، منتظرید او را پشت سر خود ببینید. کسی که منتظر حادثه‌ای است، از وقوع آن نمی‌ترسد. انتظار دیگر شما این است که او با شما حرف بزند و مهربان باشد. پس در خواب می آید و حرف می‌زند. منظورش هم کاملا معلوم است زیرا می گوید چرا به فکر خودت نیستی اما شما مدام تعجب می کنید که منظورت را نفهمیدم تا بیشتر حرف بزند و او برای فردا ساعت شش قرار می گذارد. شما که در آغاز خواب به او توجه نکردید و محلش نگذاشتید، در این جای خواب فکر می کنید: ما که فردا کلاس نداریم که... انگشت اشاره او به سوی شما می آید. از این کار بدتان نمی آید و ناراحتی شما این است که مادر بزرگ دارد نگاه می کند اما او از مادر بزرگ هراسی ندارد. در کلام شما معلوم است که او را خیلی قوی می‌دانید و از او با احترامی که مناسب سنش نیست حرف می‌زنید: ایشون... این خواب دارد می گوید اگر شما آموزش نبینید، در زمینه ارتباط با همکلاسی‌های مذکر به خطر خواهید افتاد.

پیغــامهــای روشنــایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

برخلاف آنچه که فکر می کنید شـرایط آرام و خوبی را پیش رو دارید، ولی نباید اوضاع را به حال خود رها سازید و در مورد مسایل مهم زندگی هم به جای حدس زدن بهتر اسـت تحقیق کنید تا بتوانید لجاجت و کدورت را ریشـه کن سـازید و این را نیز بدانید که در حال حاضر در شـرایط ویژه ای قرار گرفته اید و حالا انتخاب با خودتان اسـت، چون راههای دیگری هم وجود دارد و اگر رنجی را نیز متحمل می شـوید باید بدانید که پشت هر رنجی یک اشتباه وجود دارد، پس ریشه اشتباه را از سمت خودتان بخشکانید تا نتوانید خانه تکانی ذهنی تان را به بهترین شکل انجام دهید.

اردیبهشت

روزهایی را پشـت سـر گذاشـته اید که پر از تلاش و کوشش و افتخار است و بنا بـه تأکـید خودتان هم معجـزه را با تمام وجود حس کرده ایـد، ولی باید دقت کنید که همیشـه و در هر شـرایطی از زندگیتان مراقبت کنید تا مشکل غیر منتظره ای غافلگیرتـان نکنـد، پس کمتر قول دهید و بیشـتر عمل کنید و بدانید که شـما توان برآورده کردن آرزوهایتان را دارید، به خصوص در این روزها که فرصتهای غیر قابل تکراری را خواهید داشـت و این را نیز بدانید که آرامش و شـادمانی شما لطف الهی است که به روح و روانتان عطا شده قدرش را بدانید.

خرداد

بسیار دوست داشتنی هستید و تمام تلاشتان را می کنید که بهترین باشید، قصد انجام کاری را دارید که فکر می کنید درسـت اسـت اما درباره دنیای خودتان خوب فکر نکرده اید در حالیکه دنیای دیگران تمام ذهن شما را مشغول کرده و در این روزها که موضوعی دیگر هم در ذهنتان سنگینی کرده و تحمل شرایط برایتان دشوار شده اسـت نباید بگذارید این روال پیش برود و امیدوارم که با تلاش شـما به نتایج جدید دسـت بیابید و بتوانید اسـترس را از خود دور سازید و راضی به مصلحت الهی باشید که برایتان گشایش خوبی پیش بینی می شود.

تیر

می خواهید بار زندگی را به دوش بکشید و احساس مسئولیت زیادی می کنید. در مورد موضوعی هم مردد شده اید و به فکر جبران هستید و سعی می کنید که با توجه، ذهن خود را آرام سـازید و تصمیم گرفته اید که یک انسـان دیگری شوید و ظرفیت خود را بالا ببرید و تک تک سـلولهایتان برای به نتیجه رسـیدن همراهی تان می کنند البته تمام اینها به شـرطی اسـت که به بحث بازنگری در رفتارتان را جدی بگیرید و به خودتان و دیگران سخت نگیرید و با یک نگرش منطقی راه را پیش ببرید نه اینکه هر روز با موضوعی جدید دست به گریبان شوید و سر آخر هم جز ناراحتی برای خود و دوستان چیزی را باقی نگذارید پس خودتان را تشویق کنید و بدانید که هیچ کس به اندازه شما توانایی و استعداد ایجاد تحول را ندارد البته اگر که بخواهید.

مرداد

انسـانی پاک و خالص هسـتید و می خواهید دانش تان را بیشتر کنید و بر اوضاع تسـلط کامل یابید اما ذهنتان را باز نگه نمی دارید و گاهی همه چیز را با هم مخلوط می کنید و باید باور کنید که در چنین شـرایطی به نتیجه رسـیدن یک معجزه اسـت و امیدوارم در این مورد آخری هم بر اسـاس احسـاس تان تصمیم نگیرید و صبر و تحمل به خرج دهید و تمام مسایل خارج از حیطه تصمیم گیری را به حضرت دوست بسـپارید و کینه را کنار بگذارید و بدانید که گره از کار و مشـکلتان گشـوده می شود و به آرامش خیال می رسـید یعنی دقیقاً به همان چیزی که حسـرتش را می خورید دوسـت خوبـم! باور کنید که روزهای دلپذیری را پیـش رو دارید و اگر به موفقیتی رسیدید یاد «او» را فراموش نکنید.

شهریور

بی آلایش و پایبند ارزشهایی که ستون زندگیتان را بر آنها گذاشته اید شور و حال خاصی دارید و می خواهید جان و روحتان را شـاداب و بی نیاز سـازید و تصمیم جدی گرفته اید تا کاری کنید که از درون خوشـحال شـوید پس با خودتان روراست باشید و صادقانه با خود خلوت کنید و بیهوده و ناگاه همه چیز زندگی را زیر سـئوال نبرید و کاری نکنید که مجبور باشـید تمام قوانین را بازنویسـی کنید و بدانید که هیچ وقت برای شروع دیر نیست بخصوص برای شما که اراده خوبی دارید و سرعت و شتابتان برای تغییر بسیار است البته اگر بخواهید، در ضمن مطمئن باشید با غم نمی شود هیچ تغییر ایجاد کرد اما با حرف زدن می شود غوغا کرد!

مهر

ذهن مرتبی دارید و بسیار پرهیجان عمل می کنید و گاهی اوقات نیز اطرافیان را به شـگفتی وامی دارید. حس همدردی شما با دیگران مثال زدنی است و عملکردتان هم در بسـیاری موارد پرانرژی و مثبت و این خیلی خوب اسـت که معتقد هسـتید و چیزی برای پنهان کردن ندارید اما بدانید که هر جمعی قوانین نانوشته مربوط به خود را می پسندد پس دقت کنید تا آنچه را که باعث آشفتگی روح و روان تان می شود از خود دور سـازید حتی اگر تعیین کننده باشـد. در ضمن اگر یقین دارید که شما بدون هیچ خطایی هستید، پس آرام بگیرید و عادلانه رفتار کنید و اجازه ندهید که کدورتها و سردیها روی هم تلنبار شوند.

آبان

مدتـی اسـت که دید تازه ای پیدا کرده اید و به نوعـی درونتان هم دچار تحول و دگرگونی شـده اما امیدوارم به دنبال تجربه های جدید نباشـید چون با وجود اینکه شـروع جالبی داشـته اید، یک خطا می تواند تا مدتها محاسبات شما را به هم بریزد پس روحیه خود را تقویت کنید تا با کم خطاشـدن مورد توجه دیگران قرار گیرید و امیدوارم بین کار و زندگی فاصله خوبی بگذارید و خلاقیت خود را دست کم نگیرید و اگر به دنبال پیشرفت هستید باید بی دلیل خود را در مسیر کنجکاوی های بی نتیجه نگذارید و بدانید که تلاش و پشتکار لازمه هوش بالاست!

آذر

هماننـد دوران کودکی تـان درگیر زندگی شـده اید و مشـتاق به کشـف و به نتیجه رساندن فرضیات و خواسته های هرچند معقول و حتماً نامعقول خود هستید. در حالیکه از گذشته می نالید ولی خیلی هم برای آینده نقشه نکشیده اید و اگر واقع بین باشـید حق انتخاب بسیار محدودی دارید در حالیکه من به شما پیشنهاد می کنم که دسـت از انجام کارهای بچه گانه بردارید تا مزه شـیرین امنیت را بچشـید و بدانید که هیچ چیزی در این دنیا همیشـگی نیسـت و همه چیز در حال تغییر اسـت، پس چهارچـوب ذهنی تان را بازسـازی کنید و محبت تـان را دریغ نکنید و از با هم بودن لذت ببرید و بدانید که هر چه امروز بکارید فردا درو خواهید کرد.

دی

شاکر باشید که با وجود اینهمه مشکلات هنوز شاداب و سرزنده اید و می خواهید باز هم تحرکتان را بیشـتر هم کنید و البته انرژی های پنهان تان را آشـکار. اما دوست خوب من تا شـما به آنها جهت ندهید و از شـیوه های اثبات شده منفی دوری نجویید هیچ نتیجه مثبتی تضمین نمی شود پس نگاهتان را عمیق تر کنید، چرا که زندگی کوتاه است و شما می خواهید یک زندگی منحصر به فرد را پی بریزید و همچنان می خواهید که بهترین باشید اما قبول کنید که برای رسیدن به اینها احتیاج به ابزارهای بسیاری دارید تا با اطمینان بتوانید در راههای هموار و ناهموار گام بگذارید و البته تمام اینها منوط به رضایت حضرت دوست و بزرگتر هاست!

بهمن

اگر می خواهید مثل گذشته شاد باشید و شادی کنید باید بدانید که ابزارهای لازم را دارید و شاید بتوان گفت حتماً می توانید به سادگی به آرامش روحی و فکری برسید و روابط را بهبود ببخشید به شرطی که خونسردی خود را حفظ کنید و از تجربه های طلایی تان استفاده کنید، چون شما از سختی ها گذر کرده اید و بعد از این باید آرامش باشـید به شـرط آنکه برخلاف چیزی که به شـما نهیب می زند عاقلانه رفتار کنید و آینده دیگران را هم مدنظر داشـته باشـید و تنها به خواسـتهای فردی نیاندیشید و لطف حضرت حق را هم مدنظر قرار دهید پس تا می توانید اعتبار و حرمت ها را حفظ کنید و اهداف بزرگتان را پی بریزید و لبخند بزنید.

اسفند

رشـته افکارتان گسسـته شده و می خواهید سروسـامانی به آن ببخشید و آرزو دارید که فشار و استرس را از خود دور سازید، ولی باید بپذیرید که شما گاه با دست پس می زنید و با پا پیش می کشید و تا موقعی که به طور جدی پا پیش نگذارید انرژی بیهوده صرف می کنید پس از عکس العمل های شدید دوری جویید و سعی نکنید که افکار دیگران را بخوانید یا تغییر دهید بلکه با آنها ارتباط صحیح برقرار کنید و یقین بدانید که کلیه مشکلات از قبل پی ریزی نشده بلکه این خطای ماست که باعث رشد آنها می شـود و واقعاً حیف اسـت که انسانی به پاکی شما از پشتکار خود کمک نگیرد و خود و زندگی اش را از یکنواختی نجات ندهد!

خوشبختی از کسی که قمار می کند فراری است
● مثل فرانسوی

سرآشپز: محمدمهدی حسینی

امیدوارم که اوقات خوش و خوبی رو سپری کرده باشید.
امروز می‌خواهیم سری بزنیم به دسته غذاهای فست فودی یا غذاهایی که به عنوان غذاهای روز از آنها یاد می‌شود.
غذاهایی که توصیه می‌شود در منزل توسط خودتان آماده و میل شود.
در برخی از خانواده‌ها سینه مرغ جایگاه قابل توجهی برای استفاده در غذا ندارد.
شاید یکی از دلایل آن این است که اغلب مادرها از این قسمت گوشت مرغ فقط به صورت آب پز و جوجه کباب استفاده می‌کنند.
گاهی شنیده می‌شود که سینه مرغ دارای گوشت سفتی می‌باشد که لذیذ هم نیست.
اما واقعیت این است که با این قسمت از گوشت مرغ به بهتر از بقیه قسمتهای آن می‌توان غذاهای لذیذ و خوشمزه طبخ کرد.
تردیدی نیست که مرغ جایگزینی سالم و مناسب برای گوشت قرمز می‌باشد.
افرادی که می‌خواهند مقدار چربی غذای‌شان را کم کنند، می‌توانند از گوشت مرغ استفاده کنند. لخم ترین قسمت گوشت مرغ، گوشت سینه می‌باشد که در مقایسه با ران، چربی‌اش نصف است.
گوشت مرغ در مقایسه با گوشت گاو، چربی اشباع کمتری دارد. با این حال پوست مرغ دارای مقدار زیادی چربی اشباع است و به همین دلیل قبل از پخت، باید پوست آن را کاملا جدا کرد.
اینکه گاهی بعضی از غذاها را به شکلی آماده کنیم که هر بیننده‌ای را به سمت ظرف سرو بکشد بخشی از هنر سرآشپز محسوب می‌شود.





شنیتسل مغزدار

مواد لازم:

سینه مرغ: ۱ عدد
مغز گردو و بادام: از هر کدام ۱۰۰ گرم
تخم مرغ: ۱ عدد
پنیر پیتزا: ۱۰۰ گرم
آرد سوخاری: ۱۰۰ گرم
زعفران دم کرده: ۱ قاشق سوپ خوری
نمک، فلفل و پودر آویشن: به مقدار دلخواه

طرز تهیه:

ابتدا گوشت سینه مرغ را کاملا بی‌استخوان کرده و چربی‌های آن را کاملا می‌گیریم. باید فیله داخل سینه را در بیاوریم. بعد از شستن، اجازه می‌دهیم که آب گوشت کاملا خشک شود.
نکته‌ای در این قسمت لازم به ذکر است: می‌توانید قسمت بازوی بالای سینه را از سینه قطع نکنید و به عنوان دسته در بالای شنیتسل از آن استفاده کنید. در این صورت شکل زیبایی هم به غذای خود داده‌اید.
سینه مرغ را بر روی تخته گوشت پهن کرده و با بیفتک کوب به آرامی به آن ضربه می‌زنیم تا بافت گوشت سینه از هم باز شود و از انسجام اولیه در آید. می‌توانید روی گوشت سینه تکه‌ای مشمع گذاشته بعد آن را بکوبید تا از پاشیده شدن آب و یا تکه‌های گوشت سینه به اطراف جلوگیری کنید.
اگر بیفتک کوب در دسترس نبود با پشت کارد آشپزخانه هم می‌توانید این کار را انجام دهید.
فقط دقت داشته باشید که نمی‌خواهیم گوشت سینه تکه تکه شود بلکه کمی از حالت سفتی و منسجم بودن در بیاید.
نمک و فلفل و پودر آویشن را با هم مخلوط کرده و با دست بر روی گوشت‌سینه کوبیده شده می‌مالیم تا کاملا به خورد گوشت برود. بهتر است که مدت ۱۵ دقیقه به گوشت ادویه زده شده استراحت بدهیم.
در یک ظرف مناسب زعفران دم شده را با تخم‌مرغ مخلوط کرده و خوب هم می‌زنیم.
مغز گردو و بادام را کمی خرد کرده و با پنیر پیتزا مخلوط می‌کنیم. به این مواد آرد را اضافه کرده و باز هم کاملا با هم مخلوط می‌کنیم.
حالا سینه مرغ طعم‌دار شده با ادویه را در داخل مایه تخم مرغ و زعفران زده به طوری که همه گوشت سینه آغشته به این مایع شود. سپس در مخلوط آرد می‌غلطانیم تا کاملا همه نقاط گوشت سینه را بپوشاند. حالا در ظرف مناسبی که گنجایش حجم سینه را دارد روغن ریخته و آن را روی حرارت قرار می‌دهیم. این ظرف می‌تواند تابه نچسب یا ظرف پیرکس تو گود باشد.
اجازه می‌دهیم روغن کاملا داغ شود اما نباید حرارت زیر آن تند باشد. سینه مرغ را در روغن انداخته و سرخ می‌نماییم. باید اجازه دهیم که یک طرف شنیتسل کاملا سرخ شود و بعد آن را برگردان کنیم. به دلیل کوبیده شدن گوشت سینه در مراحل آماده‌سازی، زمان بسیار زیادی برای سرخ شدن این غذا نیاز نداریم.
پس این غذا را می‌توان در زمان کمی آماده کرد.
این غذا بسیار ساده، خوشرنگ و خوشمزه است.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کو لاکه!

شکوفه‌های زندگی



مانلی
آتریسا
آسا
فرشیدپور



معصومه نوری نیکجه



امیر مهدی علی زاده



پرهام مولایی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مهسای عزیزم! چه خوب شد که به دنیا آمدی و مرا خوشبخت ترین خواهر دنیا ساختی، وجودت همیشه به قلبم گرمی می‌بخشد. شب یلدا و تولدت مبارک.
خواهرت، مرجان حیدرپور ـ تبریز

پسر عزیزم وحیدجان! روز تولد انسانها در هیچ تقویمی یافت نمی‌شود چرا که فقط در قلب کسانی است که به آنها عشق می‌ورزیم. ۲۷ دی تولدت مبارک عزیزم.
پدر و مادرت و امیر حسین وسوده پیوندی ـ تهران

خانم عبداللهی! می‌خواستم از طریق این مجله از همه خوبیهایتان تشکر کنم، و شما را به خداوند بزرگ می‌سپارم. **همسرت صادق شریفی خیرآبادی ـ اصفهان**

پسرهای عزیزم، حسن و حسین هاشمی! ورود شما را به عرصه بازیگری تبریک می گویم. امیدوارم در این راه موفق و پیروز باشید. **پدرتان علی هاشمی ـ اصفهان**

علی جان! به تو عشق می‌ورزم، بودنت زمین را زیباتر می کند، همیشه باش ۷ دی تولدت مبارک. **خواهرت عاطفه یوسفی ـ تهران**

همسر مهربانم، ذبیح‌الله جان! زیباترین آغاز زندگی را با تو تجربه کردم پس تا زیباترین پایان با تو می‌مانم، من می گویم می‌شود، می گویم می‌توانیم، پس به خودم به تو و به خدا ایمان دارم. **همسرت محدثه نوری ـ رباط کریم**

دخترم پریسا و پسرم کیوان جان! سالروز تولدتان را با تقدیم هزاران شاخه از گلهای بهشتی شاد باش می گویم، آرزومندم همیشه در زندگی خوشبخت و سعادتمند باشید. **مامان ناهید و بابامحمود وفانوش**

امیرحسین و امیر محمد! سالروز تولدتان را که یادآور بهترین و شادترین روزهای زندگی است به شما تبریک می گوییم.
مادرت لیلا و پدرت داوود گلچین خاوری ـ فردیس کرج

مادر مهربانم، شکر آلکیش! دوست می‌دارم همان قدر که ماندن در قلب من را دوست می‌داری، همیشه برقرار باشی. **پسرت مجید کعب ـ تهران**

همسر مهربانم، آقاجواد! دوم دی چهل و سومین سالروز تولدت را با نیما و ندا جشن می گیریم و این روز عزیز را گرامی می‌داریم، وجودت همیشه سالم و تندرست باشد. **همسرت هما کیایی ـ لاهیجان**

ژاله جان! قشنگ ترین احساس وقتی است که بدانی یکی هرگز تو را فراموش نمی کند و بی‌بهانه در خاطرش هستی ۶ دی تولدت مبارک.
برادرت علیرضا پناهی ـ تهران

سرنای عزیزم! تولد یک سالگی‌ات مبارک، امیدوارم همیشه تندرست و شاد و خرم باشی دوستت دارم. **عمو شهروز رضایی ـ تهران**

اکبر آقا! دایی خوبم، اول دی چهارمین سالروز پیوندتان با نازنین خانم (زن دایی گلم) را تبریک می‌گویم. آرزوی سلامتی و خوشبختی شما را در تمام عمرتان خواهانم. **خواهرزاده‌ات مریم مقدسی راد ـ نیشابور**

خاله رقیه و عمو هومن عزیز! از همه لطفی که شما در همراهی با پدر و مادرم و شادی من داشته‌اید ممنون و سپاسگزارم، خدا شما هومن و امیر مهدی را سلامت نگه دارد. **تهورا فقیه ـ تهران**

نازنین زینب! بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و قشنگ‌ترین روزم، روز میلادت، تولدت مبارک. **زن عمو سحر کمندی ـ تهران**

خواهر مهربانم، مریم جان! اول دی سالروز تولدت را با بهترین آرزوها در زندگی تبریک می گویم و امیدوارم که در کنار همسر و فرزندانت سلامت باشید.
خواهر کوچکت زهره نعیمی ـ تهران

علیرضا جان! درست است که در زمستان به دنیا آمدی، ولی با آمدنت دنیای من را بهاری کردی هدیه من قلبی است که فقط برای تو می‌تپد، ۱۱ دی روز میلادت مبارک. **همسرت سحر رجبی ـ تهران**

عزیزم، زینب عصری! تولدت مبارک، الهی همیشه سالم و شاد و موفق باشی.
دختر خاله‌هایت ـ تهورا و صفورا فقیه

همسر عزیزم، عباس جان! من و فرزندانمان عاشقانه دستهای خسته ناپذیرت را می‌بوسیم و از تو به خاطر زحمت‌های بیکرانت سپاسگزاریم.
همسرت حمیده غلامیان و فرزندانت ـ مشهد

برادرم امیر حسین عزیز! اول دی ماه برای ما یادآور بهترین خاطره زندگیمان است، دوستت داریم برای همیشه، تولدت مبارک.
خواهرانت ـ فرشته و فریده و داداشت محمدجواد خداپرست ـ مشهد

همسر عزیز و مهربانم! خدا را شاکرم که از الطاف خود بی‌نصیبم نکرد و شما را به من هدیه داد از تلاش و پشتکار شما سپاسگزارم. امیدوارم جبران نمایم تا نزد معبودم رو سفید باشم. **سید تاج‌الدین ساداتی، سارا و ستایش ـ سواد کوه**

جناب آقای شهروز بیداقی! قدم نورسیده بر شما و خانواده محترم مبارک باشد. امید است با پا نهادن این شکوفه زیبا به جهان هستی زندگیتان همیشه شاد و پربرکت باشد. **حسین شفیعی ـ تهران**

ماهان جان! اول دی زیباترین و شادترین روز زندگی ماست زیرا در آن روز خدا تو را به ما هدیه داد، تولدت مبارک. **پدرت مهران و مادرت معصومه**

فرهام جان! نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدنم و وجودت تنها دلیل زنده بودنم است، ۶ دی تولدت مبارک. **همسرت مریم دهقان ـ بوشهر**

پیمان جان! پسرگلم، یک دنیا دوستت داریم، تولدت مبارک، سعادت و خوشبختی و موفقیت روز افزون برایت آرزومندیم.
پدر و مادرت و خواهرت الهه حقیقی ـ سقز

شهروز جان! وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند مرا لایق آن دانست و هدیه من به شما قلبی است که تنها برای تو می‌تپد، ۱۰ دی تولدت مبارک.
همسرت فریبا و پسرت حسین نخجوانی ـ تهران

همسرم، عزیز جان! قبلگاه عشق من، میلادت زیباترین هدیه الهی است و بودنت در کنار من بالاترین نعمت، عاشقانه دوستت دارم. **همسرت زهرا حمیدی ـ مشهد**

آیساجان! سالروز تولدت را با یک دنیا از گلهای زیبا تبریک می گوییم، دوستت داریم. **آیناز و آنیل گلستانی اردبیل**

دایی مختار عزیز! سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم و این روز فرخنده بر شما مبارک. **آیناز و آنیل گلستانی ـ اردبیل**

منوره جان! آرام بخوان، چون آهسته نوشتم، از دل بخوان چون با دل نوشتم، دوستت دارم، سالگرد عقدمان مبارک. **همسرت محسن کریمی**

نوشین جان! گلهای بهشت سایبانت سه دسته ستاره ارمغانت، ۳ باغ پر از گلهای نرگس تقدیم به قلب مهربانت، بهترین غنچه‌ی زندگی، ۳ دی تولد ۳ سالگی‌ات مبارک. **مامان فرحناز حاج بابایی و خاله ساناز نظری ـ تهران**

حسین اکبری! دو شاخه رز سفید تقدیم تو باد، رقصیدن شاخه‌های بید تقدیم تو باد تنها دل ساده‌ای است دارایی ما، آن هم پر از امید تقدیم تو باد، دهم دی دومین سالگرد تولدت مبارک. **مامانت ساناز نظری ـ تهران**

خواهر مهربانم، مریم جان! اول دی سالروز میلادت را تبریک و شادباش می گویم. امیدوارم در پناه خداوند در کنار همسر و فرزندانت شاد و سلامت باشی.
خواهرت ملکه نعیمی ـ کرج

فائزه جان! خواهر عزیز من، تولدت را با ۱۶ شاخه گل تبریک می گویم، دوستت دارم. **فائزه خدابنده ـ تهران**

میلاد عزیزم! کسب رتبه دوم المپیاد ریاضی را صمیمانه به شما تبریک می گوییم.
دوستدار تو رضا ایمانی و خواهرت معصومه شاکری ـ تهران

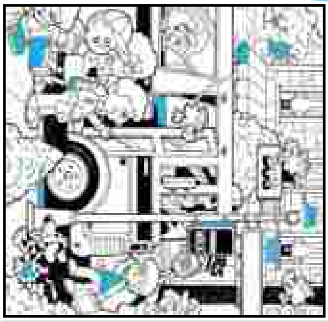
مهربانم، سعیدجان! خاطره‌ها را به دست قلبم می‌سپارم که با تپش آن هر لحظه به یاد تو باشم، با سپاس از زحمات بی دریغت. **همسرت الهام کرمی ـ تهران**

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



• ۱۰ اختلاف در تصویر جوجه‌خروس



شکلهای پنهان در تصویر ایستگاه اتوبوس

نایاب ترین چیزها، صمیمیت و یگانگی است • ناپلئون

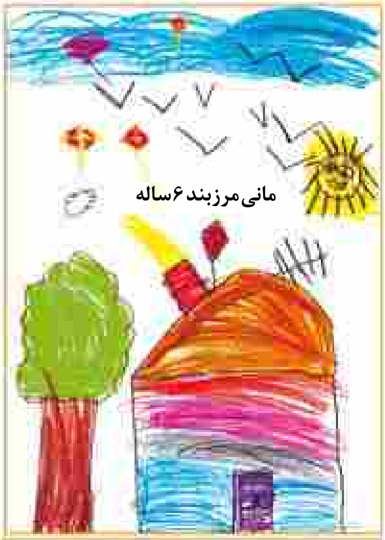
نقاشی‌های شما



پارسامیرزایی-مرند



طهورا فقیه عبداللهی کلاس اول-چالوس



مانی مرزبند ۶ساله



علیرضا محمدحسنی



فاطمه کریمی ۴ساله



خداداد زرزا ۹ساله-اشنویه



آی ناز سهرابی ۴ساله-تبریز



محمد محمدحسنی



محمدامین شاهد-سورک



محسن اکبری



محمدطه محمدحسنی



امیرحسین رهجو



امین توکلی جوری

گوشه ای از زندگی یک خانواده با چهار قلو



صبح آماده مراجعه به بیمارستان و آخرین صحبت ها قبل از زایمان



آغاز بحران در خانواده



گریه و خستگی



نوبت غذا



وقتی خود به خود می خندند



دو سال بعد



آنها شاد هستند اما...



لذت لحظه های روی پای خود بودن



حالا چهره پدر و مادر را با عکس های قبل قیاس کنید

ارسالی: مریم تاجیک


کاشت مو
به صورت رایج با حدود ۱۰ تار مو در سانتی متر مربع رضایت کامل هیچ کسی را فراهم نمی کند .
با ۳۰۰ تار مو در هر سانتی متر مربع
زیبایی واقعی خود را بدست آورید .
مراکز بین المللی ایوری
با ۴۰ سال سابقه درخشان در مهمترین نقاط دنیا چون پاریس ، نیویورک و بورلی هیلز و با بهره گیری از لابراتوارها و مراکز تحقیقاتی خود و رضایت هزاران هزار مراجعین برجسته بین المللی میوه تحقیقات و اختراعات خود را برای شما در ایران به ارمغان آورده و آمادگی پذیرش شما عزیزان را در محیطی ساکت و آرام اعلام می دارد .
قابل توجه کلیه کسانی که عمل کاشت را انجام داده اند :
هنوز هم دیرنیست و می توانید با استفاده از اختراعات منحصر بفرد مراکز ایوری زیبایی دلخواه خود را بدست آورید .
IVARI
ایوری
PARIS,NEW YORK,BEVERLLY HILLS
SINCE 1969
پاریس ، نیو یورک ، بورلی هیلز
تاسیس ۱۳۴۸
IVARI
CREME SOIN CAPILLAIRE
SHAMPOOING FREQUENCE
SHAMPOOING DOUX
CAPILOFIL
تنوع محصولات ایوری در سال ۲۰۱۰ از یکصد فرمول اختصاصی تجاوز نمود .
محصولات ایوری حاصل بیش از چهل سال تجربه و تحقیق
به کلیه کسانی که چه در ایران و یا در خارج از کشور قصد کاشت و یا ترمیم موهای خود را دارند
توصیه می نماید ، حداقل سه ماه قبل از هر اقدامی با متخصصین ما در اروپا ، آمریکا و یا ایران مشورت نمایند .
فرمولهای اختصاصی محصولات ایوری ، روشی مطمئن برای تقویت ریشه مو ، مژه ، ابرو
آدرس نمایندگی ایوری در تهران :
طبقه سوم پلاک ۴۳ ، نبش میدان محسنی در میرداماد
۲۲۲۲۲۹۱۵ - ۲۲۲۲۴۸۹۶ - ۲۲۲۲۵۴۲۴ - ۲۲۲۲۵۲۶۹
IVARI Europe head office:
26 Place Vendome
75001 Paris
Tel:33(1)42868200
Fax:33(1)42600933
www.ivari.com
IVARI USA head office:
145 South Rodeo Drive
Beverly Hills CA 90212
Tel:1(310)274 1515
Fax:1(310)274 7525